

رومنها كى عامانہ سہ ماہیہ



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمانکده محفوظ است

رمان آغوش ممنوعه

نویسنده: س.محمدی

ویراستار: سرو

مقدمه :

درمورد دختری که وضع مالیشون خوب نیست پدرشم مرده وبامادرش زندگی میکنه،اونم چه مادری و تو همین بازی ها دختر یکی یدونه اش رو ازدست میده.....

کلیدو انداختم تودرو درخونه رو باز کردم،وارد خونه ی کوچیکمون شدم اونم چه خونه ای؟!

بعد فوت بابا مامان خونه رو قمار خونه کرده بود

کفشامو دراوردم ورفتم جلوتر که دیدم سه نفر مرد تو خونن و سر مامانم جیغ وداد میکشن،عصبی شدم وچند قدم دیگه نزدیک تر شدم

_با چه حقی رو مامان من صداتونو بلند میکنید؟

مردی که از اون دوتای دیگه قد بلندتر وترسناک تر بود جوابمو داد

_هه بهتره از مامان خانمت بپرسی

وبا اون چشمای نجسش بهم زل زد چند ثانیه ای منم گیج و منگ به مامانم نگاه کردم
که یعنی چی وچرا ساکتی!

دوباره همون مرد قد بلنده به مامانم نگاهی کرد وگفت:

_زرین خانم خودتون میدونید که اقا باربد زیاد به کسی وقت نمیده مهلت شما هم تا
آخر هفته ی بعده وگرنه میدونید که!؟

وباز به می نگاه انداخت

_باشه باشه هرچور شده پولو تا اخر هفته جور میکنم اونا هم بدرود گفتن ورفتن

من که تا اون لحظه گیج بودم و متوجه چیزی نشدم بودم رفتم سمت مامانم

_ مامان اینا کی بودن؟ درمورد چی حرف میزدن؟

مامانم سرخورد و آرام نشست رو زمین و به خودش نفرین و آه و ناله می فرستاد طاقت نیاوردم منم جلوش زانو زدم

_ مامان خو حداقل یه حرفی بزنی بگو کی بودن چی ازت میخواستن؟

_ چی بگم دلربا؟ اخه چی دارم برای گفتن؟ شروع کرد به گریه کردن، با هق هق شروع کرد، یک ماه پیش یه آقای جوون خوش قیافه ای اومد اینجا با من رو میز نشست دور اول ودوم رو من بردم ولی دور سوم رو اون برد و شرط قمارم 500 میلیون بود من از خودم مطمئن بودم فک میکردم این دورم میبرم و این لعنتی رو میزارم کنار و من و تو از سر شروع میکنیم ولی اینطوری نشد و اون برد و من بدبخت شدم بهم یک ماه وقت داد من نتونستم پولو بهش بدم یعنی نداشتم من که آس و پاسم این همه پول رو از کجا به اون یارو بدم

گوشم از حرفایی که مادرم میزد سوت می کشید، یعنی چی؟ ما خودمون به بدبختی میگذرونیم بعد مامانم رفته رو همچین پول کلونی شرط بندی کرده

بدون گفتن هیچ حرفی بلند شدم و با دو قدم خودم رو به اتاق کوچیک و نم زدم رسوندم که حتی تختم نداشتم تا خود صبح گریه کردم وهق زدم، اخه این چه کاری بود که مادرم قبول کرد مگه نمیدونست که ماخودمون به بدبختی زندگیمون رو میگذرونیم؟ مگه نمیدونست ما آس وپاسیم؟ اخه این چه کاری بود که مامانم کرده بود؟ میدونستم

ولی تا حال نشده بود رو همچین پول کلونی شرط ببنده، اشکام رو با دستم پاک کردم و رفتم جلوی پنجره بازش کردم و به آسمون نگاه کردم همیشه که ناراحت بودم ودلم میگرفت باخدا صحبت میکردم تا دلم اروم بگیره

_ اخه خدا جون، مامانم بنده ی بی عقل تو چرا گذاشتی مامانم همچین اشتباهی کنه؟ تو که از پس هرچیزی برمیای چی میشد جلوی مامانم میگرفتی؟

اشکام دوباره راه خودشون رو پیدا کردن چون میدونستم محاله که همچین پولی رو بتونیم جور کنیم حتی با فروختن این خونه ی کوچیک با تمام وسایل هاش، تا صبح کنار پنجره

وایستادم وآسمون رو تماشا کردم حداقل اینجوری دلم کمی اروم میگرفت

نمیدونم چجوری خوابم برده بود ولی صبح با بدنی گرفته پاشدم، باخودم گفتم اخی من چرا اینجا خوابیدم که یهو همه چی مته فیلم از جلوی چشمم رد شد ویادم اومد....

با ناراحتی پاشدم رفتم بیرون اتاق کاری نمیشد کرد دیگه بلاخره ی بلایی سرمون میاوردن فوقش میندازنمون زندان دیگه....

رفتم بیرون اتاق که دیدم مامانم همونجوری که دیشب سرخورده بود رو زمین خوابش برده بود دلش برام سوخت ولی خب مقصر خودشه جفتمون رو بدبخت کرد دلم نیومد، رفتم براش پتو بیارم دورش بندازم که تکون خورد و بیدار شد فوری خواستم بلند شدم برم ک مچ دستم رو گرفت چشماش اشکی شد و

_دلربا مامان، بخدا نمیخواستم اینجوری بشه!

_ولی حالا که شده ونمیشه هم کاریش کرد

۸

_دلرباجان دخترم بیخش دیگه برای همیشه میزارمش کنار

_مامان الان ديگه فايده اي نداره تمام زندگي مون رو باختيم! كاريه كه شده بايد ببينيم
برامون همون اقا باربدي كه با شما شرط بندي كرده و برده چه تصميمي ميگيره اخه ديگه
ما براي خودمون حق تصميم گيري نداريم چون بازنده ايم بازنده...

_ اها مگه اون يارو كور بود كه نديد ما تو ي خونه اي كه چندان درست حسابي نيس و
نم زده اس داريم زندگي ميكنيم بعد اومده با تو شرط زده اونم روي 500 ميليون...؟

_ ي هفته مته برق و باد گذشت در خونه زده شد چادر رو سرم انداختم و در باز كردم
همون مردايي كه اون روز اينجا بودن همونا بودن همون مرد قذبلنده بهم گفت:

_جوجه مامانت خونس يا از ترس فرار كرده و پشت بند حرفش خودش واون دوتاي
ديگم خنديدن

طاقت نداشتم جوابش رو ندم

اولاً كه چون شما زيادي بلندي منو جوجه ميني، ب دوماً نخير مامانم خونس

_زبون درازم که هستی

_نه برای همه فقط برای کسانی که زیادی واق واق میکنند عصبی شد حمله کرد سمتم که
مامانم از اتاق بیرون اومد

_نبینم دست های کثیفت به دخترم خورده مشکلتون بامنه نه دخترم، با سر اشاره کرد که
برم تو اتاق منم سرم رو زیر انداختم ورفتم تو اتاق قوطی کبریتیم ولی فالگوش وایستادم

_خانم خانما یک هفته شده اقا باربد میگه پول من چی شد؟

_بهش بگو من پول مول ندارم

_عه روزی که قمار میزدی همچین حرفی نمیزدی

_حالا که میزنم

_پس باید بری گوشه زندون آب خنک بخوری البته، اقا باربد ی راه حل هم برات گذاشته

اینکه دختر کوچولو وزبون بازت باید کلفت اقا بشه اونم برای همیشه

_ مگه من مرده باشم بزارم دختر من کلفت اقاتون بشه من تمام این خلاف ها رو فقط
و فقط به خاطر دخترم انجام دادم حال تو اومدی میگی بزارم دخترم کلفت بشه اونم
کلفت همیشگیه کسی که اصل نمیشناسمش، برو به همون اقاتون بگو میرم زندان ولی
نمیزارم دخترم خدمتکارش بشه...

_اوکی ولی شماره رو میزارم رو میز اگه قبول کردی فقط یه زنگ به این شماره بزن و
راستی فقط دوروز مهلت داری یا دخترت خدمتکار میشه یا خودت میری زندون

_خیلی حرف زدی بزن به چاک...

من که تا اون لحظه ساکت بودم و چیزی نمیگفتم ولی با حرفای اخر اون مردک به
مامانم بازم به هق هق افتادم، در اتاق رو باز کردم و پریدم تو آغوش مامانم، مامانم
روسرم دست میکشید و بوسه میزد

_دخترم مطمئن باش مامانت هرجوری ام که باشه نمیزاره کسی به دخترش از گل نازک
تر بگه چه برسه به این کلفت بشه مگه این که من مرده باشم

دستم رو جلوی دهن مامان گذاشتم

_این چه حرفیه مامان خدا نکنه سایه ات همیشه بالای سرم باشه

تو بغل مامانم اروم گرفتم و خوابم برد، صبح با کرختکی پاشدم و تو بغل مامانم وول
خوردم که اونم بیدار شد

_ببخشید مامانی بیدارت کردم

_نه عزیزم دیگه ظهر شده باید بیدار میشدیم وچه بهتر از اینکه دختر قشنگم بیدارم کنه

_اوکی مامان جون پس اول من میرم صورتم رو میشورم بعد تاتوبری وب یای ببینی
دخترت برات برات یه املت خوشمزه و جانانه درست کرده

بدو بدو رفتم سرویس کارای مربوطه رو انجام دادم و برگشتم تو اشپزخونه اول چایی گذاشتم بعد پنج تا تخم مرغ کشیدم از یخچال بیرون و ماهیتابه رو آماده کردم و تخم مرغا رو شکوندم انداختم تو ماهیتابه....چند دقیقه طول کشید درست بشه تا اون

موقع مامانم برگشت، میز رو آماده کردم و باهم دیگه موقع خوردن صحبت می کردیم.

رفتم تو اتاقم فکر مشغول بود اینکه تو این دوروز چی میشه ولی من نمیتونستم اجازه بدم اونا مامانم رو بندازن زندان ولی اگه مامانم نره زندان، من برای همیشه زندانی میشم زندانی که نمیدونم چه شکلی هست؟ وصاحبش کی هست؟

سرم از فکر کردن زیاد به درد اومد با خودم گفتم:

_هرچی ام بشه نمیتونم بزارم مامانم بره گوشه زندان....

دوروز بعد

رو میز نشسته بودیم وناهار میخوردیم که تصمیمم رو بیان کردم

_مامان؟

_جانم؟

_من تصمیمم رو گرفتم

_چه تصمیمی عزیزم؟

_اینکه نمیتونم بزارم شمارو بیرن زندان چون اگه شما برید هم من طاقت نمیارم هم
اینکه تو این زمونه ای که مردم فقط منتظرن یه دختر تنها بمونه و اذیتش کنن چجوری
زندگی کنم؟

_عزیزم مگه راه حلی غیر از این داریم؟

با من شروع کردم

_اره یادت هست اون پیشنهاد اخرش؟ اینکه من بشم کلفت همیشگی اون یارو

چهره مامان برزخی شد

_دیوونه شدی دختر؟ این چه حرفیه که تو میزنی؟ دخترم رو بفرستم پیش کسی که
اصال نمیشناسمش؟!

_ولی مامان حداقل بهتر از اینکه وقتی تو بری زندون و من تو جامعه با گرگ های بیابونی باشم و اینکه حداقل اینجوری پیش

ی نفرم نه هزاران نفر.....

_نه اصلا حرفشم نزن رو تصمیم مصمم بودم

_ولی مامان من تصمیمم رو گرفتم والان به سن قانونی رسیدم خودم حق تصمیم گیری برای خودم دارم

سعی داشت از تصمیمم منصرفم کنه

_دلربا جان جان میدونم مادر به خاطر من میگی ولی بخدا نمیتونم دختر یکی یدونه رو بدم دست ی پسر جوون و ناشناخته

از پشت میز بلند شدم

_مامان هیچ جوره از تصمیمم برنمیگردم لطفا دیگه ادامه ندین...

راستی مامان؟ شماره اون یارو رو چیکارش کردی؟

متقابلاً از پشت میز بلند شد

_دلربا

_مامان میگم چیکارش کردی؟

وقتی دید نمیتونه از پس من بریاد

_رو میزه من اصلاً به شماره دستم نزد شماره تلفن رو، از روی میز برداشتم و زنگ زدم

ی بوق دوبوق و سومین بوق صداش پیچید تو گوشی _بله...؟

ی لحظه به خودم لرزیدم صداش خیلی جوون میزد _ اوم

_ اگه نمیخواهی صحبت کنی برای چی زنگ میزنی ادم حسابی...

_ نه نه قطع نکن

_ چه عجب بله بفرمایید!

_ چیزه یعنی منم، همونی که مادرش قمارو بهتون باخته

_ هه برا چی زنگ زدی؟ پولو جور کردی یا مامانت میره زندون آب خنک میخوره یاتو شرطم رو قبول کردی!

دلم میخواست خفه اش کنم چنان برای من صحبت میکرد که انگار کی هست حالا

_ نمیشنوم صداتو الو چی شد تصمیمت چیه؟

بدون معطلی گفتم:

_قبول میکنم

_چیز قبول میکنی؟

میدونست منظورم چیه ولی میخواست از زبونم بشنوه از الان معلومه با چه آدم بدی
گرفتار شدم

_اینکه خدمتکارت بشم

_ حال شد اوکی آماده باش ماشین میفرستم دنبالت....

تاخواستم چیزی صدای بوق های ممتد به گوشم خورد.....عجب آدمیه حتی اجازه
صحبت کردنم بهم نداد

وسایلمو جمع کردم روتخت دراز کشیدم بغض داشت خفه ام میکرد ای کاش بابا بود
الان من مجبور نبودم برم کلفتی واسه مردی که نمیشناسمش

چشمام گرم شده بود که زنگ خونه به صدا دراومد باپاهای لرزون از پله ها پایین رفتم
مامان داشت اشک میریخت رفتم کنارش بغلش کردم بوسیدمش

_مامان جون ناراحت نباش قربونت برم من، مواظب خودت باش

همینطور اشک میریخت ومن حاله از اون بدتر بود ولی نخواستم مامان بیشتر ناراحت
بشه اشکاشو با دستام پاک کردم ودوباره بوسیدمش،مجدداً صدای زنگ به صدا دراومد

_ مامان جان من باید دیگه برم

_دخترم منو ببخش مقصرتمام این اتفاقا منم و هق هقش بیشترشد، صدای زنگ
درمیومد رفتم در رو باز کردم، مرد قدبلند با صدای خش دارش گفت:

_تاکی باید پشت این طویله می موندم؟ و یک طرف صورتم سوخت، به یه مرد دیگه
اشاره کرد که بیرش.....

وقتی سوار ماشین شدم سه تا مرد دیگه تو ماشین نشسته بودن باترس بهشون نگاه میکردم،راننده با لبخند وحشتناکی بهم نگاه کرد

_خانم کوچولومون ترسیده وبلند زد زیرخنده

زرین

ایوب وارد خونه شد شد با التماس بهش نگاه کردم

_توروخدا مواظب دختر یکی یدونه ام باش، مواظب دلربام باش توروخدا

ایوب قهقهه ای زد

_اخی، توآگه به فکر دختری بودی این همه کثافت کاری وگند بالا نمیاوردی که دختری چوبشو بخوره

_باشه هرچی تو میگی درست فقط مواظبش باش که اذیت نشه

_زیادی زر، زدی اقا باربدی کاغذ بهم داده که باید زیرش امضاء کنی

_چه کاغذی؟

_اونش به تو ربطی نداره امضاء میزنی یا بگم دختر کوچولو تو....

_باشه باشه امضاء میکنم برگه رو بده من

_هه بیا بگیرش

وقتی برگه رو خوندم گریه ام شدت گرفت

_زود باش زنیکه حوصله گریه زاری ندارم الان باربدخان عصبی میشه که دیرکردم

_نه من نمیتونم امضاء کنم نه نه

موهام رو کشید سرم داشت میسوخت خیلی بی رحمانه موهام رو میکشید
_بزور ازت امضاء میگیرم

هرکاری کردم نتونستم مقاومت کنم و مجبور شدم زیر اون برگه رو امضاء بزنم

—

دلربا

خیلی استرس داشتم اون مردک دیر کرده بود میخواستم برم پایین که یکی از اون مردا
گفت:

_کجا خانم خانما فکر کردی میزاریم بری؟ نوچ نوچ اشتباه فکرکردی دوره خوشی هات
گذشته دیگه زندگی جهنم میشه

با چشمای تعجب باز و از حدقه در اومده نگاهش کردم... همون مرد قد بلنده اومد
لبخند به لب داشت

_امضاء روهم از مادرت گرفتم که دیگه هیچ وقت حق ندارین همو ببینین

بغض کردم این چی داشت میگفت؟ یعنی دیگه هیچ وقت نمیتونم مامانم رو ببینم

_ اخه چرا؟

با پشت دست زد تو دهنم که خون کنار لبم جاری شد... دلم از این سرنوشت واین همه
بی رحمی واقعا گرفته بود

بهم دستمال داد

_نمیخوامش

_به درک

دیگه تا موقعی که رسیدیم هیچ حرفی نزدیم وقتی هم رسیدیم، همون مرد قدبلنده بهم اشاره کرد پیاده شم، از ماشین که پایین اومدم، عمارت خیلی بزرگی روبروم قرار داشت از زیبایی عمارت به وجد اومده بودم

_پشت سرمن راه بیوفت

منم بدون هیچ حرفی اطاعت کردم چون میخواستم ببینم سرنوشت بلاخره منو به کجا متصل میکنه

وقتی وارد حیاط عمارت شدیم بیشتر مجذوبش شدم طراحی عمارت بسیار شیک بود و تماماً با سنگ های مرمر سفید

پوشیده شده بود وسط حیاط، حوضچه سه طبقه بسیار زیبایی

بود کل حیاط رو با گل پوشونده بودن گل های بنفشه گل های میخک.....

خیلی قشنگ بود نمیتونستم اصل از اون همه زیبایی چشم بردارم تا حالا تو عمرم
همچین عمارت زیبایی ندیده بودم....

این دفعه من وهمون قد بلنده وارد عمارت شدیم بقیه بیرون موندن

برو بالا ، اتاق یدونه به اخر اقا منتظرته...

بدون گفتن حرفی راه افتادم به سمت بالا . پله هاش عین مارپیچ بود پنج بیشتر وجود
نداشت بالخره به اتاق مورد نظر رسیدم،یکم با دستم سر وضعم رو مرتب کردم واهسته
در زدم

_بفرمایید داخل

رفتم داخل، یه پسر جوون و خوش پوشی که بهش میخورد 26 یا 27 ساله باشه روبروم
بود...

کت شلوار مارک دار مشکی ای پوشیده بود که توتنش خیلی قشنگ وایستاده وفیت
تنش بود خیلی بهش میومد

رنگ چشماشم قهوه ای تیره بود که ادمو انگاری جذب میکرد

موهایم سیاه پر کلاغی براق بود شبیه این قرتی پرتی ها نبود....

_تموم شد؟

_بله؟

_انالیز کردنت

با این حرفش خیلی خجالت کشیدم ولی از رو نرفتم و خواستم گندم رو جمع و جور کنم

_نه کی گفته من داشتم شما انالیز میکردم، فقط خواستم ببینم با چه ادمی طرفم

_حالا چیزی ام فهمیدی؟

دلم از قبل پر بود

_بله؟ با ادمی طرفم که رابطه ی انسان ها برایش اهمیتی نداره اخه اگه داشت دونفر رو از هم جدا نمیکرد

_هه زبونتم که خیلی درازه زود جواب پس میدی

_زبونم برای همه اینجوری نیس فقط بعضیا که میخوان با زور حرفشون رو به کرسی بشونن، نمیتونم ساکت بمونم وچیزی نگم

_خوشم اومد سخنرانی قشنگی بود، ولی بعد این نه از این سخنرانی ها داریم نه از این زبون بازی ها....

میرم سر اصل مطلب تو اینجایی که کلفتی منو بکنی وبه حرفای من گوش بدی اخر تمام حرفاتم باید یه اقا بشنوم، الانم میری پایین تو اشپزخونه چندتا خانم هستن که راهنماییت کنن

_ از شدت عصبانیت سرخ شده بودم مگه این کی بود که بخواد بامن همچین رفتاری کنه، ولی فقط به خاطر اینکه مجبورم بودم جلوی خودم رو گرفتم که زیادی کلکل نکنم باهاش

_ باشه

_ نشنیدم...

یعنی فقط میخواست منو عصبی و تحقیر کنه _ چشم اقا

_ حال شد

عصبی بودم و از پله ها داشتم میرفتم و ی ریز باخودم حرف میزدم و خون خونمو میخوردم

بالاخره از پله ها اومدم پایین تو پذیرایی داشتم برای خودم چرخ میزدم اخه نمیدونستم اشپزخونه کجاست و باید کجا برم که از پشت سرم کسی صدازد

_ مگه خونه عمته که برای خودت داری میچرخه و این ور اون میری؟

برگشتم سمت صدا ، یه خانم نسبتاً جوون با لباس مخصوص خدمتکاری و پوست گندم گونه که بهش میخورد 30 یا 32 ساله باشه روبروم قرارداداشت

_ ببخشید نمیدونستم باید کجا برم برای همین داشتم دور و ور رو نگاه میکردم

_ خیلی خب دنبال من بیا...

پشت سرش راه افتادم سمت چپ سالن پذیرایی، اشپزخونه بود اونم چه اشپزخونه ای، هم بزرگ بود هم همه چی توش وجود داشت ادم کفش میبیرید، به جزء اون خانمه سه تا دختر دیگه وی خانم سن بالا دیگه هم تو اشپزخونه بودند

_ خب میشه خودتون رو معرفی کنید

_ اسم من سلمازه و سرخدمه بقیه به گوشه اشاره کرد، اون دوتا دختر هم سمت راست و چپ اسماشون پریناز و صباست و این خانمم که پشت اجاق و ایستاده به سمت اجاق اشاره کرد اسمش کبری خانمه و چون از همه بزرگتره و قدیمی ترین فرد اینجاست احترامش واجبه....

لبخند زدم

_ از اشناییتون خیلی خوشبختم منم دلربام

_ خب بشین پشت میز تا وظایف رو برات توضیح بدم. با تکون سراکتفاء کردم و نشستم پشت میز

یک حرف حرف اقااست کسی نمیتونه روش نه بیاره دو شما میشی خدمتکار شخصی اقا و تمام وظایف ایشون به عهده ی شماست

چی؟ این داشت چی میگفت؟ من باید بشم خدمتکار شخصی اون گودزیال؟؟

_ببخشید، درست متوجه نشدم

_ بزار واضح بگم ، صبح اقا 7 صبح بیدار میشه تو باید نیم ساعت قبل اون بیدار بشی
صبحونش رو آماده کنی ببری تو اتاقش وان حمام رو براش آماده کنی ولباس مناسب
براش آماده کنی بزاری رو تختش بعد خودشو بیدار کنی تا بره حموم....

_اوهو چه خبره مگه خان زاده اس؟

خانمی که پشت اجاق بود گفت:

_خان زاده نیست ولی از خان زاده هم چیزی کم نداره شماهم جای دخترمی پس با اقا
لج بازی نکن وبه تمام حرفاشم گوش بده وگرنه برات خوب نمیشه چون اقا خیلی جدیه
بابت خدمه

هاش و اینجا حرف فقط حرف اقااست کسی نمیتونه روش نه بیاره!

یعنی فقط اون لحظه میخواستم کلمو بکوبونم تو دیوار از دست اینا ولی ظاهر خودمو
حفظ کردم و

باتکون سر اکتفاء کردم

_راستی اتاق من کجاست؟

سلماز دوباره شروع کرد

_ صبا بهت اتاق رو نشون میده، امروز برو استراحت کن از سر از فردا کاراتو شروع میکنی....

وارد اتاقم شدم، ی اتاق کوچیک ولی تروتمیز که تماما رنگ طالیی کار شده بود و سرویس بهداشتی و حمام کوچیک که باهم بودن سمت راست اتاق کنار پنجره وجود داشت و یه تخت یک نفره وسط اتاق بود و کنار تخت یه میز کوچیک که روش ساعت زنگ داری قرار داشت در کل بد نبود، از حق نگذریم برای منی که به عنوان کلفت بودم خیلی ام زیاد بود

روتختم نشستم، به خودم واین سرنوشت فکر میکردم یعنی این سرنوشت بلاخره منو به
کجا میکشوند....، به یکباره یاد مادرم افتادم یاد اشک های رو صورتش یاد اینکه چه
سخت همو به

آغوش کشیدیم و اینکه دیگه نمیتونم ببینمش دلم گرفت

وقطره اشکی از چشمانم سرخورد و همین یک قطره اشک باعث

ریختن دیگر قطرات اشک از چشمانم وهق هقم شد دلم

بدجوری مامانمو میخواست، اخه اینجا کجاست؟ اینا چجور آدم

هایین؟ یعنی واقعا برای همیشه تو زندان اینجا

اسیرشدم....؟ همونطور که هق هقم اتاق رو پر کرده در اتاق زده

شده، میون هق هق هام گفتم:

_در رو باز کن منم صبا...

اشک های صورتم رو با پشت دست پاک کردم و به سمت در رفتم و بازش کردم

_بله کاری داشتی باهام؟

صبا بادیدنم تعجب کرد

_چرا چشمت قرمزه؟ گریه کردی؟

_هی... اره

_گریه نکن عزیزم با گریه کردن که کاری پیش نمیره کم کم عادت میکنی

_اره راست میگی جانم کاری داشتی؟

اها به طور کل یادم رفت اومده بودم بگم نهار آماده است کبری خانم گفت صدات کنم
برای نهار...

_باشه مرسی تو برو منم میام

_باشه عزیزم به صورتتم حتما آب بزن بعد بیا _چشم

صبا دختر خوبی بود و خوبه که هست اینجوری حداقل یکیو دارم باهاش هم صحبت
بشم

سر میز نشسته بودیم و کبری خانم برامون تو بشقاب برنج و قرمه سبزی می کشید
درحین خوردن متوجه نگاه های بد و غضب ناک پریناز شدم نمیدونستم چرا اینجوری
نگام میکنه انگار پدرشو کشتم، شونه بالا انداختم و باخودم گفتم:

_بی خیال بابا

بعد خوردن ناهار صبا و پریناز میز رو جمع کردن منم چون بیکار نمونم گفتم

_من ظرفا رو میشورم

_صبا نه بابا خودم میشورم تو امروز رو برو استراحت کن که از سر فردا مهلت سرخاروندم
پیدا نمیکنی

پریناز از اون طرف صدا زد

هه حالا مگه میخواد چیکار کنه؟ کالاً دوسه تا دونه ظرفه

من نمیدونستم این دختر با من چه دشمنی ای داشت نیومده باهام بد رفتاری میکرد
جای من صبا جواب داد

_ عزیزم تو سرت به کار خودت گرم باشه لازم نیس تو کار بقیه دخالت کنی

_ برو بابا حالا انگار کی هست که من بخوام وقتم رو برای این هدر بدم و به من چه

پریناز قهر کرد و رفت بیرون از اشپزخونه...

رفتم سمت صبا

_ این چش بود چرا اینجوری کرد؟ من که اصلا با این کاری ندارم پس چرا الکی الکی
بهم گیر میده؟

_ عزیزم قبل تو خدمتکار شخصی آقا بود قبل اینکه تو بیای اینجا آقا اومد اینجا و عالم حضور تورو داد وگفت که قراره جایگزین پریناز بشی با این حرف اقا، پریناز عصبی شد و حالا با خودشم خود درگیری پیدا کرده

_ اها پس ماجرا از این قراره

_ اوهوم ولی اصلا بهش اهمیت نده چون بهش اهمیت بدی پرو هست پروترم میشه حالا هم برو استراحت که از سر از فردا خیلی کار باهات داریم....

باخنده گفتم:

_ چشم، و رفتم سمت اتاقم

جلوی در اتاقم پریناز رو دیدم خیلی تعجب کردم، اومد نزدیکم سرشو خم کرد سمت گوشم

_ برات دارم دلرباخانم

خانمش رو کشیده وبا تمسخر گفت و رفت بروبابایی نثارش کردم ورفتم تو اتاقم

تقریباً یک ماهی از اومدنم میگذشت وبه همون روال اول بودم

صبح باصدای زنگ هشدار بیدار شدم رفتم اشپزخونه سینی صبحونه رو آماده کردم ورفتم بالا در زدم و وارد اتاق شدم وقتی وارد شدم که با تن نیمه برهنه ی باربد روبرو شدم وچند لحظه مات اون موندم، روتخت نشسته بود وباعصبانیت منو نگاه کرد ودستاشو مشت کرده بود

_سینی رو بزار رومیز

اومدم سمتم واسیر خودش کرد، نمیدونم چرا از اون کارش خوشم اومد وهمراهیش کردم ولی ناگهان به خودم اومدم وهولش دادم که خودشم تعجب کرد!

از اتاق خارج شدم وبه سمت اتاق خودم دویدم داشتم به اون لحظه فکر میکردم نمیدونم چرا برام شیرین بود ولی به خودم تشر زدم

_چته دختر؟ چرا اجازه دادی نزدیکت بشه وچرا همراهیش کردی؟ از خودم خجالت کشیدم چون همراهیش کرده بودم یعنی باخودش چیا فکر میکنه؟ بیخیال اصلا هرجوری که میخواد فکر کنه اول خودش بوسید نه من...

ساعت روی میز رو نگاه کردم ساعت 10 شب رونشون میداد خیلی دلم برای مامانم تنگ شده بود یعنی مامانم الان چیکار میکرد؟ کاش میتونم ببینمش ولی نمیشد بافکر وخیال های مختلف خوابم برد.

باربد

داشتم به اون لحظه فکر میکردم چشماش منو یاد صحرا مینداخت ناگهان خیال کردم صحرا روبروم وایستاده ولی اون چرا همراهیم کرد؟

چشمام رو باز کردم ساعت 8 صبح بود وای خدای من دیرم شده بود سریع موهامو باکش بستم مسواک زدم و سریع به بیرون رفتم

با چهره غضب آلود پریناز روبرو شدم به سمتم اومد

_آقا گفته سریع بری پیشش با این حرفش دلم لرزید و به دلشوره تبدیل شد

به سمت پله ها رفتم جلوی در اتاق گودزیال بودم، بابت دیروز کمی خجالت میکشیدم ولی نفس عمیقی کشیدم و در زدم

_بفرمایید تو

وارد اتاق شدم و چهره ی جذاب باربد روبروشدم نمیدونم چرا یک ریز نگاهش میکردم که با صدایش از دیدن چهره اش دست برداشتم و به کف زمین خیره شدم

_ امروز دیرکردی

_ ببخشید اقا دیگه تکرار نمیشه...

_ نبایدم بشه، امروز ازگناहत چشم پوشی میکنم الانم حاضرشو باید بریم بیرون برات لباس بخرم

_ چرا؟ من که لباس دارم

_ لباس مناسبی نداری

_ من نمیام

_ تو غلط کردی

_عمت غلط کرده

_دیگه داری زیاده روی میکنی تا حالا کسی بامن اینطوری حرف نزده

_گفتم که من باشما هیچ جا نمیام

_ببین دختر کوچولو ساکت شو وبا من کلکل نکن همین که گفتم هر وقت اومدم باید حاضر شده باشی چون اگه ببینم حاضر نشدی بد تموم میشه واست

_نمیام یعنی نمیام

_گورتو گم کن هر وقت اومدم باید حاضر باشی خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو به نشانه ی سکوت بالا گرفت، منم عصبی از اتاق بیرون رفتم وقتی وارد اتاق خودم شدم از دیدن لباس هایی که اونجا بود واقعاً ذوق زده شدم وعصبانیتم تبدیل به خوشحالی شد ساعت 4 بعدازظهر بود شروع کردم به ارایش کردن البته تو ارایشم زیاده روی نکردم بعد لباسامو پوشیدم که صدای در اتاق اومد

پریناز بود، وقتی منو دید دقیقاً میشد از صورت خوند که داره حرص میخوره

_آقا گفت بگم که بری پایین

سریع کیفمو که باکفشام ست بود گرفتم دستم ورفتم پایین، باربد رو دیدم که روی مبل نشسته بود ومنتظر من بود، تیپ اسپرتی مشکی ای زده بود که خیلی هم بهش میومد

وچندبرابر جذاب تر نشونش میداد ناخواسته خنده ای رو صورتم نشست ولی باحرفی که باربد زد خجالت کشیدم

_چیشده خیلی خوشتیپ شدم که داری بانگهات درسته قورتم میدی؟

پشت بند حرفش تک خنده ای زد، خودم فهمیدم لپام گل انداخت و قرمزشد

ولی به روی خودم نیاوردم، همراه با باربد به راهم ادامه دادم وسوار ماشین شدیم

جوابی نداد منم تصمیم گرفتم سکوت کنم

یهو جلوی یه فروشگاه خیلی بزرگی توقف کرد دوشادوش همدیگه وارد فروشگاه شدیم.

فروشنده دخترنسبتاً جوونی بود که واردشدنمون به فروشگاه به باربذخیره شده بود و چشم و ابرو مینداخت سمتش ولی باربذ عین خیالشم نبود و اصلاً بهش محل نمیداد نمیدونم چرا رو لبم لبخند بزرگی ظاهر شد ناگهان دستم توسط باربذ

کشیده شد وبه سمت مانتو ها رفتیم دقیق به سمت مانتو نگاه میکرد ولی من اصلاً نگاهی نمینداختم میخواستم ببینم انتخاب باربذ چیه

_دختر؟

_بله، انگار از غرورش کاسته میشد با اسم صدام کنه

مانتو کرمی که روش مروارید کارشده بود و نسبتاً کوتاهی رو دستم داد وگفت برو اینو پرو کن

_ولی شماکه سایز منو نمیدونی

_تو کاریت نباشه میگم برو پرو کن

منم دیگه چیزی نگفتم وبی سروصدا کاری که گفته بود رو انجام دادم.

تو اتاق پرو به خودم تو آینه نگاهی انداختم دقیقاً سایز تنم بود وخیلی هم بهم میومد واقعاً باید به انتخابش احسنت گفت...

اومدم ازاتاق پرو بیرون که دیدم چند دست مانتو دیگه هم به انتخاب خودش برام برداشته وداره حساب میکنه، زیر چشمی

فروشنده رو نگاه میکردم که در کمال تعجب دیدم دستش رو گذاشت رو دست باربد و باهاش حرف میزد نمیدونم چرا حس حسادت بهم دست داد باربدم دستش رو کشید

_خانم به مثال محترم حساب میکنی یا برم جای دیگه؟

هول کرد

_نه نه الان حساب میکنم

کارت رو از رو میز برداشت کشید و داد دست باربد بفرمایید...

تا ساعت 8 شب میگشتیم و باربد برام لباس کیف کفش... خرید

_اقا خسته شدم همیشه بریم خونه

_حرف نباشه اینجا فقط حرف حرف منه اوف حرصم در اومده بود

ساعت 9 شب بود که یهو جلو ساختمون خیلی بلند نگه داشت واقعاً اگه صدسال دیگه هم زندگی میکردم ی همچین جایی رو نمیدیدم

_دختر کمتر اینطوری نگاه کن ابرومونو میبری با نگاهت

_واقعا از حرفش خیلی ناراحت شدم و خجالت کشیدم وارد اسانسور شدیم و به آخرین طبقه رفتیم صدای اهنگ کر کننده ای کل فضا رو پر کرده بود وقتی وارد شدیم دختری با آرایش خیلی غلیظ و لباس هایی که اصلاً بهتره راجبش حرف نزنم اومد سمت باربد و خودشو اویزون باربد کرد

یک لحظه خیلی جا خوردم اخمام درهم رفت ولی نمیدونم چرا اینجوری شدم

باخودم گفتم:

اصال به درک این چه ربطی به من داره؟!

به سمت مبل قرمز رنگی رفتم و روش لم دادم چند دقیقه بعد پسر قدبلندی اومد روبروم و ایستاد و دستشو طرفم دراز کرد

افتخار میدین...؟

باربد

ساشا دستشو به سمت دلربا دراز کرده بود سریع به سمتشون رفتم یغشو گرفتم

_داری چه غلطی میکنی؟

_داداش داداش ولم کن مگه چیکار کردم؟

_چرا سمت این دختر رفتی؟؟؟

_تنها اینجانشسته بود ازش خوشم اومد _ تو غلط کردی

خیلی عصبی بودم عصبانیتم دست خودم نبود دست دلربا رو کشیدم به سمت اتاقی
بردمش اونم انگاری چون فهمیده بود عصبی ام بدون چون وچرا خودش همراهم اومد.

رو تخت هلش دادم وسیلی خیلی محکمی بهش زدم نمیدونم چرا ولی من رو این دختر
تعصب پیدا کرده بودم

یک طرف صورتش کاملاً قرمز شده بود چشماش پر اشک شد

به چه حقی منو زدی؟هان؟

هرکی میخوای باشی باش ولی حقی نداری رو من دست بلند کنی من فقط خدمتکار
خونتم نه اسیر و برده ات

ازاتاق سریع اومدم بیرون اصالا به جهنم به من چه اخه چرا من دخالت کردم!

دلربا

خیلی خیلی محکمی بود جوری که کنار لبم پاره شده بود وازش خون میچکید اون کی
بود که برای من امر ونهی کنه عصبی بودم و به سمت پله ها رفتم که از اون ساختمان

لعنتی خارج شم که ناگهان دستم توسط کسی کشیده شد به پشت سر نگاه کردم که با تعجب....

دیدم باربده

عصبی بهش پریدم

_دستم و ل کن دلت خنک نشده سیلی زدیم حالا هم دستم رو گرفتی

انگار احساس پشیمونی میکرد اخه اون موقع برزخی بود ولی الان آروم صحبت میکنه

_ اون موقع عصبی شدم وقتی دیدم ساشا سمت دستشودراز کرده

_اصلا بتوجه هان بتوجه

_به درک برو هر کاری میخوای بکن، باهرکی هم میخوای باش هواهم برت نداره فکر کنی خبریه نه خانم چون خودم آوردمت و اینجاها رو بلد نیستی اومدم دنبالت تا باهم بریم

تمام حرفاش عین زهر تلخ بود مگه من چیکار کردم؟ منوچچور آدمی فرض کرده بود؟
باحرف آخرش ناخودآگاه بیشتر دلم گرفت اشکام داشتن راه خودشون رو پیدا کردن ولی
من آدم ضعیفی نبودم چند تا پلک زدم و مانع ریزش اشکام شدم...

ناچار سوار ماشینش شدم و راهی عمارت شدیم.

جلوی آینه ی اتاق وایستاده بودم چشمم به لبم خورد که خورش خشک شده بود روش
دست کشیدم و باخودم گفتم:

_اینم اولین ضربه از طرف به فرض مثال اربابم

روتختم دراز کشیدم همش فکر باربد تو ذهنم جوانن میزد یاد اون بوسه افتادم انگاری اون باعث شده حسی درون من رشد کنه ولی چه حسی که نه درکش میکردم نا تا حالا تجربه اش کرده بودم؟

صبح زودتر از همیشه بیدار شده بودم به صورتم آبی زدم از اتاقم به سمت اشپزخونه رفتم

کبری خانمم بیدار بود،

_سالم صبح بخیر

_سلام دخترم امروز زودتر از همیشه بیدار شدی _اوهوم

_عزیزم الان سینی رو آماده میکنم ببر بالا....

_نه امروز خودم زحمتش رو میکشم _باشه دخترم

سینی رو مته هر روز که کبری خانم آماده میکرد آماده کردم و بردم بالا

ولی بابت کار دیشب باربد ناراحت بودم و تصمیم گرفتم باهاش سرسنگین تر رفتار کنم
ولی دلیل این ناراحتی رو نمیدونستم مثله هر روز چند تقه به در زدم و وارد شدم که
دیدم باربد بیداره و لباس پوشیده حاضره بره سرکار بهم نگاهی انداخت

_من امشب دیرميام

_باشه اقا

چند دقیقه ای به کنار لبم خیره شد و اروم زیر لب گفت:

_لعنت به من

و سریع از اتاق خارج شد.

ولی از اینجا که من گوشای تیزی دارم شنید، با خودم گفتم:

_ نه میزدیم و نه به خودت لعنت نمیفرستادی

از اینجا که امروز کاری نداشتم تصمیم گرفتم برم تو آشپزخونه وبه بقیه کمک کنم.

رفتم تو، کسی جز صبا تو آشپزخونه نبود

صبا هم که پشتش به من بود و داشت سبزی میشست

ی فکر شیطانی از سرم خطور کرد ومنم که کرمکی باید فکرم رو عملی میکردم

کش موهام رو باز کردم، پاورچین پاورچین رفتم پشتش کنار گوشش یهوایی جیغ زدم و
اسمش رو صدا زد

صبا

از جاش پرید سبزی ها از دستش افتاد_ یا الله

وقتی برگشت سمتم و منو با اون موهای باز و آشفته دید بیشتر ترسید

موهامو زد پشت گوشم صباشروع کرد با جیغ جیغ

خاااااک تو سرت دلربا زهر ترک شدم دختر این چه وضعشه؟

من بودم که کف زمین ولو شده بودم واز خنده ریسه میرفتم میون خنده هام گفتم:

_وای هه صبا خیلی باحال بود باید بودی و خودت خودت رو میدیدی

کفری شد

_اهان که اینطور نوبت منم میرسه حالا به حسابت میرسم و با دمپایی دنبالم افتاد

_وایستا ببینم

دور مبال میچرخیدم و اون دنبالم میکرد میخندیدم و میدوییدم که ناگهان سرم به چیزی
عین سنگ خورد، دماغمو درد گرفت

یاالله گفتن صبا به گوشم خورد

سرم رو بالا گرفتم که با چهره غضب آلود باربد روبرو شدم

خیلی بد نگاهم میکرد و تند تند نفس میزد

با صدای بلندی سلماز رو صدا زد

_سولماز، سولماز

سولماز بدو بدو اومد به سمتون

_بله اقا

صداش میلرزید

_کدوم گوری هستی؟ مگه تو سر خدمه نیستی؟ پول مفت از من میگیری؟

_ مگه چيشده اقا؟ خطايی از من سر زده؟

باربد نگاه بدی بهم انداخت

_ خطا از این بزرگتر که کلفت های خونه برای خودشون این ور اون ور میچرخند؟

حرفاش خیلی تلخ بود و همیشه میخواست تحقیر و ناراحتی کنه اما گناه صبا چی بود به خاطر من ناراحت شد

_ ببخشید آقا من رفته بودم سرویس یک لحظه ازشون غافل شدم، دیگه تکرار نمیشه

بازم نگاهی سمتم انداخت

_ نبایدم تکرار بشه.

تا بعد از ظهر تمام خونه رو برق انداختیم _وای صبا خسته شدم

_حقته تا تو باشی کرم نریزی به خاطر تو منم تنبیه شدم

صورتمو براش مظلوم کردم

_خو ببخشید دیگه بخدا فقط میخواستم شوخی کنم

_باشه حالا دیگه گذشت ولی بعد این از این شوخی ها نکن که جفتمون تو دردسر بیوفتیم

خوشحال شدم وبا چاپلوسی گفتم: _چشم، راستی صبا جونی؟ _جونم

_میگم این گودزیال قرار بود شب دیربیاد، پس چرا ظهر اومد؟

اولاً آقا نه گودزیال دوماً من چه میدونم حتماً کاری داشته که برگشته

_شاید.

روتخت ولو شدم بشمار سه خوابم برد...

امروز صبح، مثله هرروز بیدار شدم وصبحونه خان زاده رو بردم تو اتاقش بقیه کاراشوهم انجام دادم و اومدم پایین

ازاونجایی که کار خاص دیگه ای نداشته رفتم تو اشپزخونه تا به بقیه کمک کنم

صدامو صاف کردم و پرنشاط گفتم -سلام براهالی اشپزخونه!

فقط کبری خانم وپریناز تو اشپزخونه بودن که کبری خانم بالبخند،گرم جوابمو داد _ سلام
اهالی اشپزخونه به تو گل دختر

این زن زیادی مهربون بود، باکاراش یاد مامانم میوفتادم، دلم خیلی برای مامانم تنگ
شده بود کاش میتونستم حداقل باهاش تلفنی صحبت کنم...

یهو فکر بکری از ذهنم خطور کرد لبخند خوشحالی روصورتم نشست

_ کبری خانم ببخشید من چنددقیقه ای کار دارم ولی زود برمیگردم

جای کبری خانم پریناز جواب داد

_ خوبه والا نیومده داری میری، مفت خوری هم حدی داره

انگار میخواست رو مخ من راه بره

_ فکر نکنم کارای من به تو ربطی داشته باشه

_اره دیگه خیلی بهت رو دادن دم دراوردی البته اگه تو ادم کار بکنی بودی که تمام روز تو اتاق اقا نبودی!

این حرفش یعنی چی؟ یعنی فکر میکنه من به اقاشون سر و سری دارم...؟

این حرفش باعث شد مته اسفند رو اتیش داغ کنم و عصبی بشم به سمتش خیز برداشتم و موهاشو کشیدم

_تو الان چی گفتی؟

خیلی عصبی بودم، اون به من تهمت زد، هرچی تقال میکرد من بیشتر میکشیدم کبری خانم اومد سمتم

_تورو خدا ولش کن دخترم موهاشو کندی

برو کنار کبری خانم نزارید از من بی احترامی سر بزنه

پریناز دهن باز کرد

_ موهامو ول کن

منم جری تر شدم وبیشتر کشیدم

صدای در اشپزخونه اومد انقدر عصبی بودم که نفهمیدم کی وارد اشپزخونه شده، ناگهان دستای پر قدرتی رو دستام نشست وباعث شد موهای پرینازو ول کنم

برگشتم دیدم باربده توپیدم بهش

برای چی دستامو گرفتی ها برای چی؟ چرا من باید اینجا مدل به مدل توهین و تهمت بشنوم؟ مگه من چه غلطی کردم وارد این خونه ی نکبت بار شدم؟

اشکام راه خودشونو پیدا کردن وتند تند از رو گونه هام سرمیخوردن

ناگهان تو بغل سفت وسخت باربد فرو رفتم، سرم رو گرفته بود تو آغوشش ونوازشم میکرد، احساس آرامش بهم دست داد وضربان قلبم رفت بالا

_هیش دختر هیش، شما دوتاهم برید بیرون از اشپزخونه

چند دقیقه بعد که اروم گرفتم از بغلش اومدم بیرون ولی خجالت میکشیدم

_نمیخوای چیزی بگی؟

_چی دارم که بگم؟ این که خدمتکارت بهم تهمت تهمت....

_تهمت چی؟

دوباره اشکام سرازیر شدن و در همون حالت گفتم

_تهمت اینکه من با شما سر و سری دارم و شدت اشکام بیشتر شد

باربد رنگ صورتش به قرمزی زد و سریع از آشپزخونه رفت بیرون

ترسیدم سریع اشکام رو با پشت دستام پاک کردم و رفتم دنبالش

_پریناز

پریناز زودی خودشو رسوند، قیافه اشو مظلوم کرد و اشک تمساح ریخت

_بله اقا، بخدا اقا گناه من نبود خودش شروع کرد خودش بود که چرت و پرت میگفت

دوباره عصبی شدم

_ توجه حرفی زد؟ خواستم دوباره سمتش خیز بردارم که باربد مانعم شد

_ پس خودش شروع کرد هان؟

_ بله اقا

_ پس الکی مرض داشت که موهای تورو بکنه

_ اقا این روانیه برگشت سمت کبری خانم، مگه نه کبری خانم شما بگید اقا حرفای منو باور ندارن

ولی کبری خانم سکوت کرده بود

_الن میای اتاق من تصویه میکنی واز فردا هم نمیای

_ولی اقا من که گفتم مقصر نیستم

_منم با چشمای خودم دیدم که مقصر تویی

_ولی اقا بخدا....

مجال حرف زدن بهش نداد واز پله ها رفت بالا

پرینازم اومد سمتم

_دارم برات انتقام این کارتو ازت میگیرم

وپشت سر باربد رفت...

دلربا

صبح طبق معمول با صدای زنگ هشدار بیدار شدم

رو تختم نشستم وچشمامو میمالوندم، یهو نقشه ای که دیروز کشیده بودم وبه سرانجام
نرسیده بود افتادم
زودتند سریع از جام خیز زدم...

بدون اینکه تقه ای به در بزنم وارد اتاق شدم،ولی باربد رو تختش نبود صدای آب میومد
یعنی رفته بود حموم، این بهترین فرصت بود، سینی رو گذاشتم رو میز تخت وجلدی
رفتم پایین

به چهار طرفم نگاهی کردم که مبادا کسی ببیندم

گوشی تلفن رو برداشتم، شماره گیری کردم، ولی تلفن کار نمیداد چند دفعه با دستم زدم
روش که صدای بارید رو از پشت سرم شنیدم

_ فکر کردی خیلی زرنگی نه؟ ولی من یک قدم از تو جلوترم، فکر کردی میزارم توتماسی به
بیرون از عمارت بگیری

مچم رو گرفتم وای ولی خواستم خودم رو به بیخیالی بزنم _ چی؟

_ یعنی اینکه تلفن وصل نیس دیگه نمیتونستم تحمل کنم بغض کردم و همراه با بغض
گفتم:

_ تو چرا انقدر بی رحمی نمیزاری مامانمو بینم حداقل اجازه بده باهاش تماس بگیرم

_ نخیر خانم کوچولو خبری از این چیزا نیست با صدایی که به خاطر بغض میلرزید گفتم
_ آخه چرا؟ چرا؟ چرا؟

_ چرا نداره، وقتی آوردمت اینجا گفته بودم که نه میتونی مادرتو ببینی نه تماس تلفنی
ای داشته باشی و دلت برای کی تنگ شده؟ میخوای با کی صحبت کنی؟ همون مادری
که به زندگی خودش وتو کند زد....

_اره اره دلم میخواد با مادری که منو تو این زندون اسیر کرده صحبت کنم، لعنتی چرا نمیفهمی اون هرجوی که هست مادرمه دلم براش لک زده

بغضم تبدیل شد به گریه وهق هق کردن شد، سر خوردم و نشستم کف زمین

باصدای گریه هام کبری خانم وصبا وسولماز با عجله اومدن سمتمون

_چی شده دخترم؟چت شده چرا گریه میکنی؟

_ نگرانت شدیم چی شده دلربا جان براچی ساکتی؟

جواب هیچکدوم رو ندادم و

با همون حالم دوییدم سمت اتاقم ولی با صدای بارید متوقف شدم

_کبری خانم من سفر کاری دارم به مدت 10 روز، به ایوب سپردم بابت نگهبانا شماهم لطفاً تا من میام مواظب عمارت باشید شما مثله مادرمی بهتون خیلی اعتماد دارم....

_اچه پسرم چرا انقدر توانی

_خب کاره دیگه پیش اومده مجبورم برم

_باشه پسرم مواظب خودت باش خیالتم راحت مراقب همه چی هستم...

_خدانهگدار

_سفر بی خطر پسرم....

با شنیدن اینکه بارید داره میره سفر شدت اشکام بیشتر شد

وسریع تر خودمو به اتاقم رسوندم دراتاق رو قفل کردم وکف

زمین نشستم....

دوسه روزی از رفتن باربد گذشته بود کم کم داشتم احساس دلتنگی میکردم، انگار دلم برای باربد تنگ شده بود...

ولی اخه چرا؟ برای چی باید دل من واسه کسی که اینجا اسیرم کرده تنگ بشه؟ اون که همش به من بی احترامی و بی حرمتی میکنه پس چرا دل من بیقرارش شده؟

باصدای شکستن ظرفی به خودم اومدم _چی بود؟

_هیچی بشقاب از دستم لیز خورد _باشه من شکسته هارو جارو میکنم _دمت گرم رفیق

تیکه های بزرگ رو با دستم گرفتم که گرمی خون رو تو کف دستم احساس کردم واخی گفتم

صبا فوری اومد سمتم

_چیشده اجی؟ که چشمش به کف دستم خورد

_وای دیوونه با دستت چیکار کردی؟ مگه قرار نبود جارو کنی پس چرا با دست شیشه
هارو برداشتی؟

_بیخیال صبا یه بریدگی کوچیکه _ چی چیه کوچیکه

بشین برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم چند دقیقه بعد اومد دستمو پانسمان کرد

_ممنون

_خواهش، میگم دلربا؟

_هوم

_راستش جدیدا خیلی تو خودتی یعنی از وقتی آقا رفته کالاً تو الک خودتی

_نه،چه ربطی داره

_باش منم که گوشام مخملی هیچیو نمیفهمم

_پوف صبا بیخیال

_ باشه بابا، هر جور راحتی

روتختم نشسته بودم داشتم به حرفای صبا فکر میکردم، واقعاً نمیتونستم که خودمو گول
بزنم من به باربد احساسی پیدا کرده ونمیتونستم جلوی پیشروی شو بگیرم ولی کاری
ازم برنمیومد اخه من، کلفتم و اون ارباب

باربد

چند روزی از اومدنم به ویالی شمال میگذشت، کار رو بهونه کرده بودم تا از عمارت ودلربا دور باشم....

نمیخواستم اون دختر به من عاقله ای پیدا کنه و دل ببنده، چون من نمیتونستم متقابلا بهش دل ببندم... من هنوز عشق صحرا تو دلم شعله ور بود با اینکه بهم خیانت کرده بود ولی

بازم من خاطرشو میخواستم... باید با این دختر سرسنگین تر رفتار کنم تا فکر وخیالتی نکنه

البته تو چشمای این دختر معصومیت خاصی بود که آدمو جذب میکرد

دلربا

8 روز از رفتن باربد گذشته بود حوصلم پوکید تو این خونه حق بیرون رفتن که ندارم حداقل اون بود باهاش یه خورده کلکل میکردم....

سولماز اومد تو اشپزخونه تعجب کردم!

اخه از وقتی باربد رفته بود این اصلا به وظایفش رسیدگی نمیکرد فقط میخواست باربد نباشه تا اینم عشق و حال کنه....

خب خب، بسه دیگه هرکاری که کردین، اقا قراره پس فردا بیاد، عمارتم نیاز به تمیز کاری داره تا بعد از ظهر میخوام تمام عمارت برق بزنه نمیخوام کوچیکترین چیزی کثیف باشه...

کبری خانمم که مریض شده چند روزی مرخصی گرفته پس شما دوتا میدونید و عمارت..._

بعد تموم شدن حرف هاش رفت همین که رفت بیرون صبا شروع کرد

_عجب خودش مفت مفت میخوره به ما دستوره میده، حالا خوبه همین چند روز پیش تمیزکاری کردیما

ولی من از خوشحالی تو پوست خودم نمیکنجیدم... _چقدر غرغر میکنی تو دختر!

_اره دیگه خانم خانما خوشحالن اخه دلبندش میاد _صبا چند بار گفتم تفکراتت اشتباهه
_اره اره تو درست میگی....

_بیخیال، بهتره شروع کنیم تا باز دوباره سولماز خانم مثله جن بالای سرمون نیومده

تاغروب همه جارو تمیز کردیم فقط مونده بود اتاق باربد

_صبا من میرم بالا اتاق گودزیال رو تمیز کنم _باشه ولی سمت اتاق کارش نرو _چرا؟

_نمیدونم آقا به هیچکسی اجازه ورود به اتاق کارش رو نمیده جزء کبری خانم

_اها اوکی باشه

اتاقش رو تمیز کردم داشتم میرفتم بیرون دوباره سرک کشیدم که مبادا جایی رو از قلم انداخته باشم ولی نوچ کارم بی نقص بود، لبخندی از رو رضایت زدم و رفتم بیرون، ولی حواسم رفت به حرف یک ساعت پیش صبا

یعنی تو اتاق کارش چه چیز خاصی بود که کسی حق ورود نداشت؟

کرم درونم وول میخورد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم رفتم سمت اتاق کارش ولی درش قفل بود!

_پوف این در که قفله

خواستم برگردم پایین که گفتم شاید کلید رو همین جاها گذاشته باشه، یکم این ور واون رو گشتم بعد دستم رو بردم بالای در که...

اره خودش کلید همینجاست

کلید رو انداختم تو در و بازش کردم...

اتاقش مرتب بود وسط اتاق میز کارش و پشت میز از این صندلی چرخ دارا بود یه دست
مبل ال 5 نفره مشکی هم تو اتاقش گذاشته بود در کل خوب بود

رفتم سمت کشو ها تا یکم فضولی کنم....

کشو اولی و دومی توشون چیزی نبود ولی تو کشو سومی یه آلبوم قدیمی بود بازش کردم
چند تا عکس قدیمی از مرد وزن میانسالی بود که احتمال میدادم پدرومادرش باشن

راستی یادم باشه از صبا در مورد پدرومادرش بپرسم... دوباره چند برگ دیگه زدم که
عکس پسر بچه ی احتمال 12 ساله بود که تو عکس دست به سینه بود واخم رو
پیشونیش جا

خشک کرده بود اینم فکر کنم خودش بود دوباره رد کردم با دیدن عکسی خیلی عصبی
شدم....

تو عکس باربد دختری رو تو بغل گرفته بود و میخندیدن...

حس حسادت بهم دست داد، یعنی این دختر کیه؟ چرا تو بغل باریده؟

داشتم دیوونه میشدم یعنی اینا باهم چه نسبتی دارن؟

باخودم گفتم:

حتماً خواهرشه ولی نه نه اگه خواهرش بود که اینجوری تو بغلش نبود...

یعنی این این... دوست دختر باریده؟

بغض راه گلمو بسته بود

آلبوم رو سریع گذاشتم سرجاش و رفتم بیرون

پناه بردم به اتاقم، بغضم سر باز کرد

من که نمیتونستم خودمو گول بزنم من، عاشق شده بودم، عاشق باربد، خیلی بهم ریخته بودم از اینکه عاشق کسی شده بودم که عاشق کس دیگه ای بود... و هیچ جوره امکان رسیدن ما به همدیگه نبود...

تا صبح انقدر به این موضوع فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

میخواستم با صبا صحبت کنم... بی رمق وارد اشپزخونه شدم

_سالم

صبا جوابم رو داد

_سلام چطوری

معلوم نیس؟

_معلومه، حالا چرا چیشده؟

_چندتا سؤال ازت دارم...

_جونم بپرس

یهو بی مقدمه پرسیدم

_باربد دوست دختری نامزدی چیزی داره؟

تعجب کرد

_برای چی میپرسی؟

_صبا سئوالم رو با سئوال جواب نده فقط بگو اره یا نه

_اره نامزد داشت

احساس کردم قلبم فرو ریخت ولی خودمو نباختم

_الان کجاست؟

راستش رو بخوای 3 سال پیش آقا با دختری دوست شد خیلی هم بهش عاقله داشت
براش همه کار میکرد از این رو به این رو شده بود،قرار بود باهم عروسی کنن ولی دختره
یه 1 روز قبل عروسی آقا رو ترک کرد آقا هم بعد اون شکست بزرگی که خورد کشیده شد
و.....

البته من دقیق نمیدونم اینارو هم از کبری خانم شنیدم....

ناراحت شدم یعنی باربد من انقدر زجر کشیده پس برای همینه که حال با زن جماعت رفتار خوبی نداره و از همه دوری میکنه...

ولی از بابت اینکه درحال حاضر تو زندگیش کسی نیست خوشحال شدم...

_خب خانم خانما نمیخوای چیزی بگی؟ برای چی اینارو پرسیدی؟

_راستش راستش من دیروز آروم نگرفت و رفتم سمت اتاق کار گودزیال

_دلربا دیوونه شدی؟ این چه کاری بود که تو کردی؟ اگه کسی میدیدت چی؟

_حالا که کسی ندید

_وای دختر بلاخره من به خاطر تو از کار بیکار میشم _ببخش دیگه صباچونی بخدا زودی رفتم و برگشتم _برای همین بود این سؤال هارو میپرسیدی

_آره ديروز كه رفتم تو اتاق يه آلبوم قديمي پيدا كردم كه عكس باربد همراه دختری بود

_ عه جدی؟ حالا دختره چطور بود؟ +راستش خیلی دختر خوشکلی بود يهو عصبی شدم

_بره به درک خوشکلی داشت ولی احساس نداشت

دلربا ميخوام يه سؤال بپرسم ولی صادقانه جواب بده

_اوکی

_آقا رو دوست داری؟

گونه هام گل انداخت سرم رو زیر انداختم ...

اوهوم

زهرمار خب از اول چرا بهم نگفتی

اولاً که خودم احساسم رو درک نمی‌کردم، دوماً فایده ای نداشت هنوزم چیزی عوض نشده
من کلفتم اون یه خان زاده

اصیل من به گرد پاشم نمی‌رسم دوست داشتن یا نداشتن من

مگه چیز رو عوض میکنه....

امروز قرار بود باربد بیاد دل تو دلم نبود....

کبری خانمم امروز به خاطر باربد برگشته بود تا پیشوازش باشه، کبری خانم خیلی به باربد
عالمه داشت اون رو مثله

پسرش دوست داشت...

صدای ماشینش که وارد حیاط شد میومد...

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم

همه به صف شده بودیم که وقتی اومد بهش خوش آمد بگیم...

صبا با ارنجش محکم زد به پهلوم _ چته وحشی؟

_ دلبندت اومده داری از خوشحالی دوق مرگ میشی _ اه صبا

وارد عمارت شد و قلب من محکم شروع به تپیدن کرد با دیدنش دلم ضعف رفت، تیپ اسپرت دختر کشی زده بود و ته ریش گذاشته بود که خیلی بهش میومد

با صدای کبری خانم دست از دید زدنش برداشتم...

_خوش اومدی پسرم

_ممنون، کبری خانم

بعد سولمازم برای چاپلوسی رفت جلو

_خوش اومدین آقا این چند روزی که شما نبودین عمارت خیلی خالی بنظر میرسید...

زیر لب چاپلوسی نثارش کردم

_ممنون

من صبا هم خوش آمد گفتیم چند ثانیه به من نگاه انداخت و بدون گفتن حرفی رفت
بالا....

ازکارش دلخور شدم

صبا با حرص گفت:

_وا این چرا اینجوری کرد خب تشکر از ماهم میکرد

که کبری خانم جواب داد

_عزیزم خسته اس

_پوف بیخیال بابا اصلا ما کی باشیم

تو آشپرخونه داشتی ظرف میشستم که سولماز صدام زد

_اقا گفته بری پیشش

_باشه

چند تقه به در زدم و وارد شدم...

بله کارم داش.....

چشمم به تن نیمه برهنه اش افتاد و نتونستم حرفم رو تکمیل کنم

_اره بیا روتخت

_چی؟

_اه دختر گوشامو کر کردی، مگه نشنیدی گفتم بیا روتخت ترسیدم که نکنه باهام بخواد

کاری کنه...

_چرا؟ برای چی؟ من نمیام

_باید حتما بهت توضیح بدم، خسته ام بیا ماساژم بده هوا هم برت نداره

خاک تو سرت دلربا با این فکر احمقانه ات

رو تخت به پشت خوابید منم رفتم رو تخت و دستم رو گذاشتم رو شونه هاش ولی یه دفعه ای پس کشیدم

_اه پس چی شد؟

قلبم تند تند به سینه ام میکوبید دوباره دستم رو گذاشتم پشتش و آرام آرام شروع کردم به ماساژ دادن نیم ساعتی گذشته بود

_برو بسه

منم که از خدا خواسته زودی پریدم پایین تخت _ راستی؟

_جانم یعنی بله

با چشمای از حدقه در اومده نگاهم میکرد ولی زود به حالت عادی برگشت

وای این چه گندی بود که زدم

_خب داشتم میگفتم

_بفرمایید

_فردا 10 شب اینجا پارتیه نمیخوام کوچیک ترین خطایی از هیچکدومتون سر بزنه

آغوش ممنوعه

_باشه

_باشه چی؟

+باشه اقا

_حالا شد، بار چندمته دیگه نباید فراموش کنی

یعنی موقع اخر بلاخره باید یه چیزی میپروند تا منو ناراحت کنه...

تو اتاقم داشتم به اون لحظه که ماساژش میدادم فکر میکردم که با صدای در از خیالات
اومدم بیرون

آغوش ممنوعه
درو باز کردم

_جانم صبا

روتخت نشست منم کنارش نشستم _اومدم گپ بزنیم _درمورده؟

_آقا چیکارت داشت؟

_دیوونه حالا گفتم چیشده

هیچی میخواست ماساژش بدم

لبخند شیطونی زد

_معلوم نیس دیگه چیکارا کردین وبه من نمیگی

_بیشعوره منحرف، نخیر فقط ماساژش دادم همین

_آره آره تو گفتی ومنم باور کردم

_برو گمشو بیرون دیوونه فقط چرند میگی

_باشه باشه

1ساعت به جشن پارتی مونده بود مهموناهم تک و توک اومده بودن

ولی تاحال باربد نیومده بود پایین، دل نگرانش شدم خواستم برم بالا ببینم کجاست که دیدم داره از پله ها میاد پایین...

وایی چه تیپی زده بود کت شلوار توسی روشن که به رنگ پوستش خیلی میومد

اومد پایین روبروم وایستاد تک خندی زد و شروع کرد به صحبت کردن

_خوردیم، برای بقیه چیزی نمودن منم که گیج نفهمیدم منظورش چیه _هان؟ چی؟

_میگم انگار زیادی خوشتیپ شدم اخه از وقتی که داشتم از بالا میومدم پایین چشمت رو من بود

برای اولین بار توچشماش زل زدم وصادقانه و بدون خجالت گفتم:

_آره، بیش از حد خوشتیپ و جذاب شدی

_ پوزخند زد، وقتی کلفت خونم می‌گه خوشتیپ شدم خنده می‌گیره آخه کلفت از تیپ چی
حالشه!؟

با این حرفش رنجیدم، ولی به روی خودم نیاوردم راست می‌گفت من کلفت بودم این
چیزا حالیم نبوده ونیست ولی اگه میخواست تحقیق کنه پس چرا ازم پرسید...

_اره حق باشماست آقا

انگار انتظار نداشت اینو از من بشنوه یکم حالت چهره اش عوض شد...

_بیخیال، یک ساعت دیگه مجلس شروع میشه نمیخوام چیزی کم وکسر باشه

_چشم اقا....

سینی رو گرفتم نفس عمیق کشیدم و پامو از اشپزخونه بیرون گذاشتم

او هو اینجا چقدر خر تو خره دخترا با آرایش های بسیار غلیظ و لباس هایی که بهتره درموردش صحبت نکنم وسط با پسرایي که معلوم بود حال درستی ندارن داشتم تو بغل هم میرقصیدن.

با چشمم دنبال باربد میگشتم

که بالاخره دیدمش ولی کاش نمیدمش

رو مبل راحتی لم داده بود دختری با موهای شینیون کرده آرایش اجق وجق ولباسی که حتی تا نزدیکی زانوش هم نبود تو بغلش بود و همش میخندید

حالم بد بود، ناراحت بودم،عصبی بودم، حس حسادتم شعله ور شده بود...

ولی نمیتونستم کاری کنم، قطره اشک سمجی از چشمم سر خورد نمیخواستم با اون صحنه روبرو بشم بنابراین تحمل نکردم ودویدم سمت آشپزخونه که پام سر خورد جیغ بنفشی کشیدم ولی دستای کسی کمرم رو احاطه کرد....

چشم‌ام رو باز کردم

دیدم همون پسری که تو جشن قلبی بهم پیشنهاد رقص داد

و باربند قاطی کرد، کمرم رو گرفته تو همون حالت پرسید _ حالت خوبه؟

دهنش بوی گند نوشیدنی رو میداد واز حالت صحبت کردنش معلوم بود کاملاً از خود بیخوده .

خودم رو کشیدم بال

_بله ممنون اگه نگرفته بودینم الان کله پاشده بودم....

_خواهشش میکنم اشکالی نداره ولی دیگه مواظب خودتون باشید،

حالش خوب نبود تلو تلو میخورد در همون حالت صورتش رو نزدیک صورتم کرد و
خودم رو کشیدم کنار وسیلی محکمی زیرگوشش زدم

باربد

با ملیسا رومبل نشسته بودیم که چشمم به ساشا ودلربا افتاد

از کنترل خارج شدم و ملیسا رو پرت کردم رو زمین با چند قدم خودمو رسوندم به اون
دوتا...

یغه ساشا رو گرفتم

_مگه بهت نگفتم به این دختر نزدیک نشو هان؟

وبا کله کوبیدم تو صورتش که به خاطری حالش واینکه تعادل نداشت پخش زمین شد

دلربا هین بلندی کشید، معلوم بود ترسیده

ساشا خودشو کشید بالا از بینیش خون میچکید، سرشو گرفت بالا تلو تلو میخورد، شروع به حرف زدن کرد و اما انگار از حالتش کمی در اومده بود

_اصلا بتوجه که من میخوام به این دختر نزدیک بشم یا نشم؟ تو چیکارشی مگه؟
دوست پسرش؟ نامزدش؟ شوهرش؟ هیچکدوم میفهمی هیچکدوم اون دختر فقط خدمتکارت نه بیشتر پس چرا انقدر روش تعصب داری؟

دوباره خیز برداشتم سمتش

_خفه شو

مردم جمع جلومونو گرفته بودن تا دوباره کتک کاری نکنم

گمشو از خونه ی من برو بیرون گمشو

باشه میرم فقط بدون تالیفی این کارتو ازت میگیرم اقا باربد

هررری

نگاه بدی به دلربا انداختم که دیدم صورتش خیس اشکه و سریع از جمع خارج شد

دلربا

ناراحت و خسته بودم

داشتم به اتفاقات بدامشب فکر میکردم

اول با صحنه باربد دومم اون بالی نحس سر خودم، به این نتیجه رسیده بودم که من خیلی بدبختم

ولی برام سؤال شده بود واقعاً چرا باربد نسبت به من حساسیت نشون میداد اون که از من بدش میاد و همیشه سعی میکنه تحقیرم کنه....

ای خدا بلاخره من تو این عمارت دیوونه میشم...

احساس تشنگی کردم، نگاه کردم پارچ آب خالی بود مجبور بودم برم پایین، ب ه ساعت نگاهی انداختم

اوهو ساعت 2 شب رونشون میداد ولی تشنگی که این حرفا حالیش نبود

باربر

خوابم نمیبرد اعصابم خیلی خراب بود باید خودم رو اروم میکردم...ازیکی از کسوها
نوشیدنی رو کشیدم بیرون ولی لیوان تو اتاق نبود رفتم پایین، درکابینت رو دونه به دونه
باز میکردم تا لیوان مخصوصم رو پیداکنم....

—

دلربا

چراغ هارو روشن نکردم که مبادا کسی بیدار بشه...

رفتم تو آشپزخونه، ولی تو تاریکی دیدم کسی داره کابینت

هارو میگرده ترسیدم فکر کردم دزده

کنار دستم گلدون بود گرفتمش و محکم کوبیدم به سر

طرف....

و جیغ و داد راه انداختم _دزد دزد دزد اومده

چراغا رو روشن کردم ولی باربد بیهوش افتاده بود روزمین و از سرش خون میومد

یا خدا این چه کاری بود من کردم، اشک چشمام رو پر کرد، سرش رو گذاشتم رو پاهام

کبری خانم وصبا اومدن تو اشپزخونه....

کبری خانم تا چشمش به باربد افتاد

_یاالله

_وایی چه بلایی سراقا اومده؟؟؟

ترسیده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم وچه جوابی به اینا بدم فقط میفهمیدم باربد رو هرچه زودتر باید به بیمارستان رسوند

تمام صورتم رو اشک پوشونده بود این چه کاری بود که من کردم اگه چیزیش بشه چی؟ نه نه من این اجازه رو نمیدم که عشقمو چیزی بشه...

تو همون حالت با صدایی که هم به خاطر ترس هم به خاطر گریه گرفته بود گفتم:

_کبری خانم باید ببریمش بیمارستان اونم به خاطر باربد داشت گریه میکرد _اخه چه بالیی سر پسر اومه

_ الان وقت این حرفا نیست باید زودتر برسونمش بیمارستان وگرنه ممکنه براش اتفاق جدی ای بیوفته...

به سمت صبا نگاه انداختم

_صبا تو که اینورا رو خوب میشناسی درسته؟

_اره اره خوب میشناسم

_خوبه پس تو بدو برو ماشین رو بیار منم باربد رو میارم... _باشه باشه الان

حالم خیلی بد بود، نگرانش بودم باکمک کبری خانم بلندش کردم و تا ماشین رسوندمش

سوارش کردم تو ماشین وسرش رو گذاشتم رو پاهام کبری خانم با چشمای اشکی سمتم نگاه کرد وگفت: _منو بی خبر نزارید

صورتش خیس اشک بود حالش بد بود ولی نه بدتر از من ولی نمیتونستم بزارم دل نگران بگونه

_باشه، صبا زودباش برو

تو راه همش اشک میریختم و التماس خدا رو میکردم که باربدم، عشقم ، زندگیم رو چیزی نشه...

_دلربا خودتو کشتی انقدر گریه کردی عصبی بودم بهش پریدم

_خفه شو میفهمی چشه؟ خودم با دستای خودم زدم تو سرش....

اینکه خودت به عشقت ضربه بزنی میفهمی چقدر سخته هائمیفهمی؟

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد

جلوی بیمارستان شخصی ای نگه داشت، زود رفت بیرون و خبر داد برانکارد آوردن
و بردنش داخل منم پشت سرشون رفتم

دکتر اومد سمتمون و از من پرسید _چی شده چه اتفاقی براش افتاده، بریده بریده گفتم

_فک فک کردم.... دزدهه... با گلدون کبیدم تو سرش...

_برید کاراشو انجام بدید فرم کنید

بعد راهنماییتون میکنند کجا بیابین

حالم خوش نبود فرم رو گرفتم با چشمای اشکی خوندم فقط اسمش رو بلد بودم حتی
فامیلیشم بلد نبود، باهمون حال رفتم سمت صبا برگه رو گرفتم سمتش و با صدای
گرفته گفتم:

_میشه اینو پر کنی؟

خیلی خشک جوابمو داد

_چرا خودت پر نمیکنی؟ عشقته باید همه چیزو در موردش بدونی

دوباره چشمه یه اشکم جوشید

_ میدونی که من چیزی رو در مورد باربد نمیدونم فقط این دل صاحب موردم براش
میزنه، فقط اینو میدونم که اون نباشه من نیستم... فقط اینو میدونم که....

از رو صندلی اومد پایین رو بروم وایستاد و نذاشت ادامه بدم _ هیش دختر هیش باشه
باشه بده من پرش میکنم....

برده بودنش اتاق ICU یعنی انقدر محکم زده بودم توسرش که کارش به اینجا رسیده بود

حالم بد بود جلوی در رژه میرفتم تا اینکه دکتر اومد بیرون من وصبا همزمان رفتیم
جلو...

من پرسیدم

_ آقای دکتر چیزیش شده؟ چه بلایی سرش اومده؟ چه...

دیگه نداشت صحبت کنم لبخند زد

_عه عه دختر خوب چقدر تو حرف میزنی اصلا فرصت حرف زدن به بقیه نمیدی... نگران نباش خطر رفع شد فقط چون به سرش ضربه محکمی خورد بود شکسته و بخیه خورده...

شما چیکارشی؟

باید چی میگفتم...؟

صبا پیش دستی کرد

_ایشون نامزدشه...

_پس باید خیلی خداروشکر کنه که همچین نامزدی داره که انقدر نگرانشه

_ببخشید میتونم ببینمش؟ و کی ترخیص میشه؟

_ بهوش اومد میتونی مرخصش کنی و فقط الان 2 دقیقه میتونی بری داخل

—

رفتم داخل چشماش بسته بود دستم رو گذاشتم رو سرش دوباره چشمم اشک پرشد

سرش رو اروم بوسیدم

_ ببخشید باربدم بخدا نمیدونستم تویی..._

باصدای در متوجه شدم کسی اومد داخل اتاق

_ خانم بفرمایید بیرون

_ من که الان اومدم همیشه چند دقیقه بمونم

دلم نمیخواست برم ولی مجبور شدم برم

3 ساعت بعد، خبر دادن بهوش او مده، صبا رفت کارای ترخیصش رو انجام بده

منم رفتم داخل تا کمکش کنم لباس بپوشه

باربد رو تختش نشسته بود زودی رفتم سمتش... لباسو باز کرد واروم شروع به حرف زدن کرد

_من بیمارستانم ولی حال تو بده، چرا؟

جوابی بهش ندادم یعنی چه جوابی باید بهش میدادم...؟ کمکش کردم لباسش رو پوشید
خوبه شلوار تنش بود وگرنه....

تو ماشین نشستیم، صبا باز نشست پشت فرمون منم نشستم عقب

باربداخ کوچولویی کرد ولی من نگران شدم

_چی شده؟ درد داری؟ سرتو بزار روی پای من تا دوباره آسیبی نبینه

_نه لازم نیس راحتم

_من ناراحتم، چون دلش منم

آروم سرشو رو گذاشت رو پاهام.....

تقریباً ساعت 6 صبح بود که رسیدیم احتمالاً کبری خانم خوابیده بود نخواستم بیدارش کنم

با کمک صبا بردمش بال تو اتاق

صبا دست گذاشتم رو شونم و رو به باربد گفتم:

_بال به دور آقا انشاالله هرچه زودتر خوب بشید

_ممنون

ورفت بیرون.

آروم شروع کردم به حرف زدن....

_بیخشید به خاطر من همچین بالیی سرتون اومد من نمیدونستم شما بید

_لازم نیس معذرت بخوای هرکی جای تو بود اون موقع شب تو تاریکی فکر میکرد
دزده..._

_به هر حال معذرت میخوام واینکه صبح شده برید بخوابید _باشه توهم برو استراحت
کن خسته شدی... _اینجوری راحتم کاری داشتید صدام کنید _باشه هر جور راحتی

چند دقیقه بعد چشمام گرم خواب شد....

صبح بیدار شدم چشمامو مالوندم،تعجب کردم که من چرا تو اتاق باربدم ولی یهو مغزم
فعال شد و اتفاقات دیشب مته فیلم از جلوی چشمام رد شد...

جلدی از جام بلندشدم

باربد تو تختش نبود نگران شدم...

نکنه اتفاقی برایش افتاده و من چون خوابم سنگینه نفهمیدم؟؟؟ با عجله رفتم پایین ولی چیزیو که دیدم باور نمیکردم

باربد برای اولین بار نشسته بود تو آشپزخونه و صبحونه میخورد کبری خانمم قربون صدقه اش میرفت

صدامو صاف کردم...

_آره خوبه دیگه من نگرانم که نکنه اتفاقی براتون افتاده و شما اینجا دارید صبحونه میخورید

نگاهی بهم انداخت و خندید

_من شاکی ام و شما میخندی؟

_آخه دختر تو اصلا سر وضعت رو دیدی...؟

یه نگاه به خودم انداختم، خاک عالم بر سرم با سر و موهای ژولیده و شلواری که یه پاچه اش بالا بود ی پاچه ش پایین روبروی باربد ایستاده بودم

بشمار سه از جلوی چشمشون غیب شدم....

تو راه متوقف شدم، صدای خنده هاش کل خونه رو پر کرده بود درسته خجالت کشیدم ولی حداقل باعث خنده ی باربد شده بودم....

—

اومدم پایین، باربد رو مبل روبروی تلوزیون نشسته بود انگاری بد کالفه بود آخه از موقعی که داشتم نگاهش میکردم تمام شبکه هارو بالا پایین میکرد

برگشت منو دید و تعجب کرد

_تو اینجا چیکار میکنی؟

هل کردم وبا تته پته گفتم:

_چیزه، کبری خانم کارم داشت اومدم ببینم چیکارمم داشته.

_اها خب پس چرا اینجاایی؟

ای بابا اینم ول کن نیستا

_چیزه، داشتم میرفتم پیشش

_خب بر

با سینی پر رفتم بالا چند تکه به در زدم و وارد اتاقش شدم

_ناهارتون رو اوردم

_نمیخورم

_عه یعنی چی؟ برای چی؟

_اشتها ندارم ببرش

_دلیل موجه ای نبود

_انگاری یادت رفته اینجا فقط حرف حرف منه

آزرده شدم ولی به روی خودم نیاوردم عادت کرده بودم

نخیر هیچی یادم نرفته فقط اینکه این بال به خاطر من سرت اومده میخوام جبران کنم...

_اگه میخوای جبران کنی کاری کن سرگرم بشم تعجب کردم، ترسیدم، این منظورمش چی بود؟ _یعنی چی؟_

اه بابا توهم که کلاً منحرفی من منظور بدی نداشتم که تو چشمات رو عین وزغ کردی

حرف آخرش بهم برخورد ولی حق داشت دوباره فکر ناخوشایندی به ذهنم رسیده بود

ببخشید من فکر کردم....

_بیخیال مهم نیست

حتی نداشت حرفم رو کامل کنم اوففف

_خب چجوری میتونم سرگرمت کنم؟

_بیخیال بابا حس وحالش پرید

_عه نه دیگه گفتم که معذرت میخوام...

_باشه پس اول سینی غذا رو ببر پایین بعد بیا بهت توضیح میدم

_عه عه اینجوری که همیشه حداقل چند قاشق بخورید

تاخواست دهن باز کنه وبگه نه قاشق رو پر کردم وگذاشتم دهنش

هاج و واج نگاهم کرد

قاشق رو کشیدم بیرون

یکم مظطرب شده بودم ولی گفتم:

_خب شما نمیخوردی مجبور بودم به خوردتون بدم

هنوز داشت همونجوری نگاهم میکرد، خواستم قاشق دوم رو ببرم سمت دهنش که از دستم گرفتش

_خودم میخورم

صبر کردم تا خوردنش تموم بشه...

_خب حالا بگو چجوری میتونم سرگرمتون کنم

سرشو یه خورده کج کرد که باعث شد موهایش بریزه رو صورتش و قیافشو عین این بچه
مظلوم ها کرد که دلم براش ضعف رفت

_میخوام بازی کنیم

_ها؟ بازی؟ چی بازی؟

سرشو صاف کرد

_هربازی ای باشه، فقط اینکه من سرگرم بشم

منم عین ابله ها گفتم:

_مار وپله

_زیادی بچگونه اس

_پس چی؟

_پلی استیشن

+اون دیگه چیه؟؟؟

_بازی فوتبال دیگه رو تلوزیون نصبش میکنیم وبازی میکنیم

_ نه نه نميخوام من بلد نيستم

_ اي بابا، پس هموني که تو گفتي

_ اوکي، فقط اينکه بازيشو اينجا نداريم

_ نه هست برو کشوي اخر رو باز کن اونجا بگرد پيدا ميکني

نشستيم رو زمين تا بهتر بازی کنیم _ خب اول نوبت منه وتاس رو انداختم اره ايول
همينه شيش

_ اي بابا تو که همين اول شيش اوردی

_بعله ما اینیم دیگه

دوباره تاس رو انداختم وحرکت کردم

چند باری من انداخته بودم ولی باربد تاحالا نتونسته بود شیش بیاره وحرکت کنه

بعد اینکه من نزدیک آخر بازی بودم اونم بلاخره شیش آورد وتونست حرکت کنه

از خوشحالی ازجاش بلند شد رفت رو تخت وبلا وپایین میپرید

_آره آره همینه دیدی بالخره تونستم از خوشحالیش منم خوشحال شدم ولی یهو اخی
گفت و نشست رو تخت

نگران شدم،دستم رو گذاشتم رو سرش _چی شد؟دردت گرفته؟زنگ بزنم دکتر؟

خواستم سمت تلفن برم که دستم رو گرفت ومانع شد سمتش نگاه کردم ولی رو لبش
لبخند جاری بود

_ شوخی کردم میخواستم بازی بهم بریزه

_ اه بابا ترسوندیم فکر کردم اتفاقی براتون افتاده

_ نه حالم خوبه خوبه

_ خداروشکر

تاشب چندین مدل بازی رو انجام دادیم...

خمیازه کشیدم

آغوش ممنوعه
_خسته شدم

_منم همینطور

به ساعت اتاقش نگاهی انداختم اوه ساعت 1 شب رو نشون میداد

_وای چقدر دیرشده

_اوهوم خب بازی هم بسه برو بخواب دیرشب شده _بله، ممنون مواظب خودت و سرت
باش ازجام بلند شدم که برم

_بله، راستی؟

خواستم بگم جانم ولی یاد اون سری افتادم که از دهنم اشتباهاً پرید

_بله

ممنون بابت بازی و سرگرمی....

نداشتم حرفش رو کامل کنه، لبخند زدم اولین بار بود ازم تشکر میکرد

_خواهش قابلی نداشت، شب خوش _شب بخیر_

صبح با صدای زنگ هشدارم بیدار شدم از جام بلند شدم خسته بودم بابت دیشب یکم
چشمامو مالوندم ولی یادم اومدم که چند روزی بارید خونست، ولی خب بالخره باید
بیدار میشدم

لباس مرتب پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه که با صبا برخورددم

سالم صبح بخیر

_به به خانم خانما صبح شاهم بخیر طرز حرف زدن مته همیشه نبود _ممنون، چیزی شده؟

_نه باید چی بشه، فقط اینکه خانم تا نصف شب اتاق آقااست دل میدان وقلوه میگیرن ولی به من نمیگن

حرفش بهم برخورد

اولاً که درست حرف بزن دوماً آقاتون خودش خواست برم اتاقش چون حوصلش سر رفته بود تا بازی کنیم و سرگرم بشه، متاءسفم برات با ذهن مسمومت و زودی از جلوی چشمش رد شدم

امروز خیلی کار داشتیم باید تمیز کاری اساسی میکردیم، خیلی خسته بودم.

لباس راحت پوشیدم وخواستم برم سمت تختم که چند تقه به در اتاقم خورد احتمال میدادم صباست

درو باز کردم

_اجازه هست پیام داخل؟

سرد جواب دادم

_وقتی در رو باز کردم یعنی اینکه میتونی بیای داخل

وارد شد

_بشین رو تخت

_نه مرسی

سرش رو زیر انداخت و ادامه داد

_اومده بودم بگم بابت صبح معذرت میخوام،آخه همه چيو بهم میگفتيم مثله دوتا
خواهر فکر کردم باهم جور شديد وبه من نگفتی

يکم عصبی شدم

_آخه من مگه چیزيو از تو پنهون میکنم؟ _نه خب... ولی... به هر حال معذرت میخوام
لبخند زدم

_ ولی ديگه تکرار نشه هاااا

_قوله قول تکرار نشه

باربد

تمام فکر و ذهنم شده بود این دختر....

یاد چشماش، خنده هاش، عصبی شدن و حرص خوردن هاش رهام نمیکرد...

با صدای sms گوشیم از فکر و خیال دست کشیدم، به سمت گوشیم رفتیم، پیامک از خط
ناشناخته ای داشتم

بازش کردم...

سالم آق باربد روز موعود رسیده وعده دیدار ما 3 روز دیگه....

این دیگه کیه؟ برای چی همچین پیامک مشکوکی بهم داده؟ او ف حتماً ی مزاحمه دیگه
ولی اگه مزاحم بود پس چطوری اسم من رو میدونست!؟

دلهره عجیبی به دلم افتاده بود... باید بیشتر مواظب میبودم...

دلربا

صبح با تن کرخت از جام بلند شدم ولی اصل حس و حال اینکه بخوام برم پایین رو نداشتم... ولی چه میشه کرد دیگه باید تنبلی رو بزارم کنار....

امروزم بارید مته دیروز تو آشپزخونه داشت صبحونشو میکرد

_سالم صبح بخیر

کبری خانم وصبا به گرمی جوابم رو دادن...

_سالم دختر گلم

_سالم عزیزم

ولی باربد فقط سرشو بال گرفت بهم نگاهی انداخت ودوباره سرشو پایین کرد

یعنی چی؟ چرا اینجوری بی اهمیتی کرد...؟

شونه بال انداختم، بیخیال بابا عادتشه هرموقع دلش میخواد

صمیمی میشه هرموقع هم دلش میخواد سرد رفتار میکنه....

از سر میز بلند شد و سمت کبری خانم برگشت

_من امروز میرم بیمارستان تا بخیه های سرم رو باز کنن بعد

اونم میرم شرکت کارا عقب افتاده...

_باشه پسرم مواظب خودت باش

بعد تموم شدن صحبتش با کبری خانم بدون هیچ حرف دیگه

ای رفت...

ای بابا اینم که هر روز ی رفتاری داره...

_صبایی؟

_جونم

میگم این این سولماز کجاست؟ چند روزیه غیب شده...

_مگه خبر نداری که اقا سولماز رو اخراج کرده؟

_عه نه خبر نداشتم، برای چی اخراجش کرده؟

_میگفت به وظیفه اش درست رسیدگی نمیکنه...

_اها

_راستی دلربایی؟

_جانم اجی

_چه خبر از تو؟

_هی... خبر خاصی نیست

_هوممم رابطه ات با آقا چطور؟ یکم احساس کردم بغض گلو گرفته

_هیچ همونطوری مته قبل، من عاشق و اون بی اهمیت راستش صبا کم دارم بی
طاقت میشم

_برای چی؟

_اگه بیشتر از این بخواد بی اهمیتی بهم کنه روانی میشم یا اگه کسی تو زندگیش
باشه...

_عزیزم، توجه اش رو باید جلب کنی و اینکه مطمئن باش شخص مهم وجدی ای تو
زندگیش نیست...

دلربا

باربد دیر کرده بود نگرانش بودم، ساعت 12 شب رو نشون میداد ولی تاحال نیومده بود
رفتم پایین رو مبل نشستم وچشم دوختم به در که کی میاد یک ساعتی بود که
منتظرش بودم ولی خبری ازش نبود، نفهمیدم کی خوابم برد.....

باربد

اعصابم خورد بود اصل نمیفهمیدم باخودم چند چندم، عشق صحرا رو نمیتونستم
فراموش کنم، ولی یاد و معصومیت دلربا تمام افکارم رو درگیر کرده بود

خدایا کمک کن، باید چیکار کنم؟

میدونستم دلربا بهم احساسی پیدا کرده از طرز نگاه کردنش و نگرانی هاش راحت میشد
فهمید و اینکه خودمم عاشق بودم میتونستم بفهممش، ولی نمیخواستم امیدوارش کنم،
درسته دختر خوبیه ولی نمیتونم جایگزین صحرا کنمش

با همین افکار تو خیابانو الکی میچرخیدم نگاهی به ساعت مچیم انداختم خیلی دیر
وقت شب شده بود بهتر بود برم خونه...

ماشین رو تو حیاط گذاشتم و رفتم داخل، در رو که باز کردم چشمام رو دلربا که رو مبل
خوابش برده بود و خودشو مچاله کرده بود افتاد...

تعجب کردم، اخه این دختر اینجا چیکار میکنه؟

ذهنم فعال شد احتمال نگران من بوده، دلم برایش میسوخت ولی چیکار میشد کرد؟ ای
خدا

رفتم سمتش و بغلش کردم

وزنش کم بود راحت تونستم تو بغل بگیرمش یکم تو بغلم وول خورد
بردمش تو اتاقش گذاشتمش رو تخت روش پتوشو کشیدم...

خواستم برم که دستمو گرفت برگشتم سمتش که دستم رو محکم تر گرفت و زیر لب
اسم رو زمزمه میکرد

_باربدم نرو توروخدا، من بدون تو میمیرم نمیتونم با بی محلی هات زندگی کنم...

_دلم سوخت، نشستم کنارش موهاشو زدم پشت گوشش، سرشو آروم نوازش کردم

_دختر تو نباید عاشق من میشدی عاشق منی که عاشق کس دیگه ام، نمیتونم جایگزین
عشق قدیمی وخیانکارم کنم متأسفم

بوسه ی کوچیکی به پیشونیش زدم و زود از اونجا دور شدم...

دلربا

چشمامو مالوندم و بلند شدم نگاهی به ساعت انداختم، وای امروز دیرتر بلند شده بودم،
یهو یاد دیشب افتادم و تعجب کردم اخه من دیشب پایین رو مبل منتظر بارید بودم

پس چجوری اومدم بال؟ کسی آوردتم یا خودم اومدم؟ گیج بودم اصل نمیفهمیدم

راستی اصل بارید دیشب اومد یا نه؟

زود لباس مناسب پوشیدم و رفتم پایین که تو راهرو محکم به صبا برخوردی

_هی دختر چته؟

_وای صبا بیبخشید تو رو خدا

_بیخیال کجا با این عجله؟

_تو خبری از باربد نداری؟

_چطور؟

_داری یانه؟

_آره، امروز چون دیر بلند شدم من صبحونشو بردم و بهم گفتم امشب مهمونی دعوتی
دیر وقت میاد

حالا بگو چرا چیزی شده؟

_اره آخه دیشب دیرشده بود نگرانش بودم هرچی ام منتظرش موندم نیومد نمیدونم
چجوری خوابم برده بود... انم که بلند شدم با تعجب دیدم که تو اتاق خودمم

_ دیوونه خب حتما آقا همون دیشب که اومده دیده خوابت برده بغلت کرده بردتت تو
اتاق

کمی خجالت کشیدم

_جدی؟

خب احتمالاً اره، راستی خانم خانما = بدو بریم که خیلی کار داریم

_باشه بریم

همچنان که داشتم کف زمین رو تمیز میکرد شعری رو زیر لب زمزمه میکردم....

_بلند تر بخون منم بشنوم

_باشه

گلمو صاف کردم و شروع کردم به خوندن

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی...

بين عشق ديوانه من چه كردى؟

در ابريشمه عادت آسوده بودم...

تو با حاله من هاله من چه کردی؟

نوشیده از جامِ چشم تو خرابم!

خمار است میخانه من چه کردی؟

مگر اليق تكيه دادن نبودم؟

تو با حسرت شانه من چه كردى...

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده با خانه من چه کردی...

جهان من از گریه ات خیس باران...

تو با سقف کاشانه من چه کردی...

تو با قلب ویرانه من چه کردی...

ببین عشق دیوانه ی من چه کردی... اشک چشمام رو کم کم داشت پر میکرد _عه نبینم
اشکات بریزه پایینا

لبخندی زدم

_باشه عزیزم

_آباریکال دمت گرم، راستی صداتم خیلی قشنگه

_ممنون آجی، راستی میخوام دوباره برم اتاق کار باربد _وای دلربا دیوونه شدی

_تو فکر کن اره، میخوام برم عکسشو از آلبوم بردارم خودشو ندارم حداقل عکسش
همراهم باشه

_ممکنه تو دردسر بیوفتی...

آغوش ممنوعه
_مهم نیست

حدود ساعت 5 عصر بود که تموم کارها تموم شد

_آخیش، بریم عصرونه بخوریم

شدیداً موافقم

_دیوونه

—

جلوی در اتاق کارش بودم تمام اتفاقات چند روز پیش که اومده بودم اینجا برام تازه شد

نفس عمیقی کشیدم و دست بردم بالای در تا کلید رو بگیرم ولی نبود عه دفعه ی قبل که اینجا بود

یعنی کجاست؟ ای بابا

چند باری دست بردم ولی متأسفانه نبود که نبود مجبور بودم برم دیگه...

امشبم باربد دیرمیومد ولی خوبیش اینکه حداقل خبر داده بود اینجوری کمتر نگرانش بودم

امشب حداقل با خیال اسوده میخوابیدم

نمیدونم ساعت چند شب بود که در اتاقم به آرامی باز شد...

لای پالکام رو باز کردم و دیدم کسی داره میاد به سمتم یخورده ترسیده بودم و خودم رو بیشتر کشیدم زیر پتوم ولی با یاد دفعه

ی قبل که باربد رو دزد خیال کرده بودم کمی از ترسم کم شد فک کردم انم باربده ولی
چیکارم داشت؟

یهو خوشحال شدم فکر کردم اونم بهم عاقله مند شده و شب اومده تو خلوت تا بهم ابراز
عشق کنه

خودم رو آرام آرام از زیر پتو کشیدم بیرون که تختم یکم پایین رفت و کسی که فکر
میکردم باربده روش نشست

دستی جلوی صورتم قرار گرفت فک کردم میخواد نوازشم کنه ولی بعد دستمالی جلوی
بینیم گرفته شد و دست دیگر جلوی دهنم تا فریاد نزنم دست و پا میزدم تا بتونم خودمو
رها کنم ولی چند ثانیه بعد نفهمیدم چی شد....

باربد

مهران مهمونی داده بود و منم دعوت کرده بود اول نمیخواستم قبول کنم اخه رفیق فاب
ساشاست ولی بعدش گفتم زشته نرم

صبح به کبری خانمم گفته بودم میرم در اصل منظورم به دلربا بود که نگرانم نباشه
وامشب تا دیر وقت منتظرم نمونه

مهمونی عجیب غریبی بود مثله بقیه مهمونی هایی که میرفتم نبود....

خیلی وقت بود اینجا بودم دیگه باید میرفتم رفتم سمت مهران دست رو شونش
گذاشتم _مرسی داداش بابت دعوت

_چاکریم دادا یکم دیگه میموندی بهمون خوش میگذشت

نگاه مسخره شو سمت دوس دخترش انداخت ولیوان نوشیدنیش و تا ته سرکشید

فهمیدم منظورش چیه...

_دمت گرم رفیق دیگه باید برم

سوار ماشینم شدم که صدای sms گوشیم بلند شد

بازش کردم

_آق باربد یادته گفتم وقت موعود نزدیکه،قناریتو از قفس پروندم حال میتونیم به وعده دیدار عمل کنم وشکلک خنده فرستاده بود

این همون خطی بود که اون روزم sms داده بود،منظورشو درست نفهمیدم ولی میفهمیدم اتفاق خوبی ام قرار نیست بیوفته

باسرعت زیاد به سمت عمارت میروندم...اعصابم خورد بود وقتی رسیدم ی راست تمام چراغ هارو روشن کردم کبری خانم وصبا از اتاقشون اومدن بیرون _چیزی شده پسرم؟خیره این موقع شب؟

صبا هم چشماشو میمالوند در همون حالت پرسید _ آقا حالتون خوشه؟ چیزی شده؟ نگرانمون کردید...

ولی من فقط داشتم با چشم دنبال دلربا میگشتم اصل به سئوالتشون جواب ندادم
وبی هوا پرسیدم

_اون دختره کجاست؟

که صبا جواب داد

_آقا منظورتون دلرباست؟

آره دقیقاً، کو؟ کجاست؟

_خب حتما خوابیده، خوابش سنگینه با اینکه چراغ هارو هم روشن کردید بیدار نشده

_ غیر ممکنه کسی با چراغ روشن واین سر و صدا خواب بمونه تازه فعال شدم منظور اون sms چی بود

عصبی بودم در حدی به مرز انفجار شدن رسیده بودم شماره لعنتی رو گرفتم یک بوق دوبوق وسومین بوق برداشت

_ برای چی همچین کاری کردی صدای خنده از پشت خط شنیده میشد یه حرفی بزن کجا بردی دختره رو؟ _ آی آی حال شد دختره؟ صداش خیلی آشنا بود

_ بهتره بگیم قناریت وپشت بندش خنده ی بلندی سر داد این صدا صدای شناسات اره خوده خوده نامردشه _ میگم کجا بردیش؟؟؟

_ هی هی از حدت داری فراتر میری اگه میخوای قناری ای که براش پپر میزنی از دست نره پس باید به حرفم گوش بدی

میفهمیدم ساشا چه آدم کثیفیه میترسیدم سر دلربا بالیی بیاره مجبورم بودم فعال به حرفش گوش بدم

تن صدام رو کمی آرومتر کردم

_باشه بگو ازم چی میخوای؟

_افرین حال شد گل پسر، پس با دقت به حرفام گوش بده....

دل تو دلم نبود از نگرانی تپش قلبمم اوج گرفته، مجبور بودم به خاطر اینکه بالیی سر
دلربا نیاره شرطش رو قبول کنم، یاد شرطش افتادم که گفته بود فقط باید پیام اونجا، از
شرطش متعجب شده بودم

بعد مدتی به آدرسی که گفته بودم رسیدم

ی مخروبه خیلی قدیمی و داغون تو یکی از شهرهای تهران که حتی باورشم برام
سخت بود همچین جایی تو تهران وجود داره

از ماشین پیاده شدم جلوی مخروبه دونفر ایستاده بودن که با دیدن من اولی شروع کرد
به حرف زدن

_تو همونی هستی که آقا گفته بود حتما میای؟ باربد درسته؟ عصبی و آشفته بودم دستی
الی موهام بردم _آره خودمم

دومی خنده ی بلندی سر داد وگفت:پس بیا که آقا خیلی وقته منتظرته

در اون مخروبه ی لعنتی رو باز کرد وهمون اولی به عنوان همراه،باهام اومد

راه رو بسیار طولانی داخل بود بعد مدتی جلوی در زنگ زده سفید وایستاد

_برو تو

رفتم داخل که با چیزی که دیدم رگ غیرت وعصبانیتم باد کرد

دو طرف دستای دلربا رو با طناب بسته بودم و لباس تنش نبود .

خودم میدونستم چشمام به خون نشسته اس به طرفش رفتم دستاشو باز کنم که صدایی از کنج اتاق که تو تاریکی پنهان بود اومد

_آآ نبینم سمتش رفتی ها

اومد بیرون ونور کمی که تو اتاق وجود داشت بهش تابید

به سمتش خیز برداشتم ومحکم با مشت کوبیدم تو صورتش که از کنار لبش خون جاری شد،یغه اشو تو دستم گرفتم

_ نامرد برای چی همچین کاری کردی؟؟؟

اونم انگاری عصبی شده بود متقابل محکم کوبید تو صورتم وهلم داد عقب

_هه،یادته دوبار تو جشن جلوی بقیه ضایع ام کردی ومن بهت گفتم انتقام کارت رو ازت
پس میگیرم، این انتقام اون کاره
تو همون حالت گفتم:

_ مشکل تو بامنه با این چیکار داری؟؟

خنده ی بلندی سر داد

_حال میفهمی باهاش چیکار دارم...

دونفر رو با صدای بلند صدا زد که به چند ثانیه نکشید ودوتا مرد درشت هیکل که دوتای
من بودن وارد اتاق شدن

آغوش ممنوعه
همزمان گفتن:

_بله رییس

پوزخندی زد

_این رو ببندید اون طرف

به سمتم اومدن که چند تا با مشتی به سر و صورت اونا هم ضربه زدم ولی اونا زورشون
دوبرابر من بود و کشون کشون بردنم روبروی جایی که دلربا بود وبا طناب سفت دستام
رو بستن

_ولم کنین تا به حسابتون برسم جرعت دارید بازم کنید

ساشا پوزخندی زد

_حال تماشا کن، شما دوتا هم بیرون

همزمان گفتن:

_چشم اقا

داشتم با عصبانیت وچشمای سرخ به ساشا نگاه میکردم و دری وری بارش میکردم که عین خیالش نبود رفت سمت سطل آبی برش داشت و رفت سمت دلربا

سطل آب رو نامردانه روی دلربا ریخت که دلربا چشماشو باز کرد و جیغ بلندی زد

اشک از چشمام جاری شد که دلم رو سوزوند _من من کجام؟این جا کجاست؟

وقتی چشمش به بدن بی لباسش ومن وساشا افتاد گریه اش شدت گرفت

_ولم کنید برای چی دستامو بستید سمت ساشا با چشمای اشکی نگاه تند و بدی انداخت

_ مگه خودت خواهر و مادر نداری

که ساشا زد زیرخنده

_من به کسی رحم ندارم تو که جای خود داری و دوباره خندید

خیز بلندی برداشت و خودشو رسوند به دلربا

طاقت نیاوردم مته دیوونه ها خودم رو این ور اون میزدم که طناب های دستم باز بشن

_ساشا بهت اخطار میدم باهش کاری نداشته باشی، مردی مردونه وار با من بجنگ

ساشا برگشت سمت من

_من نامردم ومیخوام با قناریت خوش بگذرونم با این حرفش رنگ دلربا عین گچ سفید
شد

و بریده بریده گفت:

_ نه نه نمیتونی بهم دست بزنی

ساشا نیشخندی زد

_ اوخی جوجوم ترسیده زیاد اذیتت نمیکنم و دستش رو گذاشت رو دلربا، که دلربا ترسید
و خودشو عقب کشید

از کنترل خارج شدم

_ میگم بیا با من بجنگ دعوا کن کتک بزن با اون چیکار داری؟؟؟؟

ولی بی اهمیت دوباره نزدیک شد، دلربا از ترس گریه شدیدتری سرداد

_تورو خدا ولم کن بهم دست نزن با آبروم بازی نکن وبا با همون حال بدش بهم نگاه انداخت

_تورو خدا باربد نزار باهام کاری داشته باشه نزار بی عفتم کنه وهق هقش بلند شد

نمیدونستم چه گوهی باید بخورم اصل رو خودم کنترل نداشتم غیرتم زده بود بال الن دلربا با اون وضعیت بد روبروی من وساشا ایستاده بود وساشا چه بد نگاهش میکرد

با عصبانیت چیزی پیش نمیرفت باید کاری میکردم وگرنه دلربا روبروی من بی عفت میشد،به دور ورم نگاهی انداختم که چشمم خورد به سنگی که کنار پام قرار داشت

ی چشمم به این بود که بالیی سر دلربا نیاره ی چشمم به سنگ

ساشا دست برد که نفهمیدم چی شد که دلربا محکم با لگد کوبید وسط پاش ومنم از فرصت استفاده کردم وسنگ رو نزدیکتر کردم وبا هزار بدبختی گذاشتم روپام وپامو بلند کردم و سنگ رو پرت کردم سمت ساشا که محکم خورد به پاش وآخ بلندی سر داد

که نوچه هاش وارد اتاق شدن وقتی تو اون وضعیت دیدنش فوری رفتن سمتش که صدای آژیر پلیس به گوشم رسید، طولی نکشید که نیروهای پلیس ریختن داخل که با دیدن وضعیت دلربا چند خانم زود اومدن سمتش و روش مالفه ای انداختن و بقیه نیرو های پلیس حمله کردن سمت ساشا و نوچه هاش و دستگیرش کردن و بردن بیرون...

وضعیت دلربا خیلی بد بود در حدی که تا دورش مالفه پیچیدن از هوش رفت

دستاش رو باز کردن و بعد اومدن سمت من و دست منم باز کردن همین که دستام باز شد با عجله رفتم سمت دلربا و به آغوش کشیدمش و بردمش بیرون

رنگ تو صورت معصوم دلربا نمونده بود آرام سرش رو گذاشته بود رو شونم و از هوش رفته بود...

از اون مخروبه ی لعنتی اومدم که اول چشمم به صبا و سه تا ماشین پلیس و دوتا امبولانسی که بیرون بودن خورد، پرستار هازودی برانکارد آوردن و دلربا رو آرام گذاشتم روش معلوم نیس وقتی بهوش بیاد چه اکثرالعملی نشون بده

صدای ساشا رو از پشت سرم میشنیدم

_هی تق باربد هنوز حسابم باهات تصویه نشده،این فقط مرحله اول انتقامم بود و خنده
ی بلندی سر داد

انقدر عصبی بودم که اگر میذاشتن با دستای خودم خفه اش میکردم،رفتم سمتش یغه
اش گرفتم تو دستم ومحکم با کله کوبیدم تو سرش که از بینیش خون جاری شد

_،اینم فقط ی کتک کوچیک بود اگه دیگه دور برمون بپلکی من میدونم تو...

دست بند به دست بردنش....

سوار آمبولانس شدم، صباهم با اژانس دنبالمون میومد، احتمالاً هم صبا اومده دنبالم
وپلیسا رو خبر کرده...

رسیدیم بیمارستان، بستریش کردن میگفتن حالش اصال مساعد نیست

صباهم رفته بود دنبال کارای فرم پر کردن نیم ساعت بعد صبا اومد سمتم

صبا هم حالش انگاری خوب نبود رنگش پریده بود

_اقا حال دلربا چگونه؟ خوب میشه؟ چه بالیی اصل سرش اومده؟

یاد اتفاقات چند ساعت پیش افتادم و رگ گردنم دوباره باد کرد، ولی چه جوابی میتونستم بدم؟ اینکه دوستش به خاطر من کم بود مورد ...

ولی مجبور بودم بگم

_ساشا دزدیده بودش که....

دکتر از اتاق اومد بیرون

من وصبا هول کردیم وبا نگرانی رفتیم سمتش

_آقای دکتر چی شد؟ اتفاق خاصی که نیوفتاده؟

_شماها چیکارشین؟

صبا پیش دستی کرد

_من خواهرشم وایشون هم یکی از دوست های صمیمیشون هستن

_خب خداروشکر که اتفاق جدی ای براش نیوفتاده ولی شوک جدی بهشون وارد شده

الن بیهوشه ولی تا ساعتی بعد بهوش میاد، شما باید روحیه اش رو تازه کنید تا حالش
مثله قبل بشه واینکه فردا عصر میتونید ترخیصش کنید....

_بله بسیار ممنون

میدونستم اینجوری میشه، همش تقصیر منه ،اگه ساشا با من دشمنی نداشت همچین بالیی رو سر دلربا نمی آورد...

صبا رفت دنبال اینکه خوراکی بگیره، منم جلوی در اتاق دلربا، منتظر بودم تا بهوش بیاد ساعتی بعد چندتا دکتر دوان دوان به سمت اتاقش رفتن

نگران شدم جلوی یکیشون رو گرفتم

_چی شده آقای دکتر؟ چرا هراسان به سمت اتاق میرید _الن موقع صحبت نیس وضعیت بیمار اضطراریه....

کف زمین نشستم و بلند بلند شروع کردم با خودم صحبت کردن

_یاخدا یعنی چی؟ نکنه نکنه... تو حالت کمایی چیزی بره به خاطر شوکی که بهش وارد شده؟؟؟ نه نه این دختری که این

چند ماه من ازش شناخت داشتم انقدر ضعیف نیس که همچین بالیی سرش بیاد....

صدایی از پشت سرم شنیدم

_آقا برای چی کف زمین نشستید وبا خودتون حرف میزنید؟

چی میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ ولی ناچار بودم تا کی میخواستم ساکت بمونم

_انگار اتفاق جدی ای برای دوستت افتاده چون دکترا چند لحظه پیش هراسان تو اتاق
دلربا رفتن

به وضوح دیدم که رنگ صورت صبا پرید اشک تو چشماش حلقه زد ونایلون خوراکی ها
از دستش افتادن رو زمین

انگار پاهاش یاری نگه داشتنش رو نمیکردن چون زانو هاش تا خورد ونشست کف زمین

گریه شدیدی سرداد

_وایی ابجی دلربام اگه تو چیزیت بشه من چیکار کنم؟ با کی درد و دل کنم؟ سربه سر کی بزارم؟ تازه یکیو پیدا کرده بودم که عین خواهرم برام عزیز بود، ولی انگار میخوای... میخوای...

اشکاشو با دستش پاک کرد

_نه نه خدا نکنه تو چیزیت نمیشه تو انقدر قوی هستی که بتونی با هرچیزی مقابله کنی

حالم خودم خوب نبود این دخترم که اینطوری صحبت میکرد جیگرم بیشتر میسوخت

ولی مجبور بودم صبر کنم تا ببینیم چی میشه

رفتم سمت صبا واز شونه هاش گرفتم که تکون خورد ولی وقتی منو دید هیچی نگفت منم از شونه هاش گرفتم و بلندش کردم تا رو صندلی بشینه....

شب شده بود، صبا چون حالش خوب نبود فرستادمش بره خونه تا استراحت کنه

خودمم رفته بودم کافه تا قهوه بخرم وقتی برگشتم یکی از دکترا صدام زد، رفتم سمتش

_سالم، بله؟ اتفاقی افتاده؟

_نه چیزی نیس وضعیت بیمارتون الان نرماله وبهوش اومده میتونید ببیندیش

خوشحال شدم ولبخند زدم

_بله بسیار ممنون

جلوی در اتاق دلربا بودم تمام موارد بهداشتی رو انجام دادم و وارد شدم،ولی چطوری میتونستم تو صورت این دختر نگاه کنم؟

نزدیک تختش شدم

صورتش رو سمت پنجره بود و منو نمیدید

روتختش کنارش نشستم که وجودم رو حس کرد نگاه تندى سمتم انداخت و دوباره به همون حالت برگشت

ناراحت شدم از کارش ولی حقم داشت

صدامو صاف کردم

_سالم، خوبی؟ یعنی بهتری؟

جوابم رو نداد

_نمیخوای باهام صحبت کنی؟ میدونم من مقصرم، میدونم من گناهکارم، میدونم الله به خاطر من اینجایی ولی بخدا نمیخواستم اینجوری بشه، فکر نمیکردم ساشا خواد....

جمله ام رو نتونستم کامل کنم چون پرستار صدام زد آقای محترم لطفاً بیرون مزاحم بیمار نشید _ باشه فقط چند لحظه

از روتختش بلند شدم، خم و شدم و به پیشونیش بوسه زدم که باعث شد چشماش بسته بشه

_ازت معذرت میخوام...

دلربا

وقتی چشمامو باز کردم سردرد خفیفی رو احساس کردم وبعد مکان ناشناخته البته با دیدن دم ودستگاه های دورم برم فهمیدم که بیمارستانم ولی چرا؟ من که حال خوب بود

ولی ذهنم فعال شد و تمام اون اتفاقات بد یادم اومد

چشمام به اشک نشست و بغض راه گلو بست ؟ اگه پلیسا سرنمیرسیدن الن من بی عفت شده بودم

حالم بد بود، از خودم و بدنم متنفر شده بودم اگه من دختر نبودم برای انتقام از دیگری از من سوءاستفاده نمیشد...

به اینا فک میکردم که احساس تنگی نفس کردم و تاریکی مطلق....

نمیدونم چند ساعت بود که بیهوش بودم، ولی نمیخواستم باکسی صحبت کنم یا کسیو ببینم

انگار نیم ساعتی از بیهوش اومدنم شده بود که در اتاقم باز شد اهمیتى ندادم، یعنی دلم نمیخواست اهمیت بدم البته شایدم پرستار بود

چند لحظه بعد تختم پایین رفت یاد اون شب افتادم که تختم پایین رفت و فکر کردم باربده ولی نبود، ترسیدم و نگاهی به شخص که رو تختم نشسته بود انداختم

باربد بود، دلم اروم گرفت ولی نمیخواستم باهاش صحبتی داشته باشم حتی از قبل خودم به دکترم گفته بودم که به همه بگن تو شوکم و نمیتونم فعال به روال عادی برگردم، دکترم قبول کرده بود...

باربد شروع کرد به حرف زدن

_ سالم، خوبی؟ یعنی بهتری؟

جواب ندادم

_ نمیخوای باهام صحبت کنی؟ میدونم من مقصرم، میدونم من گناهکارم، میدونم الان به خاطر من اینجایی ولی بخدا نمیخواستم اینجوری بشه، فکر نمیکردم ساشا بخواد...

دوباره صدای باز وبسته شدن در اومد وبعد صدای پرستار آقای محترم لطفاً بیرون مزاحم بیمار نشید

بهترین موقع برای اومدن پرستار بود چون واقعاً نمیخواستم ادامه بده با فکر کردن به اون ماجرای نحس سالم بدتر میشد...

باربد چند لحظه اجازه خواست

از روتختم بلند شد، سرشو خم کرد و آرام رو پیشنویم بوسه زد که باعث شد بابت حس آرامشی که بهم انتقال داده بود چشمام بسته بشه...

سرشو بال گرفت و گفت:

_ازت معذرت میخوام، و رفت...

دلم براش سوخت آخه تقصیر اون نبود اون چه میدونست که قراره اینجوری بشه ولی مقصر اینجا بود که الکی الکی با اون ساشا در افتاده بود و باعث شد، از من سوءاستفاده بشه البته نتونست کاری کنه ولی همین که روبروی اونا با اون وضع بودم و دست نجسش به بدنم خورده بود حس حقارت میکردم...

نمیدونم از کی تا حال اینجا بودم وزمان چقدر گذشته بود ولی اینو خوب میدونستم اگه یکم دیگه اینجا بمونم از کسالت میمیرم...

تو همین فکر بودم که در اتاق باز شد و پرستاری وارد اتاقم شد _ سالم عزیزم، اومدن دنبالت وقتش رسیده که ترخیص بشی خوشحال شدم و لبخند بزرگی زدم

و آرام زیر لب زمزمه کردم

_ انگاری خدا صدامو شنید

دوباره در باز شد و بارید با چهره غمیگن وارد شد روبروی من قرار گرفت

_ سالم، اومدم دنبالت کارای ترخیصتو انجام دادم فقط مونده اینکه آماده بشی و بریم...

دلم به حالش سوخت چهره خیلی ناراحت نشون میداد ولی فعلا باید یکم مجازات بشه هم برای اینکه الکی با کسی جدل نکنه هم اینکه شاید قدم سرش بشه...

یکم خودم رو بی حال تر گرفتم

_باشه، توبرو منم با کمک پرستار آماده میشم وميام _باشه پس من بیرون از اتاق منتظرتم...

تو ماشین هردو ساکت بودیم انگاری هیچکدوم قصد اینکه بخواییم سکوت از بین اومده رو بشکنیم رو نداشتیم...

حوصلم سر رفته بود واز شیشه ماشین خیابون هارو نگاه میکردم که یهو ماشین توقف کرد

تعجب کردم وازشیشه نگاهی بهش انداختم

دهنم رو بالخره باز کردم

_چیزی شده؟ برای چی وسط راه نگه داشتی؟

اونم نگاهی از شیشه بهم انداخت ولی بدون اینکه جوابم رو بده پیاده شد

اوف باز دوباره اقا بی محلی ها و رفتار های آزرده اش شروع شد...

10 دقیقه ای گذشته بود از رفتنش، معلوم نیس رفته دنبال چی!

منم که بیکار وبی حوصله خیابون ها رو دید میزدم که با صحنه ی قشنگ دونفر مواجه شدم دختره ناز میکرد

با صدای در ماشین چشم از اونا برداشتم و به بارید نگاه کردم برگشت سمتم ونایلونی رو، روی پاهام گذاشت

بهش نگاه کردم که یعنی این چیه؟ اونم که باهوش زودی منظورم رو گرفت

_چون تازه ترخیص شدی و به خاطر اینکه ضعف نکنی خوراکی گرفتم...

منم که گشنه بوم ولی روم نمیشد با کمال پرویی قبول کردم ولی به خاطر اینکه فکر کنه هنوز حالم کامل خوب نشده و واقعاً هم همینطور، خیلی آروم ازش تشکر کردم

که با تکون سر اکتفاء کرد

دست برد سمت ضبط و اهنگی رو پلی کرد....

حس میکنم عشق

دردی که دنیامو بغل کرده حالو هوای من تا برنگردی بر نمیگرده

وقتی ازم دوری

دلتنگی رو قلبه من آواره

آغوش ممنوعه
هر جا برم فکرت

حتی یه شب تنهام نمیذاره

حاله دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

این عشقه

هر جا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی

این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم

حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصورِ

اینکه به من فکر میکنی

میمیرم

وقتی ازم دوری

دنیا منو جهنمه

حس میکنم هوا کمه

هر جا برم دورم

هرجا بری دوری

غربت تمومه عالمه

وقتی ازت دورم

قلبم نمیزنه

این حاله هر شبِ منه

دنیا بدونِ تو

زندونِ بی دره

بغضه که گریه همیشه یسره

حاله دلم با تو خوشه

بغضت صدامو میکشه

آغوش ممنوعه
این عشقه

هر جا که میرم مقصدی

با من به دنیا اومدی

این عشقه

وقتی بهت فکر میکنیم

حس میکنم عطر تو رو میگیرم

حتی من از تصور اینکه

به من فکر میکنی میمیرم

غرق تو اهنگ بودم که با توقف دوباره ی ماشین از افکارم بیرون اومدم

صبا و کبری خانم جلوی در منتظرمون بودن....

صبا تاچشمم بهم خورد اومد سمتمون و کمکم کرد _وای آجی خوبی؟ حالت بهتره؟
خیلی نگرانانت بودیم

ولی من جوابی ندادم یعنی نمیخواستم به کسی فعالاً جواب بدم

کبری خانم اومد سمتمون

_خوبی مادر؟خوبی نازگلکم، بخدا دل تو دلم نبود از نگرانی

چهره اش خیلی غمگین بود نمیشد در برابر کبری خانم که عین مادرم بود سکوت کنم

یک قدم نزدیکش شدم وآروم گفتم:

خوبم، نگران من نباشید

تو اتاقم دراز کشیده بودم واستراحت میکردم هنوز اون اتفاق بد برام غیر قابل حذف بود....

به در اتاقم چند تقه خورد وصبا با سینی پر ازغذا وارد شد...

بلند شدم از رو تخت ونشستم اونم اومد کنارم گوشه تخت نشست

اروم دهن باز کرد

_دلربا جان میدونم الان تو وضعیت خوبی نیستی از همه چیز با خبرم و میدونم چه اتفاق بدی سرت اومده ولی قرار نیس که باکسی صحبت نکنی

تعجب کردم اخه این از کجا میدونست که چه اتفاقی برای من افتاده...؟؟

با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم که خودش شروع کرد به تعریف کردن...

_ببین دلربا جان اون شبی که تورو دزدیدن، من رفته بودم اشپزخونه تا اب بخورم ولی تو تاریکی دیدم که کسی رو شونش چیزی رو گذاشته ومیره به سمت در خروجی عمارت ولی چون احساس خواب آلودگی میکردم فکر کردم خیال کردم ولی ساعتی بعد آقا باربد اومد و احوال تو رو جويا شد منم نگران شدم....

آقا باربد به تلفن کسی زنگ زد و با عصبانیت زیاد پشت خطیش رو بد وبیراه میگفت و از تو میپرسید... همون موقع با حال آشفته از خونه زد بیرون منم فهمیدم که هرچی هست به تو مربوطه و وقتی که چراغ ها رو روشن کردیم و از تو صدا در نیومد فهمیدم برات اتفاقی افتاده

نگران شدم و منم اون یکی ماشین آقا رو گرفتم و تعقیبش کردم... که دیدم جلوی مخروبه ای ننگه داشت منم زنگ زدم، 110 و اون نامرد رو دستگیر کردن و توروهم بردن بیمارستان بقیه شم که خودت میدونی...

سرمو تکون دادم که یعنی آره

_خب حال بهتره غذاتو بخوری

_نه نمیخوام میلی ندارم

_اوهو خانم خانما میل ندارم یعنی چی؟ میخوری یا بزور دهنتم کنم؟

_اوف بابا راه چاره برای آدم نمیزاری که...

_افرین

دستام با طناب بسته بود و ساشا با لبخند ترسناکی اومد سمتم با ترس بهش نگاه کردم
_نه نه نیا سمتم

ولی اهمیت نمیداد اومد به صورتم دست کشید

_نه نه

با تکون های خفیفی چشمامو باز کردم و خودم رو تو آغوش طرف پرت کردم

_خوبی؟ فقط داشتی خواب میدیدی چیزی نیس نگران نباش ببین من اینجام

از صداش فهمیدم باربده، سرم رو بال گرفتم و بهش چشم دوختم خیلی نگران بود لب
باز کردم

_من من دیدم که....

_هیش هیش نمیخواد چیزی رو توضیح بدی، میدونم خواب بدی دیدی از سر
وصداهات الّن اینجام

ازخودم شرمنده شدم که باعث شدم بی خواب بشه _ معذرت من شرمنده ام که....

_ساکت باش، من اینو نگفتم که تو ازم عذر خواهی کنی یا....

من چون نگرانت بودم اومدم اینجا

_به هر حال معذرت میخوام

بلند شد از رو تختم و سرشو زیر انداخت

_من معذرت میخوام که این حال روزت و تمام این خواب های بد باعثش منم...

دلم براش سوخت تا خواستم چیزی بگم تو یک چشم بهم زدن از اتاق رفت بیرون

تو جام هرچی که غلت میزدم خوابم نمیبرد تا که چشمامو میبستم اون اتفاق بد جلوی تو ذهنم مرور میشد، باعث شده بود خواب از چشمام ربوده بشه...

هرکاری کردم نشد بخوابم

_اوف ای بابا

از جام بلند شدم پتو و بالشتم رو برداشتم واز اتاقم رفتم بیرون ___

خجالت کشیدم برگشتم که برم ولی اون کابوس بد جلوی چشمام رژه رفت

نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم صدایی نیومد دوباره چند تقه زدم که صدای غر
غر های صبا رو شنیدم

_ای بابا کیه این موقع شب نمیزارید ادم بخواه اه

خیلی خجالت کشیدم خواستم برگردم که در اتاق باز شد صبا یکم چشماشو مالوند وقتی
منو دید _عه آجی تویی؟

یکم صداش به خاطر خواب آلودگی گرفته بود و سر وضعش ژولیده پولیده که باعث شد
به خنده بیوفتم

_صبایی چقدر باحال شدی تو

گیج نگاهم کرد

_این موقع شب اومدی جلوی اتاقم و بهم میخندی؟ خودمو جمع جور کردم و خندمو
خوردم

_ببخشید مزاحمت شدم این موقع شب خوابم نمیرد اومدم پیش تو بخوابم ولی وقتی
چشمم به سر و وضعت افتاد نتونستم جلوی خنده بگیرم

_خب خوب کردی که اومدی، ولی برای چی میخندیدی مگه سر وضع من چشه؟

دوباره بهش نگاهی انداختم میخواستم بخندم که اخم کرد _هیچی آجی گلم از تو قشنگتر پیدا نمیشه _افرین حال بیا بخوابیم فردا صحبت میکنیم دیشب به خاطر وجود صبا راحت خوابم برد

صبح با صدای زنگ هشدار صبا بیدار شدم

از روتخت بلند شدم و خمیازه کشیدم صبا زودتر بیدار شده بود و لباس مخصوصش رو پوشیده بود...

_هوم صبح بخیر

_صبح بخیر خانم خانما، بدو برو کارای مربوطه رو انجام بده و بیا آشپزخونه که امروز خیلی کار داریم وچندین مدل باید غذا درست کنیم کبری خانم دست تنهاست

_عه مگه امروز چه خبره؟

_توهم که همیشه از دنیا بی خبری، آقا امروز دوسه تا از دوستانش رو دعوت کرده برای
ناهار..._

آهان که اینطور، حال دوستاش کیا هستن؟

_آخه من چه میدونم دختر بعدشم به ما مربوط نیست، از رو تخته بیا پایین

اومدم پایین، صباهولم داد سمت سرویس بهداشتی

_بدو ببینم برو کارای مربوطت رو انجام بده و بیا، تو تا که اینجا باشی ی دم میخوای
سؤال بپرسی_

باش بابا خودم میرم....

نفس عمیق کشیدم و دستی هم به لباسام کشیدم وارد آشپزخونه شدم

نمیخواستم کسی بابت من غصه بخوره یا نگرانم باشه پس لبخند بلند بالی نسبتاً
مصنوعی زدم

_سالم

کبری خانم دستش رو قلبش گرفت و برگشت سمت من

_وای دختر تو که زهر ترکم کردی نمیگی یه پیرزن اینجا کار میکنه وممکنه هر آن قلبش
بگیره...؟

لبخندم رو پررنگ تر کردم

_عه عه، پیرزن چیه؟ شما خداکیلی خیلی جوون میزنید

ملاقه شو گرفت تو دستش واخم کرد

_دختر داری سر به سرمن میزاری هان؟

خندیدم

_عه عه نه بخدا دارم جدی میگم

_آره جون خودت، منه پیرزنو تنها گیر اوردی داری سر به سرم میزاری

احساس کردم تو صداش کمی رنجش بود

رفتم سمتش وچونه اشو با دستم نگه داشتم بوسه ای به چونه اش زدم

_کبری خانم من از دخترش رنجید؟ آخه مگه من میتونم شمایی که جای مامانمی
واذیت کنم و سر به سرتون بزارم!؟

به آغوش کشیدم و رو سرم بوسه زد

_نه کی گفته من از دختره خودم ناراحت شدم؟ داشتم سر به سرت میذاشتم ولبخند
کوچیکی زد

یهو صداش نگران شد با دستاش صورتم رو قاب گرفت _دلرباجان مادر،الن حالت خوبه؟

فهمیدم منظورش چیه منم دستشو گرفتم کنار صورتم و بهش بوسه ای زدم

_حالم خوبه خوبه نگران من نباشید

به خاطر من میگی یا واقعاً حالت خوبه؟

نمیخواستم نگرانم باشه پس لبخند بزرگی رو لبام کاشتم

_من تا شمارو دارم غم ندارم، پس نگران من نباشید

_خیالم راحت شد مادر فکر کردم...

با صدای صبا حرفش تو دهنش موند...

_اره خوبه دیگه تا من میرم سرویس شمادوتا دل وقلوه میدین

با این حرفش هردوتامون به خنده افتادیم

_آره دیگه حالهم که به حرفم میخندین

رفتم سمتش

_ دیوونه دل وقلوه دادن چیه؟

_همونی که شما دوتا در نبود من انجام میدادید

کبری خانمم اومد سمتمون صبا رو به آغوش کشید

_دختر دیوونه ی من، بیا با توهم دل وقلوه میدم

_عه عه پس من چی؟

آغوش ممنوعه
_بیا بیا حسود خانم

ی بغل جانانه گرفتیم و باعث شد از ته دل بخندم و شاد باشم.....

_وای صبا گند زدم

صبا نگران اومد سمتم

_مگه چیکار کردی؟

وچشمش به دسته گلم افتاد

_وای دلربا چیکار کردی؟ رمیدونی چقدر بابت سالد زحمت کشیده بودم و حال تو
ریختیش رو زمین

لب ولوچه ام رو آویزون کردم

بخدا از عمد نریختم یهو ظرف سالد از دستم سر خورد اوففف ای بابا، باشه حال
نمیخواد خودتو ناراحت کنی

زود باش دوباره از یخچال چیزایی که برای سالد نیاز داریم رو در بیار که نیم ساعت
دیگه همه چی باید آماده باشه....

صدای خنده هاشون کل خونه رو پر کرده بوده تو البه الی صداها صدای دختری هم
وجود داشت که معلوم بود با خوشحالی میخنده...

بسم ا... تو دلم گفتم وسینی به دست رفتم بیرون....

دو پسر و یک دختر که سر وضع نامناسب و آرایش غلیظ رو صورتش پیاده کرده بود
وکنار باربد نشسته بود

حس حسادت بهم دست داد واخم غلیظی کردم خودمو خم کردم وسینی چایی رو طرف
هرکدوم بردم سمت دختره وقتی چایی رو بردم با اکراه برداشت روبروی باربدم خودم
گذاشتم که برم شیرینی و....بیارم موقع رفتن صداشو شنیدم

_وا باربدم این دختره بی کالس کیه که استخدامش کردی؟ حتی بلد نیست چجوری چایی
رو بگیره جلوی مهمون

بعدم صدای اون پسر اولی

_عه مهرنوش این حرفا چیه؟ جای دستت درد نکنته!

_عه داداش من که چیزی نگفتم توهم نمیزاری آدم دو کالم صحبت کنه

رفتم داخل آشپزخونه وبقیه حرفاشو نشنیدم ولی توهمین چند دقیقه حس تنفر از این
دختر کل وجودم رو پر کرده بود

بار دوم رفتم و شیرینی گذاشتم جلوشون که پسر دومیه سمتم لبخندی زد و تشکر کرد

نفهمیدم چرا این کار رو کرد ولی منم متقابلاً لبخند کوچیکی زدم که از چشم باربد دور نمود

_هی دختر؟

صدای باربد بود انگار قصد داشت امروزم ناراحتم کنه

به سمتش چرخیدم

_بله آقا ، بفرمایید

_جای اینکه اینجا وایستی بقیه رو نگاه کنی برو به کارت برس استخدامت نکردم که چشم چرونی کنی استخدامت کردم که به وظایفت برسی

باز دوباره تحقیرم کرد اونم جلوی دوستاش به غرورم برخورد ولی سعی کردم صدام نلرزه

چشم آقا

موقع رفتن دوباره صداهاشون به گوشم میرسید

خوشم اومد باربد جون خوب حقشو کف دستش دادی داشت با چشماش بهروز و
میخورد

عه مهنوش این چه حرفیه بنده خدا که کاری نکرده بود من ازش تشکر کردم اونم
خواست با ی لبخند جواب تشکر رو بده شماها بزرگش میکنید و تو رفیق کار خوبی
نکردی که اینجوری جلوی جمع باهاش صحبت کردی

عه بهروز چرا از یه کلفت طرفداری میکنی؟

باربد شروع کرد به حرف زدن

_اه بچه ها بیخیال خدمتکار خودمه هر جوری هم که بخوام باهاش صحبت میکنم،
بیخیال بابا....

دیگه طاقت نداشتم بقیه حرفاشونو بشنوم با چشمای اشکی دوییدم سمت اشپزخونه

محکم به با کسی برخوردم، با همون چشمای اشکی سرمو بال گرفتیم که ببینم با کی
برخوردم که دیدم صباست

_اه دلربا این چه وضعشه؟

که با دیدنم چهره ام نگران شد

_عه چرا گریه میکنی؟ چیزی شده؟

ولی من انقدر دلم پر بود که فقط یکیو میخواستم روش خودمو خالی کنم

باهمون صورت خیس از اشک و صدایی که به خاطر گریه میلرزید گفتم:

_ها چیه؟ چرا ازم سؤال میپرسی مگه تو چیکاره منی ها؟ ننمی خواهرمی....؟چیمی
ها؟ فقط یکی که اینجا باهاش دوکالم

صحبت میکنم قرار نیس فکر کنی کسی هستی و منو سؤال جواب کنی

اول هاچ واج نگاهم میکرد ولی بعد کم کم چهره اش رنگ دلخوری گرفت

_شرمنده، دیگه بهت کاری ندارم ببخشید که فکر کردم شاید برات یه دوستم....

برگشت و رفت تو آشپزخونه

حالم انقدر بد بود که نفهمیدم چیا به صبا گفتم وچیا نگفتم دوباره دوییدم ولی این
سری سمت سرویس بهداشتی رفتم حالم بد بود باید به صورتم آب میزدم تا حالم جا
بیاد.....

خواستم برم سمت اتاقم ولی یادم افتاد که من کلفت این خونم و تا به وظایفم رسیدگی نکنم حق کاریو ندارم.

حالم بهتر شده بود، رفتم تو آشپزخونه و رفتم سمت صبا اصل یادم نبود که چند دقیقه پیش چه رفتار زشتی باهاش داشتم

_اگه کاری هست بگو انجام بدم دست تنهایی کبری خانمم که فعال رفته استراحت

_نه، ممنون

خیلی باهام سر سنگین صحبت کرد

رفت از آشپزخونه بیرون ومن تازه یادم افتاد که چند دقیقه پیش چه رفتار زشت و ناپسندی با صبا داشتم

باید حتماً از دلش در میاوردم ولی الله وقت مناسبی نبود...

میز نهار رو با کمک صبا که هر چند باهام صحبتی نداشت چیده بودم که چند دقیقه بعد بارید همراه دوستاش تشریف آورد

منم چون خدمه بودم غذا کشیدم جلوشون گذاشتم وخودم کنار وایستادم تا اگه چیزی الزم داشتن بیارم....

اون دختره باز دوباره کنار بارید نشسته بود که باعث میشد ناخداگاه همه چیو فراموش کنم وحس حسادت درونم شعله ور بشه...

با دقت داشتم به اون دختره نگاه میکردم که چه با ناز قاشق غذا رو میذاشت دهنش که رژ لبش پاک نشه، انگار متوجه نگاه های من رو خودش شد

_ای دختر تو چته چرا زل زدی به من؟ مگه تو کلفت این خونه نیستی پس چرا اینجا
وایستادی و بر وبر منو نگاه داری؟

با این حرفش تمام سرها چرخید سمت من این سری دیگه نمیتونستم آرام بگیرم

_ببخشید، اوال که خدا بهت چشم داده که ببینی خدمه ام و اینجا وایستادم تا ببینم
شماها سفارشی دارید یانه؟ دوماً آخه شما نه چندان خوشکلی ای داری ومن نه پسر که
عاشق چشم و ابروت شده باشم که بخوام نگاهت کنم

صدای خنده دوستاش بلند شد

با این حرفم و خنده ی دوستاش رنگ صورتش قرمز شد و پاشد از سرمیز و اومد سمتم

_دختره یه کلفت الان چی گفتی هان؟

منم عصبی شدم و متقابلاً سمتش قدم برداشتم _ شنیدی که

دیگه مجال نداد واومد سمتم موهامو کشید منم موهاشو کشیدم بد عصبی بودم در حدی که هر لحظه در حال انفجار بودم باربد اومد سمت من و منو خواست جدا که بیشتر حرصم گرفت وموهاشو محکم تر کشیدم

_ای ول کن موهامو

اوضاع خراب بود هرکاری میکردن بتونن جدامون کنن نمیشد

یهو موهاشو ول کردم که با دستاش سرشو نگه داشت واشک تمساح ریخت

_ معلوم نیس باربد از کجا پیدات کرده؟

اون دوتا پسر رفته بودن پیشش تا آرومش کنن ولی دوباره توهین کرد که مجدداً رفتم سمتش وکشیده محکمی زدم زیر گوشش

_دفعه ی بعد خواستی اسم پدر ومادر منو بیاری دهنتو آب بکش

هم از عصبانیت هم از بغض صدام میلرزید

از سر و صدا هامون صباهم اومد تا وقتی منو دید خودشو رسوند بهم

درسته ازم دلخور بود میدونستم ولی بازم آرومش نگرفت نگران بود

_وای دلربا چی شده؟ چرا سر وضعت اینه چرا سر و صدا میکنی؟

که چشمش به دختره افتاد از کنارم رد شد و رفت سمت اون

_وای خانم

شما چرا انقدر سر وضعتون بده؟ چرا صورتتون انقدر قرمزه؟

دختره ایکبیری ی طرف صورتش کامل قرمز بود، با عصبانیت شروع کرد به زر زدن

_دیگه بمیرم پامو تو خونه باربد نمیزارم وقتی همچین آدم هاری رو استخدام کرده که
پاچه میگیره

رفت و رفیق هاشم دنبالش رفتن باربد نگاه تیزی بهم انداخت و پشت سرشون رفت

_به درک حال انگار کی هست

باربد ازم خواسته بود برم اتاق کارش معلومه به خاطر همون دختره ایکیبری ازم خواسته
برم پیشش وگرنه اون که به من بها نمیده....

راستش یکم ترسیده بودم، نفس عمیق کشیدم وچند تقه به در زدم

_بفرمایید

داخل شدم، باربد سرش رو گذاشته رو میزش وبا داخل شدن من سرشو بلند کرد و صاف نشست سرچاش

_خب میشنوم تعریف کن

_ببخشید چیو؟

انگار عصبانی بود ولی خودشو کنترل میکرد اخه تو صداش لرزش وجود داشت

_ببین دختر منو از این بدتر عصبانی نکن، خودت مته بچه آدم توضیح بده که اون چه کاری بود که پایین کردی...

صاف تو چشماش زل زدم

_خودتون دیدید که، بهم اول تهمت زد و بعدبی احترامی کرد درسته کلفتم ولی قرار نیست که هرکی از راه رسید بهم توهین کنه....

با عصبانیت از پشت میزش بلند شد

_تهمت نزد، تو چشم چرونی میکردی و داشتی مزه میریختی که رفیق من خامت بشه

چی؟ این داشت برای خودش چی میگفت؟

_چی میگید؟ مگه من چیکار کردم که شما هم همچین تهمت بزرگی به من میزنید؟؟؟

اومدم سمتم و نزدیکم شد چشماش کاملاً سرخ بود و از عصبانیت نفس نفس میزد

_من تهمت میزنم؟ کور نبودم که چطور داشتی با چشمات بهروز رو درسته قورت میدادی....

_ آقا شما دارید بد برداشت میکنید من هیچ همچین کاری که شما میگید رو نکردم

_باچشمای خودم دیدم که داشتی ناز وغمزه میریختی، گفتم این نمیزاره از اینجا آزاد بشم شاید به وسیله رفیقش این اینجا رهایی پیدا کنم ولی کور خوندی دختر

وای خدا این داشت برای خودش چیا مییافت طاقت نداشتم این تهمت هارو بهم بزنه
ومن ساکت بمونم عصبی شدم

اولاً که من همچین غلطی رو نکردم دوماً حال که شما میگرد پس اره همچین قصدی
داشتم میخواستم به وصیله دوستتون....

یک طرف صورتم سوخت و حرف تو دهنم موند

اشک چشمم رو پر کرد وبا همون چشمای اشکی بهش زل زدم

_برو گمشو از اتاقم بیرون دختره کثافت این فقط یه کشیده بود بابت کثافت کاریت هنوز
بابت اون رفتار زشتی که با مهنوش داشتی باهات کار دارم...

بدون اینکه بزارم بقیه حرفاشو بزنه سریع از اتاقش اومدم بیرون...

روتختم دراز کشیده بودم وهق هق هام تمام اتاق رو پر کرده بود
مگه من چه گناهی کرده بودم؟ در هر حالت همیشه منو مقصر میدونن، انگاری آسمون
هم دلش به حال من گرفته بود چون بارون شدیدی شالق گونه خودشو به پنجره
میکوبید

باید میرفتم زیر بارون، بارون بهم آرامش خاصی میداد

در بزرگ آهنی عمارت رو باز کردم و پامو گذاشتم بیرون...

رفتم وسط حیاط به چند ثانیه نکشیده بود که خیس شدم صورتمو گرفتم سمت آسمون
و دوباره گریه سر دادم

_خدایا خودت میبینی که، در حق بنده ات چه ظلم هایی میکنی ولی باز سکوت کردی
آخه چرا بینای منی و کاری نمیکنی تا بقیه منو متهم ندونن گناه های خودشونم ببینن....

کسی دورم حوله پیچید و بغلم کرد راحت میشد فهمید باریده، سرم رو تو آغوشش فرو
کردم، امشب دلم بد گرفته بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید امشب همه چیو بگم...

گذاشتم زمین

انقدر دلم پر بود که بدون اینکه متوجه بشم چی دارم میگم شروع کردم به حرف زدن

_چی از جونم میخوای؟ هم تو دوست و آشنات همیشه منو متهم میدونید، مگه کورید که
تقصیرات خودتون رو نمیبینید جزء من

همچنان ساکت بود و داشت گوش میداد

دوباره ادامه دادم ولی این دفعه اشک و بغض همراهیم میکرد

_تو، تویی که تهمت میزنی با اون پسره اسمش چی بود؟! اها رفیقت بهروز مثلاً داشتم
براش ناز میومدم و میخواستم

گولش بزنم آخه ابله خودت از طرز رفتارم اخالقام... متوجه

یعنی نشدی که دلم به تو گیره؟ هر آدمی جای تو بود راحت می فهمید بهش احساسی
دارم...

بارب بدون اینکه تعجبی که یا عصبی بشه اومد سمتم با چشمای اشکیم بهش زل زدم
، دستشو آورد بال و اشک هامو از صورتم پاک کرد

_تموم شد؟

دهن باز کردم و ابلهانه گفتم:

لبخند کوچیکى زد

دق و دلى هات و ابراز احساسات

سرم رو براى مدتى پايين انداختم روم نميشد سرمو بال بگيرم

حالم از چند لحظه پيش بهتر شده بود و بابت حرف هاى گفته بودم خجالت ميكشيدم

دست بزرگ و مردونه اش زير چونه ام قرار گرفت و سرمو بال آورد منم با خجالت به
چشماش زل زدم

لبخند کوچیکى کنج لبش قرار داشت

وقتى روبروى منى ديگه سرتو ننداز پايين حرفى نازم و سكوت كردم

دستم گرفت که لحظه ای لرزیدم ولی حرفی نزدم میخواستم ببینم چیکار میکنه

هدایت کرد سمت مبل و خودشم روبروم نشست صداشو صاف کرد

_امشب جزء من تو کسی تو عمارت نیس فرستادم برن مرخصی

مثله همیشه نترسیدم یا فکرای منحرفی کنم بهش اعتماد کامل پیدا کرده بودم...

دستامو تو هم دیگه گیره زدم و منتظر شدم ادامه حرفش رو بزنه

_خب نمیخواهی چیزی بگی یا مخالف نیستی که چرا فرستادمشون مرخصی؟ البته برای اینکه بتونیم راحت صحبت کنیم فرستادمشون برن

آروم دهن باز کردم

_نه مشکلی ندارم

خودشو یکم رو مبل جا به جا کرد

_خب دلربا میخواستم یک سری مسائل رو بهت بگم، نمیخواستم صحبتی در مورد مسائل شخصیم داشته باشم ولی الان با وضعیت پیش اومده نمیتونم سکوت کنم

من 3 سال پیش با دختری آشنا شدم به اسم صحرا برای اولین بار تو کافه با رفیقاش دیدمش دختری بسیار زیبا رو، و خوش متانت بود هرکی ام جای من بود با یک نگاه یک دل نه صد دل عاشقش میشد رفته رفته بیشتر باهم آشنا شدیم و من هر روز بیشتر از دیروز عاشق و ودلدادش میشدم بعد این همه مدت آشنایی و دوستی تصمیم گرفتم بالخره باهم ازدواج کنیم، رفتم خواستگاری برای همون بار اول خانواده اش قبول کردن اول متعجب شدم ولی چشمم انقدر کور بود که اصلا متوجه هیچی نبودم؛ در عرض یک هفته نامزدی بزرگ و باشکوهی گرفتم قرار شد دوهفته بعد ازدواج کنیم

لباس عروسی، آرایشگاه، تالار، آتلیه... همه چی هماهنگ شده بود با خوشحالی و شوق فراوان با ماشین رفتم دنبالش ولی نبود

رنگ صورتش کم کم داشت به سرخی میزد دستاشو مشت کرد رفتم سمتش

_نمیخواه ادامه بدی، بیخیال

_نه نه گوش کنم و ادامه داد

_نگرانش شدم، ولی بعد فکر کردم باهام شوخی میکنن،رفتم داخل آرایشگاه ولی نبود
نگران شدم تمام اتاق ها رو بدون اجازه دنبالش گشتم

اومدم بیرون و باسرعت سمت کالنتری روندم، انقدر عصبی و نگران بودم که نفهمیدم کی
رسیدم کالنتری و گزارش گم شدنش رو دادم بهم گفتن 24 ساعت آینده خبرشو بهم
میدن...

با ناراحتی وارد تالر شدم و اعالم کردم که عروسی کنسل شده...

فردا خواستن تا برم کالنتری، خوشحال شدم و روزنه امیدی تو دلم روشن شد ولی کاش
نمیرفتم چون بدترین ضربه ی عمرم رو خوردم بهم گفتن که صحرا یه دختر خالفکار بوده
که به جزء من چندین نفر دیگه رو هم گول زده و تا مدتی که با هر شخصی که آشنایی
داشته تا که در توانش بوده پول چاپیده

و فرار کرده رفته راست میگفتن، مدتی که ما باهم بودیم هر روز برایش خرج میکردم
اصال عین خیالم نبود و در آخرم سند یکی دوتا از ویال ها و چند تا از زمین هام رو به
نامش زده بودم.

تازه فهمیدم که چه خاکی به سرم ریخته شده و این مدت فریب خوردم...

سوار ماشینم شدم و با سرعت سمت کافه باری راه افتادم تا اون مدت هیچ موقع پام رو
تو همچین جای کثیفی نذاشته بودم ولی دیگه طاقت نداشتم با نوشیدنی خودم رو آرام
کردم رفته رفته عادت کردم تا اینکه الان کوچیکترین ناراحتی ای که برام پیش میاد باید
اون زهرماری رو بخورم تا آرامش بهم بده.

دوباره خودشو رو مبل کمی جا به جا کرد سرشو بال گرفت و دقیقاً به چشمم زل زد منم
متقابلاً به چشمش زل زدم

دوباره دهن باز کرد

_ بین اینا رو فقط بابت یک چیز بهت گفتم

_ خب برای چی؟

از رو مبل بلند شد

_ برای اینکه بفهمی عاشق چه آدم اشتباهی شدی، من با اینکه صحرا بهم خیانت کرد ولی هنوز تو تمام خاطراتم جای خاص خودشو داره و نمیتونم کسیو جایگزینش کنم

دلم گرفت بغض به گلوم چنگ انداخت _ چون من خدمتکارتم این حرفو میزنی؟

_ نه اصل، برای من جایگاه بال یا پایین فرقی نداره هر شخصی حق عاشق شدن داره

بغضم تبدیل شد به گریه و دونه های اشک یکی پس از دیگری از چشم هام روونه شد.

مثله بچه ای که بعضی مواقع برای خوراکی گریه میکنه منم برای عشق گریه میکردم

از رو مبل بلند شدم روبروی باربد قرار گرفتم، باگریه وتند تند گفتم:

_ وقتی مشکلی با جایگاه بال و پایین بودن نداری پس کاری میکنم که فراموشش کنی

قول میدم انقدر تو محبت خودم غرقت کنم که دیگه یادی از اون دختر نکنی قول میدم
که عاشق خودم کنمت، قول میدم که....

_هیش، نمیخواد ادامه بدی خودم میدونم چی داری میگی ولی ما بدرد هم نمیخوریم...

و بدون گفتن حرف دیگه ای رفت.

متحیر شدم، سرخوردم و کف زمین نشستم ذهنم پر کشید به اتفاقات چند دقیقه پیش؛
اشک از چشمانم جاری شد و راه خودشو پیدا کردن با صدای بلند زار زدم، زار زدم به اقبال
بدم، زار زدم برای اینکه چرا عاشق کسی شدم که آغوشش برای من ممنوعه اس، زار زدم
برای عشق یک طرفه ام...

انقدر حالم بد بود که نفهمیدم چجوری و کی خوابم برد...

صبح وقتی چشمامو باز کردم رو تخت بودم، پتو رو کنار زدم خواستم از جام بلند بشم که سر درد شدیدی سراغم اومد...

یاد دیشب و تمام حرف های بارید برام زنده شد، دوباره چشمه اشکم جوشید ولی مانع ریزش اشک هام شدم... به خودم گفتم هراتفاقی ام که بیوفته من از عشقم دست نمیکشم حتی اگه صد بار بخواد پس ام بزنه

به سر دردم اهمیت ندادم، از روی تخت بلند شدم و پایین رفتم.

صبا تو آشپزخونه مشغول پخت و پز بود.

سمتش رفتم، دستم رو روی شونش گذاشتم آروم لرزید و سمتم نگاه کرد ولی دوباره به حالت اولش برگشت

_چه خبر خانم خانما؟

جوابی دریافت نکردم، میدونستم بابت حرف های دیروزم ازم ناراحته

دوباره ادامه دادم

_صبایی بخدا دیروز سالم خوش نبود نمیدونی که چه اتفاقاتی برام افتاده...

ناگهانی سمتم برگشت، کنجکاوی از حالت چهره اش می بارید قیافه اش خیلی باحال شده بود.

_خب بگو چه اتفاق هایی برات افتاده!؟

یه تای ابروم بال پرید

تو الان همونی نبودی که جواب من رو نمیدادی و مثلاً قهر بودی!؟

_هنوزم باهات قهرم، ولی حال تو تعریف کن...

_بشین که برات تعریف کنم

زودی نشست

_خب، نشستم حال تعریف کن

با بی حوصلگی سیر تا پیاز اتفاق های دیشب رو برات تعریف کردم...

بعد تموم شدن حرف هام، حالت چهره ی صبا شبیه عالمت متعجب شده بود

دهن باز کرد و تند تند گفت:

وای، پس برای همین که آقا امروز رفتن آمریکا...؟!

با این حرفش احساس کردم قلم از تپیدین دست نکه داشت، بغض به گلوم چنگ انداخت

با ناباوری پرسیدم

_چی؟ چی میگی تو!؟

انگار متوجه حالم شد از پشت میز بلند شد و نگران اومد سمتم _ دلربا، ابجی بخدا نمیدونستم که خبر نداری متقابلاً از پشت میز بلند شدم رو بروش قرار گرفتم

تو چشمم اشک حلقه زده بود ولی مانع ریزش اشک هام شدم...

_صبا حرفی که زدی رو دوباره تکرار کن.

سرشو زیر انداخت

آقا که دیروز به ما مرخصی داد متعجب شدیم آخه قبالاً تا خودمون مرخصی نمیخواستیم، بهمون مرخصی نمیداد بعد کبری خانم پرسید که چیزی شده یا همینجوری بهمون مرخصی میده اونم گفت که فردا قصد رفتن به آمریکا رو داره چند ماهی هم نیما، میخواد امروز استراحت کنیم که سر از فردا باید عمارت باشیم و حواسمون رو بدیم به عمارت...

اشک حلقه زده ی چشمام سُرخوردن رو صورتم حرف های صبا برام قابل باور نبود، باربد چطور تونست با من همچین

کاری کنه؟ وقتی دیشب داشتم به عشقش اعتراف میکردم ذره ای دلش برام نسوخت

نگفت این دختر لعنتی، دیوانه بار دوستم داره اگه من ترکش کنم چه ضربه ی بدی بهش میزنم؟ نامردی رو در حقم تموم کرد...

حالم بد بود، بدو بدو سمت اتاقم رفتم؛ در اتاق رو بستم و پشتش نشستم اشک هام دست خودم نبودن؛ صبا محکم به در میکوبید.

دلربا، غلط کردم بهت گفتم تورو خدا در رو باز کن...

حرفای صبا رو انگار نمی شنیدم. فقط جمله ی " باربد رفته آمریکا" تو سرم اگو میشد...

داشتم دیوونه می شدم.

حالم دست خودم نبود اشک هام تند تند از روی صورتم سُرمی خوردن. نمی تونستم این زندگی لعنتی رو بدون باربد تحمل کنم.

از پشت در بلند شدم، با پاهای لرزان به سمت پنجره اتاقم رفتم. پنجره رو باز کردم، به بیرون نگاه انداختم اتاق من طبقه

ی دوم بود. رفتم بال، لبه ی پنجره و ایستادم قصد داشتم خودم رو بندازم پایین درسته نمی میرم؛ ولی حداقل یا ضربه مغزی

میشم یا تو کُما میرم.

با چشمای اشکی به پایین نگاهی انداختم، ترس از ارتفاع داشتم و این ترس همیشه آزارم میداد؛ ولی الان دیگه هیچی برام مهم نبود نه خودم نه ترسم.

با خودم شمارش معکوس مرگم رو شمردم...

1..._2

به سه رسید که تو آغوش گرم کسی فرو رفتم...

عطرش برام آشنا بود، ولی کی بود که منو از مرگ نجات داد و

باعث شد به این زندگی نکبت بار بدون بارید زندگی کنم...

همچنان که در آغوش طرف بودم با عصبانیت سرم رو بال

گرفتم تا ببینیم کی بود که باعث ادامه ی زندگیم شده...

چشمام به خاطر گریه می سوخت ولی با دیدن چهره ی پسری که اون روز اومده بود
عمارت، رفیق باربد، بهروز؛ هم تعجب کردم هم عصبانیتم بیشتر شد...

تکون خوردم و از آغوشش خودم رو انداختم پایین با خشم صحبت کردن رو شروع کردم

تو با چه حقی منو نجات دادی؟ تو با چه حقی...

باخشمی که رو صورتش نمایان بود دستش رو به نشونه ی سکوت روبروم گرفت

_خفه شو فقط خفه شو، تو چه حقی داشتی که می خواستی خودت رو پرت کنی پایین؟
تو روح و جسمت مال خودت نیست امانت خداست در ضمن مرگ کار آدم های ترسو و
بزدله کسایی که میخوان از حقیقت فرار کنن مرگ رو انتخاب میکنن..._

از خشم نفس نفس میزد دستش رو برد میون موهایش و چنگی به موهایش زد انگار کمی آرام گرفته بود.

من همچنان داشتم اشک می ریختم، هم از این که بارید تنهام گذاشته هم از این که چرا بهروز نجاتم داده بود...

باصدایی که به خاطر گریه دورگه شده بود گفتم:

_کارای من به شما مربوط نیست

و بدون اینکه مجال بدم حرف دیگه ای بزنه از اتاقم رفتم بیرون که چشمم به صبا خورد

دلربا دویید سمت اتاقش، صدای گریه هاش تا بیرون اتاقش شنیده میشد ممکن بود هر کاری ازش سر بزنه خیلی نگرانش بودم...

صدای زنگ عمارت به صدا در اومد فکر کردم اقا باربده پا تند کردم سمت در عمارت و بازش کردم بدون این که چهره طرف رو ببینم تند تند گفتم:

_ دلربا حالش بده در اتاق رو، روی خودش قفل کرده و ممکنه هر بالیی سر خودش بیاره...

بهر روز

یکی از پرونده های مهم شرکت، دست باربده بود. باید امروز میرفتم حتماً پرونده رو میگرفتم وگرنه دردسر بزرگی ایجاد می شد و هم این که می خواستم بابت اون روز همراه باربده صحبتی

داشته باشم آخه اون روز بی دلیل به اون دختر، خدمتکار خونش تهمت زدن، البته درسته مهربونش بهش بی احترامی وتوهین کرد اما اونم نباید متقابلاً جوابش رو میداد...

به هر حال نمی دونم چرا به دلم نشسته بود. ماشین رو جلوی در عمارت بارید نگه داشتم قصد زیاد موندن نداشتم برای همین ماشین رو نبردم داخل.

زنگ خونه رو زدم به چند ثانیه نکشید که در با صدای تیک باز شد. رفتم داخل که متعجب شدم، خدمتکار خونه بدون این که بخواد بدونه کی ام تند تند گفت:

_دلربا حالش بده در رو، روی خودش قفل کرده و ممکنه هر بالیی سر خودش بیاره...

متعجب شدم، ولی احتمال میدادم که دلربا همونی بود که با مهربونش بحثش شد.

بدون اینکه مجال حرف زدن به دختری که در رو برام باز کرد بدم سمت بال دوییدم چون می دونستم اتاق خدمتکار ها طبقه ی دومه...

چهار تا اتاق بال وجود داشت، با عجله یکی یکی در هارو باز می کردم؛ به در سوم که رسیدم هرچقدر دست گیره در رو فشار دادم و پایین کشیدم باز نشد. احتمال می دادم که باید همین اتاق باشه... کمی عقب تر رفتم و با شمارش

2،1،_3

محکم دوبیدم سمت اتاق و با شونه ام بهش ضربه زدم که در با صدای بدی باز شد.

وقتی وارد اتاق شدم عصبانیتم فواران کرد. دلربا لبه ی پنجره وایستاده و برای خودش می شمارید بدون این که فرصت بدم به عدد مورد نظر برسه خودم رو بهش رسوندم و به آغوش کشیدمش...

وزن سبکی داشت و به همین دلیل راحت تونستم به آغوش بکشمش...

چند ثانیه ای سرش رو تو آغوشم فرو کرد ولی نمی دونم چی شد که ناگهان سرش رو بال گرفت و بهم نگاه انداخت که از حالت چهره اش معلوم بود که هم تعجب کرده هم عصبانیه. چشم هاش خیس بودن، نمی دونم چرا با دیدن چشم های خیسش منم عصبی شدم. از آغوشم پرید پایین و با خشم آشکارا دهن باز کرد

تو با چه حقی منو نجات دادی؟ تو با چه حقی...

دستم رو به عالمت سکوت بال گرفتم و متقابلاً با خشم آشکارا مثله خودش شروع کردم به حرف زدن

_خفه شو فقط خفه شو، تو چه حقی داشتی که می خواستی خودت رو پرت کنی پایین؟ تو روح و جسمت مال خودت نیست امانت خداست در ضمن مرگ کار آدم های ترسو و

بزدله، کسایی که میخوان از حقیقت فرار کنن مرگ رو انتخاب میکنن...

از عصبانیت نفس نفس می زدم. کالفه بودم، دستم رو بردم سمت موهام و چنگی به موهام زدم. چند ثانیه تو همون حالت بودم، کمی آرام گرفتم.

دوباره بهش نگاه انداختم، همچنان داشت اشک می ریخت صورتش کاملاً خیس شده بود...

دهن باز کرد که متوجه شدم صدایش به خاطر گریه زیاد دو رگه شده بود.

_کار های من به شما مربوط نیست. بدون این که فرصت بده حرفی بزنم اتاق رو ترک کرد.

متحیر شدم و پوف کشیدم، دختری که در رو برام باز کرده بود جلوی در اتاق بود. رفتم سمتش

_میشه چند دقیقه ای باهم صحبتی داشته باشیم؟

_ها؟ چی؟ بله؟

متوجه گیج بودنش شدم.

_ میگم اگه میشه چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم و باهم صحبتی داشته باشیم.

_بله

رو تخت نشست. منم به دیوار تکیه دادم.

_ بفرمایید می شنوم...

صدامو صاف کردم

_ چند وقته دلربا خانم این جا مشغول به کار شدن؟ حالت چهره اش تغییر کرد _ برای چی می پرسید؟

انگار برداشت خوبی نکرده بود. تند تند وبدون این که متوجه بشم چی دارم میگم گفتم:

_دلیل خاصی نداره، فقط می خواستم اگه در توانم باشه به ایشون کمک کنم. یکی از بهترین دوست های من روان پزشکن، این طور که معلومه دلربا خانم، مشکلی چیزی داره، می خواستم اگه کمکی در توانم باشه به ایشون کرده باشم..

حالت چهره اش مجدداً تغییر کرد و راحت می شد فقط هم تعجب کرده هم انگاری شرمسار شده...

به چهره ام نگاهی انداخت و گفت:

تقریباً یک سالی میشه اینجا مشغول به کار شده.

_پس آشنایی زیادی باهاش داری؟

_بله، همین طوره ما، مثله دوتاخواهریم.

دست بردم الی موهام و کمی موهام رو بهم ریختم

پس میدونی که بابت چی دست به این کار احمقانه زد؟!؟

چند ثانیه ای سکوت کرد ولی ناگهانی از روی تخت بلند شد و گفت:

شرمنده، نمی تونم در مورد ماجرای دلربا ادامه بدم...

و بدون گفتن حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد.

پوف ای بابا، اینم که چیزی نگفت ولی اگه من بهروزم بالخیره از ماجرا سر در میارم...

باربد

بابت قضیه مهنوش و بهروز از دلربا عصبی شده بودم و نه انقدری که بخوام باهاش رفتار بدی داشته باشم ولی باید ی جوری دل دلربا رو می شکستم تا بهم وابسته نشه...

تصمیم گرفته بودم برای مدتی برم آمریکا تا افکارم آزاد بشه. به همین دلیل، اول صبح به کبری خانم و صبا گفتم که میخوام برای مدتی برم آمریکا. امروز رو به جفتشون مرخصی دادم، که سر از فردا من نیستم تمام هوش حواسشون به عمارت باشه...

ولی به دلربا چیزی نگفتم چون بدون این که بخواد چیزی بگه، از احساساتش خبر داشتم و می دونستم یا مانع میشه به هر دلیلی...

از دلربا خواسته بودم بیاد اتاقم. ولی برام سخت بود که بخوام دلش رو بشکنم...

سرم رو، روی میز کارم گذاشته بودم که چند تقه به در زد و من گفتم بفرمایید که قامت دلربا تو چهار چوب در نمایان شد.

می خواستم دلش رو بشکنم پس باید تمام سعی ام رو میکردم... و دهن باز کردم و گفتم:

_خب می شنوم تعریف کن

جا خورد و حالت تعجب تو چهره اش نمایان شد _ببخشید چیو؟

خواستم خودم رو عصبی نشون بدم تو صدام لرزش ایجاد کردم.

_بین دختر منو بدتر از این عصبانی نکن، خودت مثله بچه آدم توضیح بده، اون چه کاری بود که پایین انجام دادی...

بدون ذره ای هراس صاف تو چشمم زل زد و گفت:

_خودتون دیدید که اول مهمون شما بهم تهمت زد و بعد بی احترامی کرد. درسته کلفتم ولی قرار نیست هرکی از راه رسید بهم توهین کنه...

با عصبانیت ظاهری از پشت میزم بلند شدم و گفتم:

_تهمت نزد، تو چشم چرونی میکردی و داشتی ناز میریختی که رفیق من خامت بشه.

کامالاً تو چهره اش بهت وحیرت نمایان بود.

_چی میگید؟ مگه من چیکار کردم که همچین تهمت بزرگی به من می زنید؟؟؟ با
عصبانیت ظاهریم رفتم سمتش و خودم رو

کامالاً در حال انفجار نشون دادم.

_من تهمت میزنم؟ کور نبودم که چطور داشتی با چشمات بهروز رو درسته قورت میدادی
گفتی این نمیزاره از اینجا آزاد بشم، شاید به وسیله رفیقش از این جا رهایی پیدا کنم.
ولی کور خوندی دختر...

حالت چهره اش لحظه به لحظه در حال تغییر بود. راحت می شد فهمید الان حسابی
عصبی شده و با همون عصبانیت شروع کرد به حرف زدن

اولئك من همچين غلطي رو نكردم، دوماً حال كه شما ميگيد پس اره؛ همچين قصدي داشتم مي خواستم به وسيله دوستتون...

شنيدن زبان بازی هاش برام خوشايند نبود و باعث شد كه دستم ناگهاني رو صورتش فرود بيايد.

با چشم هاي معصوم و صحرا مانندش بهم زل زد. چشماش كه هميشه من روادى صحرا مينداخت اللهم با اين حرف هاش واقعاً عصبى شده بودم، گفتم:

_برو گمشو از اتاقم بيرون دختره ي كثافت، اين فقط ي كشيده بود بابت كثافت كاريت هنوز بابت اون رفتار زشتي كه با مهنوش داشتى باهات كار دارم...

بدون اين كه بزاره بقيه حرفم رو بزنم تو ي لحظه ناگهاني اتاق رو ترك كرد.

وقتي كه رفت با بهت به جاي خاليش نگاهي كردم و خودم رو لعنت فرستادم كه با اين كه مقصر نبود ولي مجبوري دلش رو شكستم...

شب، هرچقدر رو تخت غلت میزدم خوابم نمی برد، احساس عذاب وجدان داشتم. رفتم سمت پنجره ی بزرگ اتاقم و پشت پنجره ایستادم که متوجه بارون شدیدی که می بارید شدم...

ناگهان صدای در بزرگ آهنی عمارت به گوشم خورد. فکر کردم دزده ولی بعد با دیدن دلربا تو حیاط احساس هراس ازم دور شد و دوباره همون حس عذاب وجدان چند دقیقه پیش سراغم اومد...

از پشت پنجره کار های دلربا رو زیر نظر گرفتم. سرش رو بال گرفته بود و داشت بلند بلند صحبت می کرد. من چون طبقه

ی بالتری بودم صداش رو نمی شنیدم فقط متوجه بودم که دهنش تگون میخوره که نشون میداد داره صحبت میکنه...

بارون شدیدی می بارید، و دلربا هم زیر بارون بود. نگران شدم که نکنه سرما بخوره... سریع از یکی از کسوهای کمدم حوله ی تمیزی برداشتم و رفتم پایین...

بدون این که دلربا ببیند حوله رو دورش پیچیدم و به آغوش کشیدمش، که متوجه شدم سرش رو توی آغوشم فرو کرد. وارد عمارت که شدم دلربا رو گذاشتم زمین. دلربا هم تا

این پایین گذاشتم با صورتی که به خاطر گریه و عصبانیت قرمز شده بود تند تند شروع کرد به حرف زدن

_چی از جونم میخوای؟ هم تو هم دوست و آشنات همیشه منو متهم می دونید، مگه کورید که تقصیرات خودتون رو نمی بینید جزء من.

بدون هیچ عکس العملی داشتم به حرف هاش گوش می دادم، دوباره ادامه داد ولی همراه اشک و بغض

_تو، تویی که تهمت میزنی با اون پسر، اسمش چی بود؟! اها رفیقت بهروز مثال داشتم براش عشوه میومدم و می خواستم

گولش بزنم، آخه ابله خودت از طرز رفتارم اخالقام.... یعنی

متوجه نشدی که دلم به تو گیره؟ هر آدمی جای تو بود راحت می فهمید بهش احساسی دارم...

تعجب نکردم چون از حرف های دلش با خبر بودم... به سمتش قدمی برداشتم و کاملاً روبروش قرار گرفتم. دستم رو بالال بردم،

و اشک های روی صورتش رو پاک کردم و گفتم: _تموم شد؟

حالت چهره اش متعجب شد. _چی تموم شد؟

لبخندی زدم و گفتم:

دق ودلی هات و ابراز احساسات، با این حرفم شرم کشید و سرش رو پایین گرفت. وقتی دیدم قرار نیست سرش رو بگیره بالال؛ دست بردم زیر چونه اش و سرش رو بالال آوردم که با خجالت به چشمام زل زد.

_وقتی روبروی منی، دیگه سرت رو ننداز پایین

دستش رو گرفتم که لحظه ای لرزید. ولی سکوت کرد و هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد، هدایتش کردم سمت مبل و خودمم روبروش نشستم. صدامو صاف کردم و شروع کردم به صحبت کردن

_امشب جزء من وتو کسی تو عمارت نیست، فرستادم برن مرخصی

ادامه ندادم که شاید بخواد چیزی بگه ولی انگاری قصد نداشت سکوتش رو بشکنه

_خب نمیخوای چیزی بگی؟ یا مخالف نیستی که چرا فرستادمشون مرخصی؟ البته برای اینکه بتونیم راحت صحبت کنیم فرستادمشون برن...

با صدای آرومی گفت:

_نه مشکلی ندارم

یکم رو مبل جا به جاشدم

_خب دلربا میخواستم یک سری مسائل رو بهت بگم، نمی خواستم صحبتی درمورد مسائل شخصیم داشته باشم ولی الان با این وضعیت پیش اومده نمی تونم سکوت کنم...

من سه سال پیش با دختری آشنا شدم....

تمام ماجرای زندگیم رو با کالفگی براش توضیح دادم... دوباره کمی رو مبل خودم رو جا به جا کردم، سرم رو بال گرفتیم و دقیقاً به چشم های صحرا مانندش زل زدم که باعث شد متقابلاً اونم به چشم های من زل زد. مجدداً شروع کردم به حرف زدن

_بین اینارو فقط بابت یک چیز بهت گفتم...

_خب برای چی؟

از روی مبل بلند شدم

_برای این که بفهمی عاشق چه آدم اشتباهی شدی، من با این که صحرا بهم خیانت کرد ولی هنوز تمام تو تمام خاطراتم جای خاص خودش رو داره و نمی تونم کسی رو جایگزینش کنم.

از چهره اش معلوم بود که حالش گرفته اس _چون من خدمتکارتم، این حرف رو میزنی؟

حیرت کردم، من اصل برام مهم نبود که کی سطح بالست کی سطح پایین

_نه اصل، برای من جایگاه بال یا پایین فرقی نداره هر شخصی حق عاشق شدن داره

کم کم اشک هاش از چشم هاش روونه شدن، از روی مبل بلند شد و روبروم قرار گرفت، با گریه شروع کرد به حرف زدن

_وقتی مشکلی با جایگاه بال یا پایین بودن نداری پس کاری میکنم فراموشش کنی

_قول میدم انقدر تو محبت خودم غرقت کنم که دیگه یادی از اون دختر نکنی قول میدم که عاشق خودم کنمت، قول میدم که...

نمی خواستم ادامه بده، تمام حرف هاش حس عذاب وجدان رو برام تازه میکرد

_هیش، نمیخواد ادامه بدی، خودم میدونم چی داری میگی ولی ما بدرد هم نمیخوریم...

بدون گفتم حرف دیگه ای دلبرای رو ترک کردم و پا تند، کردم به سمت اتاقم...

با صدای رامین از خاطرات چند روز پیش اومدم بیرون...

_عه آدم حسابی، حواست کجاست یک ساعته دارم صدات میزنم

تو دستش دو تا لیوان قهوه بود. به سمتش رفتم _معذرت میخوام داداش حواستم رفت پی گذشته مرموز نگاهی بهم انداخت

_برای همونه که دوتا قهوه آوردم، باهم دیگه بشینیم قهوه بنوشیم و تو بگی قضیه از چه
قراره

_بیخیال، توروخدا رامین

نوچ نوچی کرد، و به سمت بالکن اتاقی که الن توش ساکن بودم هدایتم کرد

_خب می شنوم...

_چیو؟

_ماجرای این که چرا ناگهانی تصمیم به آمریکا اومدن گرفتی و برای چی انقدر تو الک
خودتی

_ماجراش طوالنیه...

_به دونستن این که چرا رفیق قدیمیه من انقدر تو الک خودشه می ارزه...

پس بشین که برات بگم...

پاشد از روی صندلی مردانه دست رو شونه ام گذاشت و شونه ام رو فشرد

باربد جان نمی دونستم انقدر مشکلات داشتی، ولی خوشحالم که الان اینجایی

ممنون، داداش

ولی...

جونم

الان اون دختر چی میشه؟ یعنی میتونه کنار بیاد؟ با این گفته هایی که از توشنیدم دختره بد عاشقته...

کالفه دستم رو الی موهام بردم

_اره، ولی باید فراموشم کنه ما بدرد هم نمیخوریم

_باربد، زندگی شخصی خودته و به من مربوط نیست ولی به عنوان ی برادر میخوام ی نصیحتی بهت کنم؛ به پای عشقی نسوز که رهاش کرده به پای عشقی بسوز که همیشه همراهت میمونه...

—

دلربا

زندگی، برام هیچ اهمیتی نداشت شده بودم مرده متحرک. چند تقه به در اتاقم زده شد. می دونستم بهروزه، از وقتی که باربد رفته بهروز هر روز میاد اینجا و بهم سرمیزنه...

_اجازه هست؟

ولی من بدون هیچ جوابی به سمت پنجره اتاقم رفتم و بازش کردم.

_نمیخوای جواب بدی؟

بازهم سکوت کردم

_امروز اومدم دنبالت تا بریم دور دور

می دونستم منظورش چیه، ولی نمی خواستم حتی برم بیرون البته حق بیرون رفتن هم ندارم و این که باهام چه نسبتی داره که باهاش بخوام برم بیرون. اومد سمتم، دست گذاشت رو شونه ام با خشم برگشتم سمتش

_بار اول و آخرت باشه که به من دست میزنی دوتا دست هاش رو گرفت بالال _اوکی، اوکی معذرت میخوام

بدون این که مجال بدم حرف دیگه ای اتاق رو به قصد، به حیاط رفتن ترک کردم. از وقتی که باربد رفته نمی دونم چرا احساس میکنم بهروز میخواد خودش رو نزدیک کنه.

رو تاب سفید، دونفره نشسته بودم و آرام خودم رو با پاهام تکون میدادم که، کم کم سرعت تاب افزایش پیدا کرد.

برگشتم به عقب و دیدم که بهروزه، با عصبانیت از تاب پریدم پایین و با خشم گفتم:

چرا، هر کجا که من میرم سر و کله ی توهم پیدا میشه؟ چی میخوای از جونم؟ چرا نمیزاری تنها باشم؟!

او همچنان ساکت بود و داشت منو نگاه میکرد، از این که آرامش منو گرفته و خودش ریلکس بود هم عصبانیتم بیشتر شد هم حرصی شده بودم

چرا، چیزی نمیگی فقط بلدی راه بیوفتی دنبال من!

متوجه شدم که، فقط انگار میخواست منو حرص بده. قصد ترک کردن حیاط رو داشتم که دستم از طرف بهروز کشیده شد.

با همون عصبانیت برگشتم سمتش

مگه بهت نگفته بودم که بار اول و آخرت باشه که به من دست میزنی، پس الان با چه جرعتی به من...

پرید وسط حرفم

_اره اره، می دونم هک نباید بهت دست بزنم ولی تو اصلاً فرصت حرف زدن هم نمیدی.

برای چی باید، فرصت حرف زدن بهت بدم؟ چه صنمی باهام داری که بخوام باهات هم کالم بشم؟!

از حالت چهره اش معلوم بود که از حرفام ناراحت شده، ولی به درک مگه چیکارمه که بخوام باهاش هم کالم بشم. مجدداً قصد ترک کردن حیاط رو داشتم که دوباره دستم از طرف بهروز

کشیده شد، با عصبانیت بیشتری برگشتم سمتش و سیلی محکمی به صورتش زدم، که باعث شد یک طرف صورتش

کامالاً کج بشه. چند لحظه تو همون حالت موند، ولی بعد بدون هیچ عکس العملی برای بار سوم، دستم رو کشید و هدایتم کرد سمت تاب. عجب آدم کنه ای بودا

بزور نشوندم روی تاب، می خواستم بلند بشم که مانع شد.

باخشمی که چندین برابر شده بود گفتم:

چه مرگته؟! برای چی چسبیدی به من؟

_تا نزاری حرف هام رو بزخم، نه میزارم تو این جا بری نه خودم از این جا تکون میخورم

دیگه داشت کفرم بال میومد

بابا من نمیخوام باهات هم صحبت بشم، باید کیو ببینیم؟ باید منو ببینی و باهام هم
صحبت بشی

عجب آدم سیریشی بودا، ولی تا به حرف هاش گوش ندم ول کنم نیست. پس مجبوراً
گفتم:

_اوکی، زودتر حرف هاتو بزن

_آفرین، حالشد

_خب می شنوم...

تک سرفه ای کرد و شروع کرد به حرف زدن _ببین دلربا...

_دلربا نه، دلربا خانم

_باشه بابا دلربا خانم، خب من میدونم تو ی مشکل بزرگی داری که انقدر از همه و مهم تر از خودت فرار میکنی.

با عصبانیت از روی تاب بلند شدم.

_مشکل من به تو ربطی نداره

_اره اره، میدونم ولی تا آخر گوش کن و دوباره مجبورم کرد بشینم روی تاب

بین ماجرای تو به من اصلاً ربطی نداره، ولی میخوام کمکت کنم تو هر چقدر هم که نخوای باهام صحبت کنی من سمج تر میشم

_معلومه

_گوش کن، میتونی با من حرفاتو با من در میون بزاری بهتره بگم میتونی باهام در و دل کنی

_الزم نکرده من بخوام حرف های شخصیم رو به تو در میون بزارم

دست برد میون موهاش معلوم بود کالفه شده

_ببین چجوری بگم... من... من... کم کم بهت احساس پیدا کردم...

با سیلی که زدم تو گوشش حرفش نصفه موند. با حال بدم و اشک های صورتم که دوباره از چشم هام سراریز شده بودن پاتند کردم سمت اتاقم منتظر حرف بعدی یا عکس العملش

وارد اتاقم شدم و در اتاق رو از پشت قفل کردم. اشک هام تند تند از روی صورتم سُرمی خوردن آخه اون مگه کیه که به خودش اجازه داده نسبت به من احساسی پیدا کنه؟.

بعد مدت طوالتی ای که تو اتاق خودم رو حبس کرده بودم، بالخره صدای شکمم در اومد. نمی خواستم با کسی رو در رو

بشم مخصوصاً صبا، چون زیادی نسبت به من نگرانی نشون میداد و من نیازی به این نگرانی ها نداشتم. سپس پاورچین پاورچین، جوری که حتی خودمم صدای پاهامو نمی شنیدم به سمت آشپز خونه قدم برداشتم.

روی اجاق گاز قابلمه ای نبود. نا امید شدم و لب ولوچه ام آویزون شد. سرم رو پایین انداختم، قصد ترک کردن آشپزخونه رو داشتم که محکم با کسی برخورددم. سرم رو بال گرفتم که ببینم کیه...

_به به، خانم خانما چه عجب بالخره دل از اتاق نازنیت کندی و اومدی پایین

صبا بود که با اخم باهام صحبت می کرد. ولی من نمی خواستم هم صحبتی داشته باشم...

_نه، فقط یخورده احساس گشنگی کردم وگرنه نمیومدم پایین

_خوبه حداقل احساس گشنگی میکنی، فکر کردم دیگه نه نسبت به خودت نه بقیه
احساسی نداری

حوصله تیکه انداختنش رو نداشتم

_بیخیال، میرم تو اتاقم

_نمیخواه برو بشین برات غذا بیارم

_غذا نیست، یعنی من قابلمه ی غذا رو ندیدم. دیگه حس گشنگیمم پرید بیخیال

_چون حوصله نداری و هواست نیست یخچال رو نگاه نکردی، بشین من برات میارم.
مجبورم کرد که بشینم پشت میز

برام غذا گرم کرد و آورد. ولی من زیاد اشتها نداشتم چند قاشقی خوردم و بس

_پس چرا نمیخوری؟

آغوش ممنوعه

_سیر شدم

_توکه چیزی نخوردی

_ممنون، بسمه

_هرجور راحتی

تشکری کردم و از پشت میز بلند شدم.

_کجا؟

_میرم تو اتاقم

_بالخره میپوسی تو اون اتاق، بشین یکم باهات صحبت دارم

اصلاً حال و حوصله نداشتم که بخوام در مورد موضوعی صحبت کنیم...

_سرم درد داره

ابرویی بال انداخت و گفت:

_سرت درد داره یا داری مثله این چند وقت فرار میکنی؟

باز دوباره تیکه انداخت، ولی من واقعاً حوصله نداشتم ولی از روی اجبار دوباره نشستم پشت میز

_بیخیال...

سمتم اومد، یکی از صندلی ها رو کشید عقب و نشست.

_خب در مورد چه موضوعی میخوای باهام صحبت کنی؟ نفس عمیقی کشید و آرام لب زد

_خب چه خبر؟ مارو نمی بینی خوشی؟

تو صداش رنجش وجود داشت، البته حق هم داشت

_نه این چه حرفیه؟ فقط یکم نیاز به تنهایی دارم، نیاز دارم تا حداقل با خودم کنار بیام...

_یعنی تو این، مدت طولانی ای که خودت رو تو اتاقت حبس کرده بودی، بس نبود تا این که با خودت کنار بیای؟

_نمی دونم...

_نمی دونم یعنی چی؟

احساس کالفگی می کردم

از روی میز بلند شدم و با کالفگی ای که هویدا بود، گفتم:

نمی دونم یعنی نمیدونم. صندلی رو کشیدم عقب، قصد داشتم دوباره برم تو اتاقم و تنها باشم که دستم از طرف صبا کشیده شد.

_کجا؟ بشین هنوز باهات حرف دارم دستم رو از دستش بیرون کشیدم

_ولی من حرفی ندارم

چند قدم برداشتم که با صدای صبا منصرف شدم _در مورد باریده، مطمئنی نمیخواهی حرف بزنیم؟! _بدون هیچ معطلی ای با نگرانی برگشتم سمتش _چی در مورد بارید؟
نکنه...

_الزم نیست نگران بشی، بشین برات توضیح میدم

بدون هیچ معطلی ای دوباره نشستم سر جای اولم

_خب بگو، می شنوم

صداشو صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن

_ آقا، داره بر میگردد ایران...

خوشحال شدم، انگاری که بهترین خبر دنیا رو بهم داده بودن...

لبخندی رو لب هام نمایان شده بود. منتظر ادامه ی حرفش شدم

_ولی... ولی...

ظ

زیادی داشت طول میداد برای حرف زدن سپس خودم گفتم:

_ولی چی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

_ انگاری حالش مساعد نیست

لحظه احساس کردم قلبم از تپش افتاد. دوباره چشم هام از اشک لبریز شدن. با لکنت زبونی که پیدا کرده بودم، گفتم:

_یعن...یعن...یعنی چی که حالش مساعد نیست؟

همونطور که سرش پایین بود ادامه داد

_والل، خودمم خبر ندارم. دیروز تلفن خونه زنگ خورد. ناشناس بود. وقتی گفتم شما گفت که دوست آقاس و حال آقا هم اصلاً خوب نیست دارن برش میگردونن ایران...

حرف هاش مثله پتک، رو سرم آوار شد، و اشک هام دونه دونه سُر خوردن. یعنی چی که حال روح و روانیش خوب نیست؟

یعنی چی که دارن برش میگردونن ایران؟ صندلی رو آروم کشیدم عقب. بعد شنیدن این حرفش حالم دگرگون شد. با پاهای لرزون به سمت در خروجی آشپز خونه قدم برداشتم. صبا صدام زد

کجا داری میری؟ بشین حالت خوب نیست...

ولی بی اهمیت به راهم ادامه دادم... به در خروجی آشپز خونه

نزدیک شده بودم که چشم هام سیاهی رفت و افتادم

صبا تا دید افتادم به سمتم دوید

و تاریکی مطلق...

باربد

بالخره بعد چند روز با اسرار های رامین، تصمیم گرفتم با خود رامین از خونه بیرون
تا هوایی تازه کنم.

با اسرار های مداوم رامین دونفری به کلپ بار زیر زمینی ای رفتیم. آهنگ کرکننده ای
تمام فضا رو پر کرده بود. همه جا رو بوی دود و نوشیدنی های الکی گرفته بود که باعث
می شد آدمی که تاحال این جور جاها نیومده حالش بد بشه. همین که وارد بار شدیم،
دختری با لباس کوتاه و موهای بلوند که آرایش غلیظی هم رو صورتش پیاده کرده بود،
به سمت رامین اومد و

خودشو آویزونش کرد رامین هم با یه معذرت خواهی کوتاه ازم دور شد و با اون دختر رفت. خب من موندم تنها، خیلی وقت بود که نیومده بودم همچین جایی، چشم چرخوندم که به اطراف نگاه بندازم ولی با وضع خر تو خر بار به گذشته، به زمانی که با صحرا آشنا شدم و صحرا با نامردی تمام تنهام گذاشت و رفت، و دلیلی شد برای این که بخوام به این جور جاها بیام و دست به نوشیدنی های الکی بزنم، پرکشید. خشمگین شدم باید افکارم رو از خاطرات قدیمی می کشیدم بیرون. به سختی از ال به الی چند دختر و پسر که با وضع ناجوری که تو بغل همدیگه ول بودن و برای خودشون به طرز فجیعی می رقصیدن رد شدم تا به یکی از میزها خودم رو رسوندم. گارسون رو صدا زدم

بله آقا چی میخوایید؟

انقدر خشمگین بودم که خودم رو روی گارسون بدبخت خالی کردم
_این جا، چه زهر ماری میخورن؟ از همون میخوام ولی اثرش خیلی بال باشه...

_چشم آقا

دستش یه نوشیدنی غلیظ بود.

لبخندی از روی خشم زدم و گفتم:

_آفرین، بهترین مارک رو آوردی و اسکناس 10 دالری ای کف دستش گذاشتم

بدون تأمل کردن، با بطری سر کشیدم بال... به چند دقیقه نرسید که بطری ته کشید.

بیشتر عصبی شدم و بطری خالی رو کوبیدم رو میز. تمام سرها برگشت سمت من، ولی من بی اهمیت با حالی بد تمام گفتم:

_این چه کوفتی بود که آوردین برام؟ چرا انقدر زود تموم...

حرفم تموم نشده بود که دوتا تیله ی سبز رنگ آشنا باهام چشم تو چشم شد.

دوتا تیله سبز رنگ روشن. آره این دوتا تیله متعلق به صحرا بود. صحرایی که با نامردی تمام ترکم کرد و رفت پی زندگی خودش. کنار پسری جوان حدود هم سن و هم سال های خودم

ایستاده بود. لباس قرمز رنگ بدن نمایی پوشیده بود و به طرز ماهرانه ای آرایش کرده بود. باخشمی که حال چند برابر شده بود، جزء به جزء صورتش و نگاه کردم و به سمتش قدم برداشتم. ترسیده بود تا دید به سمتش قدم برداشتم، با ترسی که تو چهره اش هویدا بود؛ از ال به الی مردم خودش رو کشید کنار. پاتند کردم تا بهش برسم ولی او همچنان در حال فرار بود و سعی میکرد که از نظر من محو بشه منم همچنان بدون هیچ چشم برداشتی از او، به دنبالش می دویدم.

به تندی روی پله ی سوم قدم برداشت که به خاطر کفش های پاشنه بلندی که پاش کرده بود پای راستش پیچ خورد و افتاد زمین. معلوم بود آسیب دیده چون چهره اش رو جمع کرده بود. از فرصت پیش اومده استفاده کردم و خودم رو رسوندم بهش. خواست بلند بشه که درد بهش فشار آورد و دوباره افتاد. ولی من این چیزا حالیم نبود حال که بعد این همه مدت باهاش روبرو شدم، باید دلیلی این کاری که بامن کرده رو بگه...

خم شدم و روبروش با صدایی که به خاطر خشم خش دار شده بود گفتم:

به به، نامزد فراری بنده...

از ترس می لرزید و فکش تکون میخورد، با دستم فکش رو نگه داشتم

_اوخی، چی شده؟ من رو دیدی جا خوردی؟

همچنان ساکت بود. با همون خشم قدیمی، فریاد بلندی سرش کشیدم

_ حال الل شدی عوضی، وقتی که منو تیغ میزدی که زبون چهار متر کار میکرد. با لرزی
که داشت آروم و با لکنت دهن باز کرد

_با...با... باربد

خنده هیستریکی ای زدم

_خوبه اسمم یادته، البته بایدم یادت می موند آخه باعث ثروتمندیت شدم

دوباره شروع کرد ولی این دفعه بدون لکنت

_نه نه، تو اشتباه فکر میکنی بزار برات توضیح بدم

دستم رو محکم کوبیدم به پله ها و با صدای بلندی فریاد گونه گفتم

_چپو میخوای توضیح بدی ها؟ این که اومده تو زندگیم فقط بابت مال و منالم؟ به خاطر پول، باهام بازی کردی لعنتی...

_نه نه این طور نیست...

وسط حرفش پریدم

_الزم نیست تو بهم چیزی رو توضیح بدی خودم سیر تا پیاز ماجرای زندگیت رو می دونم

با این حرفم هم خودم هم صحرا تعجب کرد ولی الله هیچی حالیم نبود. دستش رو کشیدم و بلندش کردم که آخی گفت

_ اوخی دردت گرفتم، با دستم قلبم رو نشون دادم و گفتم: _وقتی که تو منو تنها گذاشتی قلب منم درد گرفت اشک تو چشم هاش حلقه زد.

_بارید...

_خفه شو، و راه بیوفت اشک هاتم واقعی نیستن که...

_دستش رو کشیدم و مراعات پای پیچ خوردش رو نکردم.

از پشت، دستی روی شونه ام قرار گرفت. همچنان که دست صحرا تو دستم بود برگشتم
 ببینم کیه که دست گذاشته روی شونه ام. رامین بود که با حیرت داشت نگاهمون میکرد.
 خودم حدس میزدم که تعجبش بابت دیدن صحرا کنار منه... با حیرتی که هویدا بود
 گفت:

باربد، این جا...

صحرا دستش رو از دستم بیرون کشید و با سرعت به سمت پله ها رفت. با حالت گیجی
 فقط داشتم به رفتنش نگاه می کردم. بعد مدتی، با صدای شکستن چیزی از گیجی در
 اومدم و با هوشیاری تمام به سمت پله ها رفتم. با خشم دنبالش می دویدم ولی چون
 زودتر از من بیرون رفته بود هرچند لنگ میزد ولی چند قدمی ازم فاصله داشت. به هیچ
 وجه نمی

تونستم بزارم از دستم در بره... بدون توجه به اطرافم به دنبالش می دویدم که ناگهان
 ماشینی با صدای بدی جلوی پام ترمز کرد. مردی چاق و هیکیلی ای با خشم از ماشین
 پیاده شد و یغه ام رو فشرد

Are you fed up with Jount, baby Jon ?!

_مگه از جونت سیر شدی بچه جون؟!!

بدون توجه هنوز داشتم مسیر رفتن صحرا رو با چشم هام دنبال می ردمک . مجدداً یغه
ام رو فشرده و گفت:

Am I not with you? Are you crazy about !?walking down the street

_مگه با تو نیستم؟ دیوونه شدی که تو خیابون راه میری؟!!

این بار بهش نگاهی دقیق انداختم و با شرمندگی گفتم:

I'm sorry, I didn't know at all...

_معذرت میخوام، اصلا حواسم نبود...

یغه ام ول کرد و سرتکون داد

Okay, but pack up now

_باشه ولی دیگه حواست رو جمع کن

Eyes, thank you

_چشم، ممنون

خودم رو به پیاده رو رسوندم و مجدداً نگاهی به خیابون انداختم ولی اثری از صحرا نبود. انگاری موقعی که داشتم با اون یارو صحبت می کردم، خودشو ال به الی ماشین ها پنهون کرده... با عصبانیت نه چندان زیاد ولی ناراحتی به سمت بار زیر زمینی رفتم. به محض وارد شدنم به بار، رامین به سمتم اومد انگار منتظر من بود. ولی با دیدنش دوباره خونم به جوش اومد. رامین به سمتم اومد و گفت:

داداش...

با مشت محکم کوبیدم به صورتش که به دختری بر خورد و حرفش ناتمام موند. دختره با ترس برگشت سمتش و چشمش

به کنار لبش افتاد که بر اثر مشتی که به صورتش کوبیدم، پاره شده بود

Wow, are you okay sir?

وای، شما حالتون خوبه آقا؟

سرش رو بال گرفت و دستش رو گذاشت کنار لبش

Yes, yes, nothing

_بله، بله چیزی نیست

بهم نگاهی انداخت. منم بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای قبل این که بخواد بیاد سمتم
یا حرفی بزنه از اون بار لعنتی زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و به سرعت به سمت خونه رامین حرکت کردم. ذهنم درگیر بود. اگه
رامین دست نمی گذاشت رو شونم

و من بر نمی گشتم سمتش اون صحرای هم نمی تونست فرار کنه با ضربه محکم
کوبیدم رو موزیک پخش کن و اولین موزیکی که پخش شد، صداش رو بلند کردم.

مشکل از اون بووود

من هنوز پای حرفامم

ولی احیانن دیگه خسته شد ازم واقعا

میدونی حق دارن من یکم با بقیه فرق دارم

رفتارم

یجوریه انگار رد دادم

ولی این مشکل اون بود

من هنوز همونم

من هنوزم تخسم همونقدر و نميخوام برگرده پهلو من !

مشکل من نی که بی معرفته

مشکل من نی نمیفهمه فرق منو با بقیه

مشکل من نی

اون اینجور ادمیه

مشکل من نی که بی معرفته

مشکل من نی نمیفهمه فرق منو با بقیه

مشکل من نییییی

اون اینجور ادمیه

شبایی که بی اون بی خواب شدم روزایی که بی اون بیدار شدم

و سی بار خودم دوره کردم که چیکار کنم مشکل از اونجا شروع شد که نموندش احترام اینجا غرور شد له اون خودش بیجا دروغ گفته مشکل از اونجا شروع شد که دروغ گفت بت مشکل از اونه که بی رحمه فقطم داره میگیره بهونه نمیفهمه بساطش توی هر خونه بگی پهنه اره مشکل ما اونه نمیفهمه

مشکل من نی که بی معرفته

مشکل من نی نمیفهمه فرق منو با بقیه

مشکل من نییییی

اون اینجور ادمیه

مشکل من نی که بی معرفته

مشکل من نی نمیفهمه فرق منو با بقیه

مشکل من نی

اون اینجور ادمیه

موزیک دقیقاً ربط به حال داشت. بعد نیم ساعتی ماشین رو جلوی ساختمون رامین نگه داشتم. نگهبان ساختمون تا چشمش بهم افتاد به سمت اومد و گفت:

Mr. Switch, let me take the car inside _ آقا سویچ رو بدین من ماشین رو ببرم داخل

سرم رو تکونی دادم و سویچ رو گذاشتم کف دستش. به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه ی 10 رو فشار دادم. بعد مدت

زمان کوتاهی خانمی با صدای باریک اعالم کرد که به طبقه ی مورد نظر رسیدم. با حواس پرتی دست بردم تو جیب شلوارم و دنبال کلید گشتم ولی نبود. یادم اومد که این جا خونه ی من نیست و من کلیدی از خونه ی رامین ندارم

مدام زنگ در رو می فشردم. یکبار... دوبار... سه بار... کسی در رو باز نمی کرد. چرا؟ حتما خونه نیست. دوباره ذهنم فعال شدم

و یاد چند ساعت پیش و اتفاقات شومی که در همین یکی دوساعت رخ داده بود افتادم. به در لگد محکمی زدم _ ای بابا

عرض و طول راه رو چند باری طی کردم دیگه داشتم کالفه می شدم. به سمت آسانسور رفتم که درش باز شد و رامین اومد بیرون. چشمم به کنار لبش خورد خونش خشک شده بود. بی اهمیت از کنارم گذشت و به سمت واحد خودش رفت در رو باز کرد و رفت داخل ولی در رو نبست. تو دلم لعنتی ای نثار خودم کردم که چرا بابت صحرا دست روی رفیق چندین و چند ساله ام بلند کردم...

با بی حولگی رو مبل راحتی لم دادم و منتظر شدم رامین از اتاقش بیاد بیرون. آخه تقریباً ربع ساعتی میشه که رفته تو

اتاقش و نیومده بیرون احتمال میدادم رفته دوش بگیره. باید از دلش در می آوردم، از رو مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. تصمیم داشتم دو لیوان قهوه تلخ و داغ درست کنم... بعد مدت کوتاهی قهوه ها آماده شد. تو سینی کوچکی که دم دست بود لیوان هارو قرار دادم و به سمت اتاق رامین حرکت کردم. چند تقه به در زدم ولی جوابی نشنیدم دوباره تقه ای به در زدم و دوباره صدایی نشنیدم، حتماً ازم دلخوره نمی خواد جوابی بده. آروم دستگیره در اتاقش رو پایین کشیدم

و سر بردم داخل که صدای آب به گوشم خورد. حدسم درست بود، رفته حموم. کامل وارد اتاق شدم. و سینی کوچک قهوه رو روی میز روبروی تخت خوابش قرار دادم و خودم به سمت تخت رفتم و نگاهی با چشم به اتاق سیاه سفیدش انداختم، رامین همیشه عاشق این دو رنگ ترکیبی بوده و هست. رو تخت دراز کشیدم و به اتفاقات چند ساعت پیش رو توی ذهنم مرور کردم. آخه صحرا با اون سر و وضع خراب این جا چیکار

می کرد؟ هه البد منو تیغ زد و از اعتمادم سوء استفاده کرد بسش نبود از بقیه هم میخواد تیغ بزنه و تا توان داره بکشه بال... تو همین فکر و خیالت بودم که در حموم با صدای قیژی باز شد و رامین با حوله تن پوش سفید مشکی اومد بیرون. با این که دیدم ولی بی اهمیت رفت روبروی آئینه و با حوله مشغول خشک کرد موهاش شد. ازم دلخوره بهش حق میدم. از روی تخت بلند شدم و صدامو صاف کردم

_الن ازم دلخوری، یا چی...!؟

بی اهمیت به من هنوز مشغول خشک کردن موهاش بود.

کاله گفتم:

_ببین رامین، می دونم حق داری ازم دلخور باشی یا حال هرچی... ولی من اون لحظه به شدت عصبی بودم بعد این همه سال تو کشور غریب با سر و وضع فجیع پیداش کردم. حال تمام این ها به درک؛ می خواستم بدونم مگه من براش چی کم گذاشته بودم که دورم زد! می خواستم بدونم مگه پول نمی خواست خب من هرچقدر می خواست به پاش می ریختم ولی چرا بهم نارو زد... کاله ادامه دادم

_ببین، اون لحظه به شدت ازت عصبی بودم آخه بعد این همه سال که پیداش کردم و چون تو دست گذاشتی رو شونم و حواسم پی تو رفته دوباره مثله چند سال قبل، دورم زد. واقعاً دست...

با برگشتش سمتم و دست گذاشتنش روی شونم حرف تو دهنم موند

_رفیق، می دونم...

با حالت زاری گفتم:

_پس چرا الان مثله بچه کوچیک باهام قهر کردی؟ ابرویی بال انداخت و ادامه داد

_اها، نکنه می خواستی خوشحال بشم که از رفیق چندین و چند سالم کتک خوردم اونم
جلوی چندین تا دختر؟

با حرف آخرش خنده ای رو لبم نشست

_آی آی عوضی پس تمام ناراحتیت برای این بود که جلوی چندین تا دختر کتک
خوردی؟

_پ ن پ، ولی وقتی اون مشت محکم رو کوبیدی تو دهنم که البته ایشا... دستت
بشکنه، به دختره وقتی خوردم عجب تیکه ای بودا...

یکی از بالشت های تخت رو برداشتم و پرت کردم طرفش که زرنگی کرد و رو هوا
قاییدش

_ من بگو که حس عذاب وجدان مثله خوره افتاده بود تو جونم

_ جووون

_ مرض پسره ی خنگ

مجدداً برگشت به سمت آینه و یکی از کشو های زیرش رو باز کرد، سشوارش رو کشید
بیرون. به سمت پرز برق رفت که چشمش به سینه حاوی قهوه ها افتاد

_عه، زحمت کشیدی و زحمتتم هدر رفت

با گیجی پرسیدم

_چی؟

_ای بابا تو ام که تو عالم هیروتی ها...

با چشم به سینی قهوه اشاره کرد

_اهااا، این رو میگی؟ اره آورده بودم باهم بنوشیم و گپ بزنییم که کاملاً فراموش کردم.

بیخیال مهم نیست

سشوار رو به برق زد و گفت:

_خب بگو می شنوم...

کمی رو تخت جا به جا شدم و گفتم:

_میخوام دوباره صحرا رو ببینیم...

سشوار رو خاموش کرد و برگشت سمتم _خب چطوری؟ اون که فرار کرد...

_نمی دونم، ولی بایدحتماً پیداش کنم و باهاش صحبت کنم

با چند قدم کوتاه فاصله ی آینه و تخت رو پر کرد، رو تخت نشست. دست گذاشت رو شونم و گفت:

_داداش گلم آخه تو چیکار به کار اون داری؟ بیخیال بابا ارزش نداره...

سری تکون دادم و گفتم:

_نه نه، تو فکر میکنی ارزشی نداره ولی برای من خیلی ارزشمنده البته خودش با سر وضعی که ازش دیدم نه حرفاش برام ارزشمنده، میخوام بدونم برای چی همچین کاری رو باهام کرده...

_مطمئنی باربد؟

_آره آره مطمئنم

شونم رو فشرد و گفت:

_اوکی داداش، این جا آشنا ماشنا زیاد دارم یکی رو استخدام می کنیم و می فهمیم کجا
میشه پیداش کرد

دستش رو از روی شونم پایین آوردم و الی دست هام قرار دادم، محکم فشار دادم و
گفتم:

واقعاً دستت درد نکنه

تشکر الزم نیست، اوالاً تو مثله داداشمی دوماً بابت من از دستت پرید و فرار کرد
شرمندتم

دشمنت شرمنده...

از رو تخت بلند شدم. خب دیگه من میرم بخوابم تو هم استراحت کن

_چشم داداش

تو چهار چوب در بودم که صدام زد

_باربد؟

برگشتم سمتش

_جونم داداش؟!

با چشم اشاره ای کرد سمت سینی قهوه ها _اها یادم رفت سینی رو برداشتم و گفتم:

_امر دیگه ای...؟

_نه دیگه برو، شب بخیر

تو تخت هرچی غلت می زدم، خوابم نمی برد. تا چشمام رو می بستم یاد صحرا و اون سر وضع خرابش می افتادم، البته ذهنم

درگیر این بود که چرا اون خیانت بزرگ رو در حقم کرد...

بالخره سر و تهش رو در میارم. از تخت پایین اومدم و به سمت بالکن رفتم، درش رو باز کردم که هوای خنکی به صورتم خورد. چشم هام رو برای لحظه ای بستم که از فکر و خیال در بیام. همین که چشم هام رو بستم طولی نکشید که چهره ی دلربا تو ذهنم نقش بست، فوری چشمام رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم تو این گیر و گذار فقط فکر دلربا رو کم داشتما... ناگهان یاد حرف های آخرش و اون اعتراف عاشقانه ی صادقانه اش که با عصبانیت بیان می کرد، افتادم.

(آخه ابله، خودت از طرز رفتارم اخالقام.... یعنی متوجه نشدی

که دلم به تو گیره؟ هر آدمی جای تو بود تو بود راحتی می فهمید بهش احساسی دارم...)

سرم رو تکونی و دادم تا از فکرش بیام بیرون، الان موقع فکر کردن به دلربا نیست فعال دغدغه مهم تری دارم. به سمت یکی از کشو رفتم بازش کردم و قرص استامنیفونی رو بیرون کشیدم، قرص رو باز کردم و با یک لیوان آبی که از پارچ ریختم

خوردم. به سمت تخت رفتم، بعد مدتی کوتاهی قرص روم اثر گذاشت و راحت خوابیدم...

صبح با سر و صدای رامین از خواب بیدار شدم، ای بابا پسره ی خنگ معلوم نیست باز چشمه اول صبح انقدر سر و صدا راه انداخته. خمیازه کشان به سمت WC رفتم بعد کار های مربوطه، به سمت کمد لباس رفتم و از لباس هایی که رامین برام گذاشته بود؛ یک

دست لباس اسپرت مشکی برداشتم بیوشم که در اتاق با صدای بدی باز شد. اخم کردم و گفتم:

مگه، ننه ات بهت یاد...

با دقت نگاه کردن، سر وضع رامین، ادامه ی حرفم تبدیل شد به خنده و قهقهه زدن، همونطور که می خندیدم گفتم:

با خودت چیکار کردی اخه تو پسر؟

تو دستش مالقه چوبی بود، ژست خاصی گرفت و مالقه رو گرفت سمت خودش

مگه من چمه؟

دیگه واقعاً پخش زمین شده بودم، دوباره نگاهی بهش انداختم، لباس مخصوص آشپزی قرمز پوشیده بود که با آرد یکسان شده بود و خیلی کم معلوم می شد قرمزه روی صورتم که آرد و زرده تخم مرغ چسبیده بود که روی صورتش چین ایجاد کرده بود خیلی باحال شده بود

از بس خندیدم به نفس نفس افتاده بودم، رامین تندى رفت و ی لیوان آب آورد و کمک کرد بخورم

دستت درد نکنه دیگه، مثلاً می خواستم برات صبحونه درست کنم که این وضعی شدم حال تو هم هی بخند...

احساس کردم آب زیادى داره به خوردم میده سرفه کردم و تمام آب دهنم پاشیده روی صورتش

هاج و واج نگاهم می کرد، که با حالت چهره اش و دوباره به خنده افتادم و با همون خنده بریده بریده گفتم:

_وایى رامین، چقدر حالت چهرت جالب شده

با کف دستش صورتش رو پاک کرد

_ اه پسره روانی به سر و وضعم گند زدی

خنده ام بند اومد، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

_من به سر و وضعت گند زدم؟!!

از روی زمین بلند و گفت:

_پ ن پ، پسر همسایمون بهم گند زده، اخمی کرد و ادامه داد

_به خاطر روحیه جنابعالی اول صبحی پاشدم و از رو گوگل قصد داشتم برات املت مخصوص فرانسوی درست کنم که هر کاری کردم املته درست نشد ولی سر و وضع خودم به گند کشیده شد، حال هم که جای تشکر و قدر دانی هی، هرهر و کرکر میکنی دمت گرم داداش!

از خودم شرمنده شدم که به خاطر من خودشو به زحمت انداخته و من ندونسته ناراحتش کردم. به سمتش رفتم دست رو شونش گذاشتم و گفتم:

_قربون اخم و تخم داداش گلم!

دستمو زد کنار و گفت:

_نمی خواد قربون اخم و تخم بشی، همین که دست نداریم و مسخره ام نکنی کافیه

_من غلط کنم که بخوام داداش خودمو اذیت کنم...

اخم غلیظ تری کرد و گفت:

_نمی خواد چاپلوسی کنی برو لباسات رو بپوش

ناگهان هنگ کردم، این الن چی گفت؟! یعنی چی؟! نگاهی به خودم و انداختم، خاک عالم بر سرم یکی نیست بگه تو که دیگران رو مسخره می کنی کی باشه که خودت رو مسخره کنه! ولی نمی خواستم از رو برم پس لبخند بزرگی زدم گفتم:

_اه داداش چنان گفتمی لباس که انگار حال دختری این جاست...

یه تای ابروش بال پرید و گفتم:

از رو نمیری نه؟!

لبخند دندون نمایی زدم که یعنی نه، سری از روی تاءسف تکون داد و گفتم:

_یه دوش می گیرم بعدش میرم سرکار، جمع کردن آشپزخونه با خودت...

چشمام عین وزق شد و تندی گفتم:

چی؟

ریلکس بهم گفت:

_هیچی، گفتم جمع کردن آشپزخونه با خودته قیافه ام رو مظلوم کردم و گفتم: _نه
توروخدا...

اخم بزرگی رو پیشونیش قرار گرفت که یعنی خفه شو و کاری رو که میگم انجام بده، منم
از روی اجبار باشه ای گفتم دم آخر که داشت می رفت صداش زدم

_رامین؟

_هوم؟

_فقط یادت نره قرار بود جاسوسی چیزی بزاری بابت صحرا...

_نه یادم نرفته

بعد این که رفت دوش بگیره منم بدون این که لباس بپوشم

رفتم سراغ اشپزخونه چون با سر و وضعی که خودش داشت

معلومه شدیداً گند زده به آشپزخونه، پس اگه لباس تمیز

بپوشم لباس هامم کثیف میشن...

بعد مدت دوساعت بالخره کارای آشپزخونه تموم شد.

خسته شدم از بس آشپزخونه رو سابیدم. برای خودم یه لیوان چای ریختم. یکی از صندلی های میز ناهار خوری رو کشیدم عقب و روش نشستم. همین که نشستم آخیشی گفتم و با خیال آسوده لیوان چاییم رو با یه حبه قند سر کشیدم. خواستم یه لیوان دیگه بریزم که تلفنم زنگ خورد. اسم رامین روش خودنمایی می کرد دکمه ی اتصال رو زدم

_بله...

_بله و مرض، چی شد تمیزکاری آشپزخونه؟

_یعنی زنگ زدی که فقط این سؤال رو بپرسی؟!

_پ ن پ دلتنگ جنابعالی شدم طفره نرو چیکار کردی؟

از پشت میز بلند شدم به سمت کتری رفتم، ی لیوان چای دیگه برای خودم ریختم و گفتم:

بله، تمیز کردم و الان به خاطر گند کاری آقا، خسته و کوفته نشستم و میخوام یه لیوان چایی بخورم که اونم نمیزاری...

صدای خنده اش رو از پشت تلفن به گوش می رسید، پشت بند خنده اش گفت:

گمشو گمشو برو چاییت رو کوفت کن

تا خواستم جوابش رو بدم بوق های ممتد به گوشم خورد که یعنی قطع کرده. گوشی رو داخل جیبم قرار دادم لیوان چاییم رو سرکشیدم

به سمت اتاق رفتم، به خواب آرام و اساسی نیاز داشتم. همین که به تخت رسیدم روش ولو شدم و نفهمیدم چجوری خوابم برد..._

رامین

امروز تو شرکت خیلی کار داشتیم مجبور شدم تا دیر وقت بمونم، البته برای صحرای...
استغفرا... به خاطر باربد با یکی از زیردست هام صحبت کردم که برام امار صحرا رو در
بیاره کجا زندگی میکنه... پیش کی می مونه... کجا میشه پیداش کرد و...

اونم قبول کرد البته در برابر این کار مبلغ بالیی در خواست کرد که به خاطر دوستی چند و
چند ساله ام با، باربد قبول کردم به شرط این که کارش بی نقص باشه... تمام کار ها رو
که تموم کردم با خستگی تمام به سمت خونه راه افتادم. سر راه دو تا فالفل با نوشابه
گرفتم چون می دونستم باربد از خستگی بیهوش شده. دیر وقت به خونه رسیدم، هوا
کامالاً تاریک شده بود. چراغ ها رو یکی یکی روشن کردم. روی مبل راحتی ولو شدم و با
صدای بلند باربد رو صدا زدم

_باربد؟ باربد؟ کجایی تو پسر

با صدای رامین که مدام اسمم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم اتاق کاملاً تو، تاریکی فرو رفته بود. این به این دلیل بود که یعنی شب شده و من متوجه نشدم. تو همون تاریکی آروم آروم به سمت پذیرایی قدم برداشتم.

پذیرایی کاملاً روشن بود. از پله ها که پایین رفتم، متوجه شدم رامین خان با صدای صد تنیش من رو از خواب پرورده حال خودش راحت روی مبل لم داده. فکر شیطان‌ی ای از سرم خطور کرد، آروم آروم جوری که حتی خودمم صدای پاهام رو نمی شنیدم، از پله ها پایین اومدم. رامین دستش روی چشم هاش بود، پس یعنی متوجه ی من نشده بود، آروم پشت سرش قرار گرفتم خنده ی ریزی کردم و در گوشش بلند فریاد زدم

رامی...

یک طرف صورتم سوخت و حرفم نا تموم موند. دست گذاشتم روی گونه ام و متعجب به رامین که ریلکس من رو نگاه می کرد چشم دوختم

_ زهر ماره رامین، می خواستی من رو بترسونی؟ اخه خنگول تو به نظر خودت اروم راه میری ولی تمام خونه وقتی تو راه میری می لرزه، پس چطور فکر کردی من متوجه ی تو نمیشم! این سیلی هم حقت بود که دیگه از این غلطا نکنی...

با حرص بهش نگاه کردم و یکی از کوسن های مبل رو سمتش پرت کردم که مثله همیشه رو هوا قاپیدیش

_ ای بیشعور، چطور دلت اومد منو بزنی؟ _ همونطور که تو دلت اومد منو بترسونی

دستم رو گذاشتم روی گونه ام و آروم آروم گونه ام رو نوازش کردم. مجدداً نگاهی به رامین انداختم و گفتم:

_ این کارت بدون تالی نمی مونه

_ گمشو گمشو، بدو بیا بشین که روده بزرگه از گشنگی روده کوچیکه رو خورد...

داخل بالکن اتاقم شدم. نمی دونم امشب چرا دلتنگ عمارتم شده بودم، یا بهتره بگم دلتنگ دلربا شده بودم. نمی دونم تونسته خودش رو با وضعیت پیش رو اومده وفق بده یا نه! تونسته خودش رو با این که عشقش یک طرفه اس وفق بده یانه؟! البته ایا واقعاً عشقش یک طرفه است؟ سرم رو چند بار پی در پی تکون دادم و به خودم گفتم معلومه که یک طرفه

اس... برای این که ذهنم دوباره مشغول نشه به تخت خوابم پناه بردم، طولی نکشید که چشم هام گرم شد....

ساعت سه بعد از ظهر رو نشون می داد. تصمیم داشتم برم بیرون یکم برای خونه خرید کنم. این جوری هم حوصله ام سر نمیره هم هوایی تازه می کنم...

تیپ اسپرت سرمه ای زدم و تلفنم رو از روی تخت خواب برداشتم بزارم تو جیبم که زنگ خورد، اسم رامین روش خود نمایی می کرد، تماس رو وصل کردم

_جانم رامین؟

_خوش خبری دارم...

احساس کردم در مورد صحراست _خب بگو...

_اول مژده گونی بده

_اول خبر بعد مژده گونی

_اوکی، بابت صحرا یه چیزایی دست گیرم شده...

حس کردم، هم از خشم سرخ شدم هم از خوشحالی قلبم به تپش افتاده ولی خودم رو
نگه داشتم و ادامه دادم

_خب...؟

_آدرس شرکت رو بلدی؟ روبروی همون ی کافه اس، بیا اونجا تا حضوری صحبت کنیم

اوکی...

از روی عسلی سویچ ماشین رو برداشتم، در خونه رو قفل کردم و به سمت کافه ی روبروی شرکت رامین به راه افتادم. شرکت رامین نزدیک بود، بعد نیم ساعت رسیدم به کافه. قبل

این که وارد کافه بشم به رامین زنگ زدم، بعد دو بوق تماس رو وصل کرد

_رامین جلوی کافه ام

_اره دیدمت، بیا داخل

اوکی...

تماس رو قطع کردم، ماشین رو کمی کنار تر پارک کردم و وارد کافه شدم. به چشم دنبال رامین می گشتم که عینکش رو برداشت و دست تکون داد، به سمتش رفتم جای دنجی رو انتخاب کرده بود. نشستم روبروش و گفتم:

_خب...؟

_اول سالم دوم کالم

_رامین حوصله ندارم، برو سر اصل مطلب...

تک سرفه ای کرد و گفت:

_خب، من یکی از آشنا ها رو استخدام کرده بودم تا آمار اون دختره... صحرا... رو در بیاره

_خب...؟

_تو چه عجولی پسرا! بزار حداقل دولیوان چای بگم برامون بیارن...

تندی گفتم:

_نه نه الزم نیست، یعنی من نمی خورم

_ای بابا، تنهایی که مزه نمیده... پس بیخیال چای؛ خب داشتم می گفتم... یکی رو
استخدام کردم برای برام امار دختره رو در بیارن...

برای گفتن چند کلمه حرف، چقدر لغتشمیداد مجدداً گفتم:

_خب، ادامه اش...؟

_هیچی دیگه، خانم خانما خونه مجردی اجاره کرده و هرشب یکی برو بیا داره تو
خونش، در حدی که همسایه ها ازش شاکی ان...

لحظه به لحظه حس می کردم رگ گردنم، بیشتر و بیشتر در حال باد کردنه. با عصبانیتی
که تو چهره ام هویدا بود، از الی دندان های چفت شده ام غریدم

آدرس...

رامین سعی در آرام کردنم داشت

اوکی داداش، چند دقیقه بشین بعد با همدیگه میریم سراغش...

مشتم رو محکم کوبیدم روی میز که باعث شد چند نفری به ما نگاه کنن، ولی من بی توجه گفتم:

فقط آدرس...

دست برید توی جیبش و تکه کاغذی رو در آورد و داد دستم. بدون معطلی تیکه کاغذ رو گرفتم و از کافه زدم بیرون. رامین مدام صدام میزد ولی بی اهمیت به سمت خروجی کافه می رفتم که دست گذاشت رو شونم، نفس زنان گفت:

صبر کن پسر، منم میخوام باهات پیام...

دستش رو کنار زدم و گفتم الزم نیست، مسئله ی منه تنهایی حلش میکنم...

با دلخوری ای که حالت صدا و چهره اش نمایان بود گفت:

_اگه تا این جا، باهات اومدم بعد اینم باهات میام؛ در ضمن مسئله ی تو مسئله ی منم هست...

_بحث کردن با تو بی فایده اس...

بعد دو ساعت راه با ماشین بالخره به آدرس مورد نظر رسیدیم. منطقه پایین شهری بود که کوچه پس کوچه هاش تماماً معتاد پر بود. بوی گند همه جا رو برداشته بود. به کاغذ نگاهی انداختم و با چشم دنبال پالک مورد نظر گشتم. چند قدم جلوتر رفتم رو پالک خونه ای زوم کردم و به رامین گفتم:

همینه...

با دقت به خونه نگاه کردم. در خونه سفید بود که بابت کثیفی زیاد تبدیل به خاکستری شده بود. بی تحمل زنگ در رو فشردم، یک بار، دوبار، سه بار... بالخره صدای مردی از خونه شنیده شد

What's up Who didn't bother us at this time ...? _چه خبرتونه؟ کیه این موقع مزاحم آسایشمون شده...؟_

با شنیدن صدای مردک، مجدداً عصبی شدم و دست هام رو مشت کردم. رامین دست گذاشت روی شونه ام و شونه ام رو فشرد، که یعنی به خودت مسلط باش ولی مگه می شد... در خونه باز شد و مردی چاق و هیکلی ای تو چهار چوب در با شلوارک راحتی نمایان شد.

با دیدن وضع مردک، دیگه تحمل نکردم و بدون فرصت دادن به این که بخواد حرفی بزنه، بهش حمله کردم و چندین تا مشت محکم به صورتش زدم که چون نفهمید چی شده تعادل خودش رو از دست داد و افتاد کف حیاط. بیخیالش شدم حساب اون رو رامین میرسه الان برای من مهم ترین چیز پیدا کردن صحراست... وارد خونه شدم دوتا اتاق خواب داشت... اولی رو باز کردم کسی نبود، دست گیره در دومی رو فشردم که صدای دختری به گوشم رسید

Did you come baby How late are you ...

اومدی عزیزم؟ چقدر دیر کردی...

در رو کامل باز کردم و صحرا روی تخت نشسته بود. با دیدن من ترسید به گوشه ترین کنج تخت رفت و مالفه رو دور خودش پیچید. با من گفت:

بارید...؟

خنده هیستریکی زدم و گفتم:

_اره، خودمم فکر کردی میتونی قسر در بری؟ نوچی نوچی کردم و با یک پرش کوتاه خودم رو به تختش رسوندم... با خشم مالفه رو از روش کشیدم و با صدای بلند گفتم:

تا حال با چند نفر این کار رو کردی؟

همچنان ساکت بود و از ترس می لرزید... با دست محکم فکش رو نگه داشتم و گفتم:

جواب بده دیگهتن صدام رو آوردم پایین، مجدداً خنده ی هیستریکی زدم و ادامه دادم

اوخی، خجالت می کشی از گند کاری هات اسم ببری؟!

خودش رو بهم چسبوند. دستم رو از فکش پایین آورد و گفت:

نه باربدم، تو داری در موردم فکر بد میکنی...

با خشم ازش دور شدم و گفتم:

_من اون باربد سه سال پیش نیستم، اون باربدي که تا تونستی تیغ زدیش بعد به بدترین شکل تنه‌اش گذاشتی... گول این حرفات رو نمی خورم

_نه نه...

دوباره نزدیکش شدم ولی این بار محکم موهاش رو با دست کشیدم که صدای اخ گفتنش بلند شد...

_هیس خفه شو! فقط جواب سؤال هام رو بده... چرا چرا، با من همچین بازی ای رو کردی؟ مگه من چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟ مگه تا لب تر کردی همه چیز برات فراهم نکردم؟! پس چرا، چرا، چرا ترکم کردی و این جا با همچین وضع فجیعی؟

تو لحظه ی ناگهانی ای موهاش رو از چنگالم رها کرد و با فریاد گفت:

_اره اره، من ترکت کردم بهت خیانت کردم روز و شب با هرنفرم می دونی چرا؟

_چرا...؟

خنده ی بلندی سر داد و گفت:

_چون مرد نبودى، اگه مرد بودى دختر خوشکلى مثله من اون همه برات زبون ریخت
ولى تو اهمیتی ندادى، هر دفعه غیر مستقیم بهت میگفتم تو هم غیر مستقیم بهم می
فهموندی نه، آدم احمقى مثله تو نمى تونست نیاز های من رو رفع کنه چون پاییند دین
و محرمانتش بود، و من نمى تونستم این موضوع رو تحمل کنم. وقتی فهمیدم نمى
تونى نیاز هام رو رفع کنى، اون موقع تصمیم گرفتم تا میتونم مالت رو بال بکشم و
خودت رو رها کنم تا صدمه ی بدى ببینی...

با سیلی محکمی که تو دهنش زدم نتوست حرفش رو ادامه بده

و خون از کنار لبش جاری شد...

دوباره به موهاش چنگی زدم و گفتم:

_ لیاقت تو همینه دختره حیف عمر من که به خاطر ادم پستی مثله تو هدر رفت

همون طور که موهاش الی دستم بود خندید و گفت:

_ اوخی، طفلی زندگیش رو پای من هدر داده...

در ناگهانی با صدای بدی باز شد و قامت بلند رامین تو چهار چوب در نمایان شد. بدون این که توجه ای به روبروش داشته باشه گفت:

_ باربد حالت خوبه پسر؟ این جا چه خبر... با دیدن من و صحرا تو اون وضعیت حرفش نصفه موند...

حواسم رفت پی رامین، صحرا هم از فرصت سوء استفاده کرد و موهاش رو از چنگالم کشید بیرون. از تخت پایین رفت به رامین نگاهی انداخت و با لبخند گفت:

به به، ببین کی این جاست! رفیق جون جونیه نامزدِ قدیمیم ...

_بیا بیا خوش اومدی، این رفیقت اون زمان نتوست نیاز هام رو رفع کنه بیا ببینم تو میتونی!

رامین متعجب به صحرا نگاه می کرد. با حرف آخر صحرا، بدون این که بدونم چجوری، خیز برداشت سمتش و سیلی محکمی کوبید به صورتش که، باعث شد یک طرف صورتش کامال قرمز بشه و چند قطره اشک تو چشم هاش پدیدار بشه. رامین با خشم به صورتش نگاهی انداخت، با صدای بلند گفت:

_حیف رفیق من که یه عمره پای همچین آدم مثله تو نشسته.

اگه عاقل می بود که، دست رو آدم نجسی مثله تو نمی داشت.

تفی رو صورتش انداخت و ادامه داد:

نگاهم بین رامین و صحرا رد و بدل می شد. خشم بین ابرو های صحرا جا خشک کرد و چهره اش رو به خاطر تفی که رامین روش انداخته بود، جمع کرده بود. با پشت دست صورتش رو تمیز کرد و گفت:

_هه، ادمای دوهزاری... با دست بهم اشاره ای کرد و ادامه داد

_حیف اون سه سال عمر من که بابت همچین ادمی هدر رفت...

رامین خواست دوباره سمتش حمله کنه که تندی اکثرالعمل نشون دادم. دست رو سینه اش گذاشتم و گفتم:

_بیخیال داداش، ارزش نداره...

رامین با عصبانیت دستم رو پس زد و گفت:

یعنی چی ارزش نداره؟ تا الان که خیلی برات گران بها بود، حال میگی ارزش نداره...؟!

سرم رو با شرمساری پایین کردم و گفتم:

آدم بدترین ضربه ها رو از عزیزترین و گران بها ترین آدمای توی زندگیش میخوره اون موقع اس می دونه که، کی براش ارزشمنده و کی نیست...

بابا چه عجب، سر عقل اومدی!

بیخیال، موندن تو این جا حالم رو بد میکنه میشه هر چه زودتر بریم؟!

رامین نگاه بدی به صحرا انداخت و گفت:

نه که موندن تو این جا حال من رو خوب می کنه، اره بریم

با همدیگه به سمت خروجی اون اتاق نکبت بار قدم گذاشتیم. برای آخرین بار برگشتم و به صحرا نگاهی انداختم که همچنان داشت نگاهم می کرد. باعث شد چشم تو چشم بشیم زودی نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق با رامین دوتایی خارج شدیم...

اون مردک گوشه ی حیاط بیهوش افتاده بود. برای لحظه ای سمتش حمله کردم و چند لگد محکم به شکم و پهلویشان زدم که رامین گفت:

الزم نیست الکی خودتو خسته کنی، به قدر کافی از من کتک خورده و داری می بینی که در حال حاضر بیهوشه...

دوش آب سرد رو، روی خودم باز کردم. تمام اون اتفاقا برام عین فیلم بود، فیلمی ترسناک و غم انگیز. صحرا من رو بابت رفع نیازش می خواسته... باورش برام سخت بود دختری که فکر میکردم لنگه نداره همچین آدم پستی از آب در اومد...

یعنی تمام دخترا فقط دنبال پول و رفع نیازاتشون؟! همچنان که به صحرا و اتفاقات امروز فکر می کردم ذهنم ناخداگاه پر

کشید سمت دلربا، یعنی دلربا هم همچین آدمیه...؟! نه نه، اون دلربایی که من دیدم با تمام دخترایی که می شناسم فرق میکنه. ولی به هر حال دختر بود و این از این به بعد

تصمیم گرفته بودم از تمام دخترا دوری کنم، نمیخوام دوباره آسیبی ببینم... صحرا باعث شد تا از تمام زن و دخترها کینه بگیرم و دوری کنم... تقه ای به در حمام زده شد و پشت بندش صدای رامین به گوش رسید

_باربد، نمیخوای از حموم بیای بیرون؟

نمی خواستم پیام بیرون آب سرد بهم آرامش می داد، ولی تا کی می خواستم خودم رو زیر دوش بگیرم... پس گفتم:

_چرا، الن میام...

رو مبل نشستم. انگار اتفاقا امروز قصد رهایی ذهنم رو نداشتم... با تگون های دست کسی، از افکار ازار دهنده ام دست برداشتم و به روبروم خیره شدم که رامین گفت:

_کجایی تو پسر؟! یک ساعته دارم جلوت دست تگون میدم

ولی انگار نه انگار که کسی جزء خودت این جا حضور داره...

با کالفگی گفتم:

_خودت بهتر می دونی حواسم کجاست...

_اره، می دونم ولی بالخره تا کی میخوای خودت رو با فکر

کردن به اون دختر... توبه استغراهلل، خراب اذیت کنی؟! حداقل

خوب شد که چهره ی واقعیش رو شناختی و میتونی با کسانی

که دوستت دارن باشی...

غیر مستقیم به دلربا اشاره کرد که تندی در جوابش گفتم:

_نه داداش، ديگه به هيچ عنوان هيچ دختری تو زندگی من جایی نداره...

_مطمئنی؟

_اره، ديگه نميخوام لطمه ای بهم وارد بشه...

_حق با توست ولی از نظر من، زندگی بدون شریک زندگی،

همدم زندگی... پوچ و بی معنيه...

_میفهمم ولی از همین شریک و همدم زندگی لطمه ی بدی بهم وارد شده جوری که حتی باور کردنش برام مشكله...

لبخند مردونه ای روی لب هاش نشست و گفت:

_هر طور عشقت میکشه داداش، راستی... هنوز هم میخوای آمریکا بمونی؟

_نه، تصمیم دارم برگردم ایران. حداقل راحت تر اتفاقات این چند مدت اخیر رو به فراموشی بسپارم...

_تصمیم درستی گرفتی، هوم راستی... نمیخوای قبل رفتنت اطلاع بدی به خدمتکارهات که خونه یا همون عمارت باشکوهت رو برات آماده کنن؟

چرا چرا، اتفاقاً می خواستم خبر بدم فقط ی چیزی!

_جانم داداش؟

_شماره رو میدم تو زنگ بزنی...

متعجب گفت:

_چرا؟

همین طوری و این که وقتی زنگ زدی بگو حال من مساعد نیست...

ای بابا، آخه چرا!

_نمی خوام از جانب کسی سؤال جواب بشم و این که هنوز

هم به فکر کردن الزم دارم..._

اوکی داداش...

شماره رو بهش دادم. تلفن رو زد رو بلندگو، بعد چند بوق صدای صبا پیچید تو تلفن...

_الو...

رامین تک سرفه ای کرد و گفت:

_سالم منزل آقای احتشام؟

_بله بفرمایید...

_من یکی از نزدیک ترین دوستان آقای احتشام در آمریکا

هستم...

_بله بله، بفرمایید...

_هوممم، آقای احتشام الن منزل من هستن و این که حالشون اصل رو به راه نیست

_چرا؟

نگرانی توی صدای صبا موج میزد. به رامین اشاره کردم که بگه خودشم خبر نداره بابت
همینم بر میگردم ایران...

_چیزه... یعنی، خودمم خبر ندارم فقط چند مدتی حالشون اصل خوب نیست برای
همینم برش میگردونم ایران که شاید بهتر بشه...

_وای خدا، آقا الن حالشون چطوره؟

_فعال خوبه نگران نباشید من همراهشون هستم...

بله خیلی ممنون، دقیقاً چه زمانی بر میگردید؟

_باشه ممنون، لطفا مواظب اقا باشید خدانگهدار

_خدانگهدار...

رامین به محض این که قطع کرد گفت:

_وقتی این که خدمتکار معمولیه خونتته انقدر نگرانت شد وای به حال اون دختر...

دلربا

چشمام رو به طور ناگهانی باز کردم و نشستم روتخت. انگار به سرم وزنه صد کیلویی وصل کرده بودن. با گیجی به اطراف نگاهی انداختم... به تختی که روش خوابیدم... به سرمی که تو دستم وصله و دم و دستگاہ اطرافم... فهمیده بودم الان بیمارستانم ولی چرا؟ دلیل اینجا بودنم رو نمی دونستم! تمام اینا سر درد و سرگیجه رو بیشتر می کرد.

همونطور که به اطراف نگاه می کردم در اتاق به آرامی باز شد و قامته بهروز نمایان شد. غضب کردم، خمشگین شدم و خم به ابرو اوردم. جلوتر اومد و گفت:

_ حالت بهتره؟!_

اون حرفاش... ابراز عاقله اش... تمام اونا یادمه و باعث شده تخم کینه رو تو دلم بکارم و پرورش بدم، سپس با تمام خشم بهش پریدم

حال من اصلاً به تو ربطی نداره، اصلاً تو اینجا چیکار میکنی؟ اصلاً خودم اینجا چیکار می کنم؟!_

_ بزار برات توضیح بدم..._

_ الزم نکرده شما به من چیزی رو توضیح بدی خودم سر در میارم که این جا چیکار می کنم..._

با خشم مالفه ی روم رو کنار زدم و دست بردم که سرم رو از دستم بکشم بیرون که بهروز اومد سمتم و مانع شد

_ چیکار داری می کنی؟! ممکنه به خودت آسیبی برسونی...

صدام رو بلند کردم و گفتم:

_ به تو هیچ ربطی نداره، دست از سرم بردار

تو همین سر و صدا ها در مجدداً با صدای بدی باز شد و این دفعه صبا وارد شد جلوتر اومد و گفت:

_ چه خبرتونه؟! صداتون توی تمام بیمارستان پیچیده...

از دیدن صبا خوشحال شدم چون می تونستم تمام سؤال هایی که تو ذهنم ایجاد شده رو ازش بپرسم... سپس سرم دستم رو رها کردم و رو به صبا گفتم:

_ صبایی من اینجا چیکار می کنی؟ به اخم به بهروز نگاه کردم و ادامه دادم

_ این این جا چیکار می کنه؟

جلوتر اومد، روی صندلی کنار تختم نشست و شروع کرد به صحبت کردن

_ یعنی یادت نمیاد که برای چی این جایی؟

با اخم گفتم:

_ اگه به یاد داشتتم که چرا این جام، برای چی از تو می پرسیدم...!

_ اوکی اوکی، پس بزار برات توضیح بدم سرم رو به نشونه یه تاکید تکون دادم

_ خب الان مدت دو روزه که تو این جا بستری شدی...

با حیرت و صدای بلند گفتم:

_ چی؟! دو روز که من این جام؟

_ اره..

با حیرت گفتم:

_ آخه چرا؟!!

_ چطوری بگم... آخه... آخه اون روز که از آمریکا دوست آقا

باربد تماس گرفت...

ذهنم فعال شد، دونه به دونه اتفاقات اون روز رو به یاد آوردم تماس از آمریکا... خبر بدی که در مورد حال باربد بهم دادن و بعد تاریکی مطلق...

با هراس گفتم:

_ صبا حال باربد...

_ حالشون خوبه نگران نباش فردا قراره بیان ایران...

انگار آرامش رو به خونم تزریق کرد با این حرفش...

بعد مدت کوتاهی به بهروز اشاره کردم و با خشم گفتم:

_ خب این، این جا چیکار میکنه؟

_ وقتی بیهوش پخش زمین شدی نمی دونستم باید چی کار کنم دست و پام رو گم کرده بودم اولین چیزی که به ذهنم رسید بهروز بود، آخه دیگه کسی رو نمی شناختم پس تصمیم گرفتم سریع با بهروز تماس بگیرم... بنده خدا هم بعد ربع ساعتی خودش رو رسوند و باهم آوردیمت بیمارستان...

کمی احساس شرمساری کردم ولی به روی خودم نیاوردم و با تخیسی گفتم:

_ خب که چی؟ به عنوان یک انسان وظیفه رو انجام داده...

این بار بهروز جواب داد

_ بله حق با شماست

بی اهمیت رو به صبا گفتم:

_ کی قراره مرخص بشم؟

_ اقا بهروز کارای ترخیصت رو انجام دادن قراره تا نیم ساعت دیگه بریم خونه... در ضمن، فردا اول صبح اقا باربد همراه رفیقشون عمارت تشریف دارن...

حس خوشی وصف نشدنی ای در بر گرفتم و لبخند بلند بالایی زدم...

دوش گرفته بودم و لباسک راحتی خواب، رو تختم دراز کشیده بودم و به فکر باربد بودم. یعنی چرا گفتن حالش مساعد نیست؟ صالاً مشککش چیه؟ من رو ببینه عکس العملی نشون میده؟ همین جوریش هم بهم اهمیت نمیداد نکنه حال به طور کل فراموشم کرده باشه...؟ با افکار خودم درگیر بودم که در اتاق تقه ای خورد

حتماً صباست بدون این که بخوام از روی تخت بلند بشم گفتم:

بیا داخل...

چشمم به در بود که، با ورود طرف مقابلم جیغ بنفشی کشیدم

و با جیغ جیغ گفتم: _ زود برو بیرون...

با جیغی که کشیدم بهروز هول کرد و بدون این که بفهمه وارد نشده چی شد که بیرونش کردم رفت بیرون. مات و مهبوت با خودم شروع کردم به حرف زدن

_یا خدا الله چی شد؟ اصلاً باورم نمیشه تو همین چند ثانیه

ی کوتاه بدون این که بدونم چجوری بهروز من رو با این سر و وضع دید؟ وای آبروم رفت... چند ثانیه ای حیرت زده بودم ولی چی می شد کرد؟! اتفاقیه که افتاده تصمیم گرفتم خودم رو

خون سرد نشون بدم و اصلاً به رخم نکشم که الله چه اتفاقی افتاده... زودی یک دست تونیک و شلوار بنفش با شال گرمی برداشتم و برای بار اطمینان برای این که دوباره آبروم نره تو حموم پوشیدم. تو آینه نگاهی به صورتم کردم. لپام به خاطر شرم چند لحظه پیش، قرمز و تب دار شده بود. آروم چند سیلی بهشون زدم که شاید قرمزیش کمتر بشه ولی اصلاً انگار

نه انگار... لبه ی تختم نشستم. با این که شرم می کشیدم به بهروز گفتم بیاد داخل...

سرم رو به نشونه ی شرم انداختم پایین ولی زیر چشمی به بهروز نگاه می کردم که از موقعی اومده بود مثله من شرمسار و سر به زیر بود

چند دقیقه ای گذشته بود منتظر بودم خودش سر صحبت رو باز کنه ولی انگار قصد نداشت دهن باز کنه پس خودم با شرمساری لب زدم.

_ باهام کاری داشتی؟

سرش رو به طور ناگهانی بالال آورد و شروع کرد به صحبت.

_ دلربا، ببین من... بخدا قصد بدی نداشتم فقط اومده بودم بابت یه سری مسائل باهم صحبت کنیم... ولی... ولی... معذرت می خوام...

انگار فقط منتظر بود من سر صحبت رو باز کنم. لحن تند صحبت کردنش به خنده انداختم به هر حال اون کمک کرده بود و رسونده بودم بیمارستان پس باید کینه و کدورت

رو دور می کردم و یه تشکرِ حداقل خشک و خالی ازش می کردم. نمی خواستم بیشتر شرمنده بشه سپس گفتم:

_ الزم نیست معذرت خواهی کنی مقصر خودمم فکر کردم صباست... و برای این که دومین باره نجاتم دادی ازت ممنونم...

_ نه نه نیازی به تشکر نیست وظیفه ی هر انسانی نجات هم نوع خودشه و این که... این که... عاقله ای که بهت دارم...

ابرویی بال انداختم حال دوهزاریم افتاد. فهمیدم برای چی اومده این جا ولی می خواستم اعالم آتش بس کنم پس گفتم:

_ ببین مطمئناً فهمیدی که من بهت عاقله ای ندارم!

_ اره می دونم ولی شاید با گذشت زمان بهم عاقله مند شدی خدا رو چه دیدی...

نمی خواستم دلش بشکند ولی نمی خواستمم به اجبار یا حال هرچیزی وارد رابطه با کسی بشم که اصلاً یک درصد احتمال عشق و عاشقی با اون رو تصور نمی کنم در ضمن من عاشق باربدم نمی تونم اصلاً به کسی غیر اون توجه ای داشته باشم

بالخره باید هم اون هم خودم رو راحت می کردم سپس آروم آروم شروع کردم به صحبت

_ببین من... من... من ی نفر دیگه رو دوست دارم و جز اون اصلاً به کس دیگه ای فکر هم نمی کنم...

_ می دونم...

متعجب از رو تخت بلند شدم. رو به روش وایستادم و گفتم:

_ چی؟

دست برد الی موهاش و با ناراحتی آشکارا گفت:

_ آره می دونم که کس دیگه ای رو دوست داری! و اینم می دونم که اون باریده...

حیرتم بیشتر شد. با آشفتگی گفتم:

_ تو از کجا میدونی؟! و اگه میدونی من بارید رو دوست دارم پس چطور ازم میخوای تو رو هم دوست داشته باشم؟

بهم نگاه خیره ای انداخت و ادامه داد

_ تو بیمارستان چنان با کالفگی حال بارید رو جویا شدی که هرکسی جای من بود می فهمید بارید برات اهمیت داره... و این که جفتمون بهتر میدونیم بارید بهت عاقله ای نداره اون دیوانه وار عاشق صحرا نامزد قبلیشه...

با این حرفش قلب کوچیکم درد گرفت ولی خم به ابرو نیاوردم و ادامه دادم

_ خب که چی؟ شاید روزی تونستم دلش رو به دست بیارم پوزخندی زد که از چشمم دور نموند.

_ این جز محالته... بین دلربا نم واقعاً دوستت دارم و می خوام شریک زندگیم بشی...

دیگه داشت کم کم رو اعصابم راه می رفت ولی به حرمت این که جونم رو نجات داده بود سعی کردم آرام و شمرده شمرده طوری صحبت کنم که زیاد ناراحت نشه

_ بین بهروز! من دوستت ندارم و فکرش رو هم نمی کنم روزی برسه که بخوام به عنوان شریک زندگی دوستت داشته باشم ولی چرا از این به بعد برام مثله ی دوست خوب میمونی...

به چهره اش نگاهی انداختم که ناراحتی کاملاً تو چهره اش نمایان بود ولی نمی تونستم الکی دل خوشش کنم.

آروم برد دست توی جیبش و کارتی رو از جیبش کشید بیرون.

کارت رو سمتم گرفت و گفت:

_ روی کارت شماره ام هست، اگه نظرت عوض شد یا کاری برات پیش اومد باهام تماس بگیر. هر کجای جهانم که باشی خودم رو بهت می رسونم...

دو دل بودم که کارت رو بگیرم یا نگیرم! ولی خب شاید بعد ها الزم بشه پس دست بردم سمت کارت و از دستش گرفتم و گفتم:

_ ممنون...

_ تشکر الزم نیست. خب دیگه منم برم لبخند غمگینی زد و ادامه داد، برم تا بیشتر دلم رو نشکستی

_ عه...

_ باشه باشه، ببخشید...

تا جلوی در بدرقه اش کردم و زودی خودم رو رسوندم تو اتاقم

و روی تخت نسبتاً نرمم ولو شدم. احساس سبکی می کردم، انگار بار سنگینی رو قلبم بود که الان دیگه نیست... نیاز به استراحت داشتم آروم پلک هام رو، به فکر این که قراره فردا باربد رو می بینم روی هم قرار دادم و به خواب عمیقی فرو رفتم...

صدای در اتاقم بلند شد بی اهمیت پتو رو بیشتر دورم پیچیدم، بعد مدت کوتاهی صدای کوبیدن در بیشتر شد با کالنگی و خواب آلودگی پتو رو کنار زدم و گفتم:

_ ای بابا کیه؟ برای چی نمی زارید آدم راحت بخوابه... غرغر کنان به سمت در اتاق رفتم، قفلش رو باز کردم و بدون این که ببینم شخص پشت در کیه به سمت تختم هجوم بردم و دوباره ولو شدم. به دقیقه ای نرسیده که همون آدم بهم تکون های

خفیفی وارد کرد، دیگه کفرم بالال اومده بود پتو رو کنار زدم و با صدای نسبتاً بلندی فریاد کشیدم

_ ولمون کن دیگه...

با غضب به سمت طرف نگاهی انداختم که دیدم صباست. اخم بزرگی رو پیشونیش جا خشک کرده بود.

اره اره حتماً، اصلاً به ساعت نگاهی انداختی؟

چشمام رو با دستام مالوندم و گفتم:

_ مگه ساعت چند که کله سحری مثله اجل معلق اومدی بالی سرم؟

ریلکس نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_ نه و چهل دقیقه

_ اول صبحه که، پس برای چی بیدارم کردی؟

سرش رو به سمت چپ و راست تکونی داد و گفت:

_ اول صبحه؟ حالت خوشه دختر؟ تا یک ساعت دیگه قراره بارید همراه رفیقش برسن این جا بعد هنوز تو، توی تخت خوابتی!

تو جام میخ شدم تازه الان یادم اومد قرار بود بارید امروز بیاد...

محکم با کف دست به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

_وای خدا، اصلاً یادم نبود...

_ بله دیگه خانم خانما از عشق و عاشقی فقط اداش رو در میاره. حتی یادش نبوده که قراره امروز عشق بیاد ایران!

اخم غلیظی کردم و با تحکم گفتم:

_ صبا

_ بله، بیخیال پاشو برو دست و صورتش بشور و بیا پایین که کلی کار داریم... صبا رفت پایین و منم رفتم به سمت سرویس بهداشتی بعد کارای مربوطه زودی اومدم بیرون. به سمت کمد لباس هام رفتم لباس یاسی رنگی با شال سفید انتخاب کردم و تندى پوشیدم. دم آخر سمت کیف لوازم آرایشم که خیلی وقته ازش استفاده نکرده بودم رفتم، سرمه مدادیم رو در آوردم وجلوی آینه ی کوچیک اتاقم به چشمام کشیدم. چند پلک زدم و به چشم هام تو آینه خیره شدمکه با ی سرمه چقدر درشت تر و زیبا تر معلوم می شد. باید از آینه دل می کندم و پایین به کمک صبا می رفتم کیف لوازم آرایشم رو سر جای اولش قرار دادم و پایین به کمک صبا رفتم...

دل تو دلم نبود، لحظه شماری می کردم برای دیدن دوباره ی باربد. سرایدار با ریموت در عمارت رو زد و ماشین پورشه ی مشکی رنگی وارد عمارت شد. به ماشین خیره شده بودم و منتظر باربد بودم. بعد چند دقیقه بالخره از ماشین پایین شدن... خیره شده

بودم به باربد و توجه ای به اطراف نداشتم تیپ اسپرت مشکی ای زده بود که راحت به خاطر جذابیت بیش از حدش دل هر دختری رو می برد. با هر لحظه نزدیک تر شدنش تپش قلبم بال می رفت. احساس می کردم هر لحظه ممکنه از سینه ام کنده بشه. بالخره وارد پذیرایی شدن، صبا و کبری خانم هماهنگ خوش آمد گفتن ولی من هنوز محو باربد بودم. برای لحظه ای احساس کردم باربد هم بهم خیره شده. صدای مردونه ای وادارم کرد دست از نظاره کردن باربد بردارم.

_ دلربا خانم؟

با گیجی به سمت صدا برگشتم که متوجه شدم همون رفیق باربده تندی گفتم:

_ بله...

_ انگار افکارتون جای دیگه ای مشغول بود چون اصلاً متوجه حضور بنده نشدین!

راست می گفت اصلاً متوجه ی حضورش نشده بودم با شرمساری گفتم:

_ حق با شماست معذرت می خوام در ضمن خوش اومدین...

برگشتم سمت باربد و با لبخند ریزی که رو لب هام جاری شده بود گفتم:

_ شما هم خوش اومدین

چند لحظه ای تو چشمام خیره شد و بدون گفتن هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت. رفیقش هم با یِ معذرت خواهی کوتاه دنبالش رفت.

دل خور شدم ولی به روی خودم نیاوردم خب هم حالش چندان رو به راه نیست هم این که، سفر طولانی ای رو طی کرده خسته است. صدای صبا رو کنار گوشم شنیدم که آرام گفت:

_ به چی فکر می کنی؟ عشقتم که بالخره دیدی

از افکارم خارج شدم و گفتم:

_ نه، چیزی نیست

_ اره دیگه ما هم که عرعر...

_ بیخیال صبا...

—

با ذوق و سلیقه با میل خودم دست تنها میز ناهار رو چیدم. بعد این که مطمئن شدم همه چی آماده است و چیزی کم و کثر نیست با خوشحالی به طبقه ی بالا رفتم تا باربد و اون رفیقش که فعلاً اسمش رو نمی دونم رو برای ناهار صدا بزنم...

نمی دونم چرا استرس گرفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و چند تقه به در اتاق باربد زدم، طولی نکشید که در اتاق باز شد و رفیق باربد با روی گشاده تو درگاه در قرار و گفت:

_ بفرمایید...

_ اوم... چیزه... میز ناهار آماده است اومدن صداتون کنم تشریف بیارید پایین

یعنی چی؟ مگه قرار نیست باربد بیاد؟! حرف دلم رو به زبون آوردم

_ یعنی چی؟ مگه قرار نیست آقا باربد تشریف بیان پایین؟!!

نه _ متأسفانه، سفر طولانی شدیداً خسته اش کرده بود ی دوش گرفت و خوابید...

ناراحت شدم و لب و لوچه ام رو آویزون کردم. با خوشحالی میز رو به خاطر باربد چیده بودم ولی اون... پوف بیخیال...

_ باش آقا...

_ رامین... اسمم رامینه

_ بله آقا رامین پس پایین منتظرتون هستم.

رامین اومد بعد چند دقیقه ای اومد پایین. صندلی رو کشید عقب و نشست. همین که چشمش به غذا های میز افتاد با خوشرویی گفت:

_ به به چه سلیقه ای، بوی خوش غذاها تو تمام خونه پیچیده با لبخند چشمکی زد و ادامه داد

_ حالا یکم بکش برام تا ببینم طمعشم مثله بوی معطرشه...

براش تو بشقاب برنج و قرمه سبزی ای که خودم درست کرده بودم خاص به خاطر باربد کشیدم و گذاشتم روبروش. یه تشکر کوتاه کرد و شروع کرد به غذا خوردن منم کنار میز ایستادم تا اگه کاری داشت براش انجام بدم. همچنان که داشت غذا می خورد زیر چشمی آنالیزش کردم. پسر قد بلند و چهار شونه ای بود. موهایش به بور میزد ولی بور نبود چشم ها قهوه ای بود، در کل آدم جذاب بود ولی نه به اندازه ی باربد. سرفه شدیدی کرد که دست از دید زدنش برداشتم و تند ی براش ی لیوان آب ریختم و جلوش گرفتم. وقتی دستش رو جلو آورد که لیوان رو ازم بگیر دستش به دستم خورد که با شرم

دستم رو کشیدم عقب. آب رو به یکباره سر کشید و گفت: _ازت ممنونم کم بود خفه بشم با شرم گفتم:

تشکر لازم نیست...

باربد

وقتی وارد عمارت شدم متوجه خیره شدن دلربا به خودم شدم نا خواسته سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاهش گره خورد تو همون یک ثانیه متوجه تغییر تو چهره اش شدم ولی تندی نگاهم رو به پایین انداختم و غرور و بی محلی ساختگی از کنارشون گذاشتم. الانا بود که دلربا یا صبا صدامون بززن برای ناهار که به احتمال بیشتر دلربا میومد

به رامین از قبل گفته بودم که اگه اومدن صدامون بززن برای ناهار بگه به خاطر مسافرت طولانی خسته بودم ی دوش گرفتم

و خوابیدم. اول رامین مخالفت کرد و می گفت که چرا الکی باید این حرف رو بزنه ولی بعد دید که جدی ام باشه و گفت و همین که صدای اتاق به صدا در اومد بعد چند دقیقه رفت پایین و من تنها موندم. رو تخت بزرگ و دونفریم دراز کشیدم

و به این فکر می کردم که آینده ی نا معلومم بالاخره به کجا می رسه، در هر حال دیگه اجازه نمیدم دختری بخواد بهم نزدیک بشه و فرییم بده میشم کوه غرور برای هرچی جنس مخالفه...

دلربا

تو آشپز خونه با ناراحتی کمک دست صبا شده بودم و ظرف می شستم. ناگهان احساس سوزش تو کف دستم حس کردم آب رو بستم که دیدم از دستم داره خون میره... صبا برگشت سمتم که چیزی بهم بگه ولی وقتی چشمش به دستم خورد تندی اومد سمتم دستم رو تو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

_ باز با دستت چیکار کردی؟

با بی حوصلگی گفتم:

_ بیخیال فکر کنم هنگام ظرف شستن یکی از بشقاب ها شکسته و دستم رو یکم خراش انداخته

با اخم و ناراحتی گفت:

_ اره یکم، مگه نمی بینی دختر زخم دستت اندازه دهن ماهی شده و ی دم داره خونریزی میکنه. به سمت میز ناهار خوری آشپز خونه هدایتیم کرد و ادامه داد

_ بشین این جا تا برم جعبه کمک های اولیه رو بیارم. بعد چند دقیقه با جعبه کمک های اولیه برگشت. اول رو دستم

کمی بتادین ریخت که زخمم سوزش کرد و باعث شد چشمام رو ببندم بعد با احتیاط برام پانسمانش کرد. صدای صبا باعث شد چشمام رو باز کنم. همین که چشمام رو باز کردم با اخم بزرگی که رو پیشونیش جا خشک کرده بود رو برو شدم

_ مگه هزار بار نگفتم حواست رو جمع کن؟

الان تنها راه حل نجاتم از غر غر های صبا فقط لوس بازی بود. تصمیم گرفتم خودم رو کمی لوس کنم صدامو کمی باریک کردم و با زبون بچگونه گفتم:

_ ببخشید قول قول دیگه تکرار نشه...

_ اگه شد؟

با خوشحالی گفتم:

هر مجازاتی که بگی قبول میکنم...

فعلاً چیزی به ذهنم نمی رسه بعداً برات ی مجازاتی تعیین میکنم

از پشت میز بلند شدم. با لبخند دندون نمایی سمتش رفتم.

لپاش رو محکم و آب دار بوسیدم و گفتم:

_ آخ که تو عشق منی...

قیافه اش رو جمع کرد. با پشت دستش صورتش رو تمیز کرد و

گفت:

_ایش، صدبار بهت گفتم تف مالیم نکنین...

به سمت خروجی آشپزخونه رفتم و گفتم:

_ یادم نبود، معذرت میخوام عشقم...

بیکار تو پذیرایی نشسته بودم پای تی وی، خوبه حداقل اجازه داشتم تلویزیون روشن کنم. هر چقدر شبکه ها رو بالا و پایین کردم چیز به درد نخوری پیدا کردم با بی حوصلگی خواستم تی وی رو خاموش کنم که صحنه ی فیلمی نظرم رو جلب کرد. با دقت زوم کردم به صفحه تی وی،

_ چه صحنه ای اونم از نوع مثبت هیجده اش...!

یا الله این دیگه کی بود برگشتم به پشت سرم که رامین و باربد رو روی پله های آخر دیدم. باربد اخم بزرگی رو پیشنونیش جا

خشک کرده بود. کارم تمومه... انگار دزد رو موقع دزدی گیر آورده بودن، با ترس و من من گفتم:

_ بل... بله...؟

چشمکی زد و گفت:

ما رو نمی بینی فیلم های آن چنانی می بینی!

وای خدا آبروم رفت. در مورد فکر بدی کردن... نباید می داشتم سوءتفاهم رخ بده سپس گفتم:

_ نه نه اصلاً، داشتم رد می کردم این اومد... اشتباه متوجه شدین!

_ اَره دیگه، ما هم که عرعر..._

_ این چه حرفی..._

جمله ام تموم نشده بود که باربد به سرعت پذیرایی رو به قصد حیاط ترک کرد. رامین هم تندی به دنبالش رفت ولی دم اخری نگاهی بهم انداخت و گفت:

در مورد این موضوع بعداً حرف می زنیم...

این حرف رو زد و رفت. پوف، خدا کنه دید باربد بهم عوض نشه و فکرای بدی تو سرش ایجاد نشده باشه..._

باربد

به اسرار های زیاد رامین، عمارت رو به قصد گردش و آب و هوایی تازه کردن ترک کردیم. پیرهن سفید مشکی ای همراه جین آبی نفتی به تن کردم. ساعت مارک دار فرانسویم رو به مچ دستم بستم. کیف پولم رو از روی میز برداشتم و منتظر شدم تا رامین هم آماده بشه. ربع ساعتی طول کشیده که آماده بشه... همراه رامین از پله ها پایین شدم. خونه در ارامش کامل فرو رفته بود. کمی که پایین تر اومدیم چشمم به تی وی

خورد. تماماً خشمگین شدم اگه تا الان شک داشتم که دلربا با بقیه فرق داره الان دیگه اصلا شکی به این موضوع ندارم که اونم مثله بقیه دختر هاست. رامین باهاش گفتگو کرد که انکار

کرد. از منکر شدنش شدت خشمم بیشتر شد و با همون عصبانیت عمارت رو به قصد حیاط ترک کردم.

در ماشین رو با خشم باز کردم و نشستم پشت فرمون. دستم رو بالا آوردم و محکم کوبیدم رو فرمون و بلند بلند با خودم شروع کردم به صحبت کردن

_ از هرچی زن و دختره متنفرم، تمامشون لنگه ی همدیگه ان... پام رو گذاشتم رو پدال ماشین که حرکت کنم. همین که خواستم حرکت کنم در سمت راننده باز شد و رامین زد رو شونم و گفت:

_ یالا بیا پایین و برو صندلی کناری بشین

می خواستم رو اعصابم مسلط باشم. سپس گفتم:

_ جان مادرت بیخیال رامین...

_ خودت میای پایین یا بزور بیارمت؟

حوصله کلکل نداشتم. بحث رو ادامه ندادم. از صندلی راننده پایین شدم و رفتم کنار نشستم رامینم نشست جای اول من یعنی پشت فرمون و بی سر و صدا حرکت کرد... سکوت بینمون حکم فرما بود البته من راضی بودم چون اصلاً حوصلم

نمی کشید بخوام حرفی بزنم یا حرفی بشنوم... بعد یک ساعت

بالاخره رامین ماشین رو متوقف کرد. از ماشین پیاده شدم و به دنبال رامین راه افتادم. به سمت سفره خانه ای که تابلوی بزرگی سر درش بود و نوشته بود، "سفره خانه کاکتوس" رفت. تو آلونکی نشست و درخواست چند سیخ، جیگرکی داد.

اسمم رو صدا زد که بعد کمی تعلل بهش نگاه می کردم و گفتم:

_ هوم؟

_ از چی ناراحتی؟

_ کی گفته من ناراحتم...!؟

_ من دارم میگم، چون خوب می شناسمت. از این که دلربا داشت همچین فیلمی تماشا می کرد ناراحت شدی...

_ نه اصلا. به من ربطی نداره...

_ ربطی نداره که انقدر گرفته ای و عصبی شدی اگه ربطی می داشت دیگه پس هیچی...

_کاملاً در اشتباهی، فقط با این کارش متوجه شدم هرچی جنس مخالفه شبیه همین.
نفرت انگیز...

_ شاید داری اشتباه میکنی!

_ نه، خودتم دیدی که...

_اره ولی شاید واقعاً داشته شبکه ها رو بالا پایین می کرده اون فیلم پخش شده...

پوزخندی زدم و ادامه دادم

_ هه، مگه با بچه طرفه! اگه اون سیاهه من ذغال فروشم. کیو می خواست رنگ کنه؟

_ ولی...

دستم رو به عنوان سکوت بالا آوردم و گفتم:

_بیخیال رامین، نمی خوام بابت ی موضوع بیخودی جنگ اعصاب راه بندازم...

_ باشه داداشم...

رامین سفارش قلیون هم داد. بعد رب ساعتی جیگرک با نون لواش هم برامون آوردن. چند لقمه ای گرفتم و کشیدم کنار که رامین گفت:

_ ای بابا برای چی نخوردی؟

_ بسمه، می خوام کمی قلیون بکشم...

تا شب، خونه یکی از آشناهای نزدیک رفتیم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. عقربه ها ساعت 23 شب رو نشون میدادن. آهسته به پهلو ی رامین زدم که با اخم برگشتم سمتم و گفت:

_ دیر وقت شده باید بریم...

میلی به رفتن نداشت چون پژمان ی خواهر به هم سن و سال های رامین داشت که انگار تو همین چند ساعت دیدار باهم خوب جفت و جور شده بودن، ولی نمی شد که تا فردا این جا بمونه پس به اجبار از روی مبل بلند شد که منم پشت بندش بلند شدم. صدای آقای فرحی بلند شد و گفت:

_ برای چی بلند شدین؟

رامین که حواسش پرت (پرستو) خواهر پژمان بود پس خودم جواب دادم و گفتم:

_ دیر وقته دیگه رفع زحمت می کنیم...

صدای پرستو بلند شد و گفت:

_ نه بابا زحمت چیه! تا باشه از این زحمت ها...

مثلاً داشت با من صحبت می کرد ولی خطاب کلامش با رامین بود. لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

_ ممنون لطف دارید، دیر وقته دیگه باید بریم...

ناراحتی کوچیکی تو چهره اش ایجاد شد و گفتم: _حتماً دوباره تشریف بیارید پدرش و پژمان هم همزمان گفتن: _اره، بزم بیایید

_ چشمحتماً...

—
به محض این که سوار ماشین شدیم محکم کوبیدم رو شونه ی رامین و گفتم:

_ آی آی کلک، چه خبر بود؟

با گیجی گفتم:

– چی چه خبر بود؟

– منظورم این که، بین تو و خواهر پڑمان چه خبر بود؟

خنده ای رو لبش نشست و گفت:

– هیچی از چشم تو دور نمی‌مونه نه؟!

– نوچ نوچ...

_ خب، هیچی دیگه من که ازش خوشم اومده فکر کنم اونم از من خوشش اومده...

لبخندم رو پررنگ تر کردم و گفتم:

_ فکر نکن، صد در صد ازت خوشش اومده. مگه ندیدی صحبت کردنش با من بود ولی مخاطبش تو بودی...

_ چرا متوجه شدم

_ خب دیگه، پس مشکل چیه؟

_هیچ، فعلاً زوده بخوام با کسی رل بزنم یا...

_اره فعلاً زوده ولی اگه قسمت باشه دوباره سر راه هم قرار می گیرید

_حتماً همین طوره...

دلربا

شب شده بود ولی از باربد و رفیقش رامین خبری نبود. نگران شده بودم... چند باری صبا اومد و گفت که الکی نگران نشم حتماً رفتن خوش گذرونی ولی مگه دل المصب من قبول می کرد! رو مبل نشسته بودم و چشمم به در بود که بالاخره نور ماشین خودنمایی کرد. سرایدار تندی در رو با ریموت باز کرد. خودم رو به تندی جلوی در رسوندم تا ببینم حال باربد خوبه و از نگرانیم کاسته بشه. رامین و باربد همزمان باهم پیاده شدن. رامین به محض این که چشمش بهم افتاد خودش رو رسوند

بهم و گفت:

_ دلربا خانم... آخه برای چی تا این موقع شب بیدارید؟ با همون دلهره و گنجی جواب دادم _ بله؟

_ میگم برای چی تا این موقع شب بیدارید؟ و این که این جا چیکار می کنید؟

به خودم اومدم. وای خدا حال جواب این رو چی بدم؟ بگم نگران باربد بودم؟ نه نه خیلی زشت میشه دهن باز کردم گندم رو جمع و جور کنم که باربد هم با اخم به ما رسید و گفت:

_ این خدمتکارم عادت داره تا دیر شب بیدار بمونه و تا اربابش نیومده پلک روی هم قرار نده، مگه نه؟

مخاطبش من بودم. قلبم با این حرفش انگار به صد قسمت مساوی تقسیم شد. اشک توی چشمم حلقه زد و هر لحظه ممکن بود ریزش کنه. چند پلک زدم تا مانع ریزش اشک هام بشم. سعی کردم خون سردی خودم رو حفظ کنم و بالبخند تصنعی و جواب دادم

_ بله همین طوره، دلم بدون اربابم آروم و قرار نداره

با این حرفم اول تو چهره اش تعجب ایجاد شد ولی تعجبش تندی با اخم جا به جا شد و به سمت اتاقش رفت. رامین هم بدون گفتن حرفی به دنبال باربد رفت.

باربد

عصبی در اتاقم رو کوبیدم. یعنی چی که منتظر من میمونه؟ مگه بهش از قبل نگفته بودم که ما به درد هم نمی خوریم!؟

در اتاقم باز و بسته شد. فکر کردم دلرباست، انگار نمیخواد دست از سرم برداره. با خشم برگشتم سمت در که چند تا حرف سنگین بارش کنم ولی با رامین مواجه شدم. رامین با اخم نزدیکم اومد و گفت:

_ چه خبرته پسر؟ مگه دعوا داری؟

کافه دستم رو میون موهام بردم. نفس عمیقی کشیدم تا آرامش رو به خودم تزریق کنم. کمی که آرام تر شدم گفتم:

_ کلافه ام کرده، یعنی چی که تا این موقع ی شب منتظر من میمونه؟

دوباره برزخی شدم و با لحن تندی گفتم:

_ غلط کرده که نگرانمه، مگه من بهش نگفته بودم بین من و

اون هیچ رابطه ای نمیتونه شکل بگیره؟ مگه بهش نگفته بودم

ما به درد هم نمی خوریم!؟

_ چرا، خب ولی به هر حال اون دوستت داره و نگرانته...

پوزخند پهنی رو لبام نشست. با همون پوزخند گفتم:

_ هه، دوستم داره و نگرانمه؟ برو بابا جنس مخالف همشون شبیه همن. پر از نیرنگ و فریب...

_ ولی باربد...

_ هیس، هیچی نگو لطفاً. و این که بعد این نمی خوام در مورد

این دختر حرفی بزنی یا طرفداریشو کنی

_ ولی آخه تمام زنا که شبیه هم نیستن! و این دختر اصلاً

مقصر نیست...

_ بهت گفتم که لازم نیست چیزی بگی، در ضمن نمی خوام

بابت این دختر بین من و تو اختلافی پیش بیاد...

این جمله رو انقدر محکم و قاطع گفتم که رامین دیگه حرفی نزد. چون می دونست من رو حرفی که میزنم خیلی جدی ام و از حرفم بر نمی گردم.

رو تختم نشسته بودم و زانوی غم بغل کرده بودم. حق با صبا بود بیخود نگرانش بودم. جنابعالی جای تشکر که منتظرش بودم بدهکارم هست... دلم گرفته بود از این که من بابتش حاضرم هرکاری کنم ولی اون یا تحقیرم می کنه یا بی محلی، خسته شده بودم از این که هر دفعه بخواد خورد کنه؛ بی محلی

و کم توجهی کنه بهم، البته انتظار بیشتری هم از باربد نمی رفت اون یه اصیل زاده است و من یه خدمتکار پاپتی. چرا بخواد بهم اهمیتی بده؟ این طور مواقع که دلم می گرفت سرم رو می گذاشتم روی پای مامان و مامانم دستش رو آرام می برد میون موهام و نوازشم می داد. گفتم مامان، دلم برای مامانم تنگ شده بودم یک سال و خورده ای شده که مامانم رو ندیدم.

کاش حداقل مامانم این جا بود، نوازشم می داد و با حرفاش آرومم می کرد. اگه مامانم این جا بود و بی محلی های باربد رو نسبت به من می دید می گفت از خدایم باشه که دختر یکی یه دونه من دوستش داره...

با، باز شدن در اتاقم از افکار مامانم خارج شدم و به دیر اتاق خیره شدم که صبا وارد شد.

_ اجازه هست؟

همون طور که زانو هام رو بغل گرفته بودم گفتم:

_ صاحب اختیاری...

آروم اومد کنارم نشست و گفت:

_ چته؟ باز که زانوی غم بغل گرفتی...

با بی حوصلگی گفتم:

_ هیچی، فقط جنابعالی در هر حالتی میخواد خوردم کنه...

_ سرت رو بزار رو پاهام...

با حالتی گیجی گفتم:

_ چی؟

_ هیچی، گفتم سرت رو بزار رو پاهام...

_ لازم نی...

بدون این که بزاره حرفم تموم بشه بزور سرم رو گذاشت رو

پاهاش و گفت:

_ باید بهت زور گفت وگرنه حرف حساب حالت نمیشه...

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

_ مرسی که هستی...

_ نیازی به تشکر نیست...

_ اتفاقاً چرا هست، اگه تو نبودی معلوم نیست چه بلایی به

سرم می اومد. حتما از تنهایی دق می کردم...

آخم کرد و محکم با کف دست کوبید به پیشونیم که آخم بلند

آغوش ممنوعه
شد و گفتم:

_ ای بابا چته؟

_ دیگه نبینم از تنهایی و دق کردن حرفی بزنی

با دستم کمی پیشنویم رو مالیدم و گفتم:

_ چشم...

_ آفرین، خب داشتی می گفتمی...

باز دوباره یاد یک ساعت پیش افتادم. لب و لوجه ام رو آویزون کردم و گفتم:

_ هیچی دیگه؛ من دارم براتش پریز میزنم ولی جنابعالی عین خیالشم نیست، تازه جلوی رفیقشم هی بهم توهین میکنه و می خواد تحقیرم کنه...

_ هوم، یه چیزی بگم...

_ اوهوم

_ احساس می کنم، باربد از وقتی رفته آمریکا رفتارهاش خیلی تغییر کرده...

_ این رو خودمم متوجه شدم، مثلاً قبل تر خوش اخالق تر از الان بود و گه گذاری یه نیمچه لبخندی ازش می دیدی ولی حالا انگار شده کوه یخی اما نمی دونم چرا!

_ خب بی دلیل که نیست... باید سر در بیاریم که چرا همچین می کنه، شاید اون موقع بتونی دلش رو به دست بیاری...

کنجاوانه سرم رو از روی پاهاش بلند کردم و گفتم:

_ یعنی فکر می کنی اون جا براش اتفاقی افتاده؟

_ خب اره، بی دلیل که نیست به قول تو شده کوه یخی! _ خب باید چطور بفهمیم که چه اتفاقی برایش افتاده؟ کمی رو تخت جا به جا شد و گفت: _ من یه فکر هایی دارم...

با کنجاوی بیشتر گفتم:

_ چه فکر هایی؟

_ خب، از طریق اون دوستش هست...

_ رامین؟

_اره همون، می تونیم بفهمیم آیا واقعاً تو امریکا برای باربد اتفاقی افتاده یا نه...

عصبی شدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

_ من دارم میگم باربد بهم بی محلی می کنه و سرد تر از قبل رفتار می کنه تو داری
میگی برم به رامین نزدیک بشم!

محکم با کف دست به پیشونیش کوبید و گفت: _ آخه احمق، مگه من همچین چیزی
گفتم؟ _ پس منظورت چی بود؟!

_ خره من دارم میگم میتونی به بهونه ی تنهایی، نزدیک اون پسره رامین بشی. بعد
مدتی که تونستی اعتمادش رو جلب کنی و اون دست دوستی به سمتت دراز کرد راحت
از زیر زبونش حرف بکشی...

برای لحظه ای به هوش و زکاوت صبا حسودیم شد ولی من که همچین آدمی فریب
کاری نیستم الکی با یکی دوست بشم...

_ نه من نمی تونم الکی با یه نفر دوست بشم بعد گولش بزنم و اسرار رفیقش رو از زیر
زبونش در بیارم...

_ وای خدا، یعنی فقط می خوام دو دستی خفه ات کنم! بابا خره اگه تو راه حلی بهتری
می شناسی بگو وگرنه زیپ دهننت رو ببند و اعتراض نکن در ضمن کاری که میگم رو
انجام بده

_ ولی...

خمیازه کشان از روی تخت بلند شد و گفت:

_ ولی بی ولی، به حرفایی که زدم خوب فکر کن. منم برم بخوابم دیگه شب بخیر بوس
بوس...

شب خوش...

رو تخم دراز کشیده بودم و این پهلو به اون پهلو می کردم. فکرم درگیر حرفای صبا بود. تا حدی راست می گفتم دیگه راه حلی وجود نداشت که بدونم باربد چشه و شاید بتونم این طوری بهش نزدیک بشم... از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره ی کوچیک اتاقم رفتم. پنجره رو باز کردم. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون پر ستاره خیره شدم. آسمون بهم آرامش خاصی می داد و دلم آروم می گرفت. چند دقیقه ای همچنان

نظاره گر آسمون بودم ولی بالاخره خسته شدم و خمیازه کشان سراغ تخت خوابم رفتم.

صبح با صدای ساعت زنگ دارم از خواب بلند شدم. صبحونه ی باربد رو آماده کردم و بدون تقه زدن به در اتاقش وارد اتاق شدم. باربد با تن نیمه برهنه رو تختش مثله بچه ها آروم خوابیده بود. کمی نزدیک رفتم و به صورتش دقت بیشتری کردم. موهایش کج رو صورتش ریخته بود، ته ریش در آورده بود دل آدم براش ضعف می رفت. سینی رو گذاشتم کنار میز و ناخداگاه به سمتش کشیده شدم. دستم رو نوازش گونه به صورتش که کشیدم. یکبار، دوبار... چشم هاش رو باز کرد و با تعجب بهم چشم دوخت به لحظه ای نکشید که به خودش اومد. اخم کرد و گفت:

_ کنار من چیکار می کنی؟

از کنارش پاشدم و هول کرده گفتم:

_ من... من... اها رو صورتتون مگس نشسته بود اون رو پروندم، نخواستم اذیت بشید

تو دلم گفتم اخه دختره ی خنگ چیز بهتری به ذهنت نرسید که این رو گفتی؟ خب اگه می رسید که این رو نمی گفتم...

_ تو گفتی و منم باور کردم!

خواستم چیزی بگم که در حموم اتاقش با صدای بدی باز شد. گردنم رو به سمت در چرخوندم که، با چیزی که دیدم چشم هام چهار تا شد... رامین با یه تن پوش قرمز روبروم ایستاده بود. اون با حیرت زل زده بود به من و همچنان من با حیرت زل زده بودم به اون. به چندی نگذشت که فریاد باربد بالا رفت طوری که فکر کردم پرده ی گوشم پاره شده... با ترس و تعجب برگشتم سمت باربد که دیدم اوه، عین گاو وحشی شده بود انگار از گوشام دود بلند می شد ولی نمی دونم چرا

ناگهان به سمتم حمله کرد و یک لحظه ی غافل گلوم رو فشرد. دستام رو گذاشتم رو دستشاش و با چشمام از حدقه زده بریده بریده گفتم:

_ ول... ولم... کن...

رامین تندی به سمتون اومد و با زور باربد رو کشید کنار. به نفس افتاده بودم و سرفه می کردم. رامین نگران بهم نزدیک شد و آروم آروم پشتم رو مالش داد. اون لحظه به فکر اون نبودم که محرمه یا نامحرم فقط می خواستم آروم بگیرم. برام آب آورد که یک نفس همه رو سرکشیدم. نگران ازم پرسید

_ خوبی؟

بهتر شده بودم ولی هنوز کمی احساس درد و نفس تنگی داشتم ولی چون نگرانیش کاسته بشه گفتم:

_ اره...بهترم

دستش رو، روی سینه اش قرار داد و گفت:

_ خداروشکر

به طور ناگهانی برگشت سمت باربد. با خشم کشیده ای زد تو صورتش که یک طرف صورتش کج شد. هینی گفتم و دستم رو بی اختیار گذاشتم رو دهنم. رامین جلوتر رفت و یقه ی باربد رو تو دستاش فشرد و گفت:

_ آدم کله خر اگه دختر مردم رو چیزی می شد چی؟

باربد دست رامین رو با خشم پس زد و گفت:

_ به درک، کاش می مرد. همچین زن هایی جماعت رو به گند کشیدن اگه این رو می کشتم حداقل یک نفر کمتر می شد.

اشک هام بدون اختیار از چشم هام جاری شدن. مگه من گناهی کردم که خودمم از اش خبر ندارم! بدون این که معطل کنم تندی از اتاق زدم بیرون و به بقیه حرفاشون توجه ای نکردم...

باربد

اول صبحی احساس کردم دست کسی رو صورتمه و نوازش گونه داره لمسم می کنه. چشمام رو باز کردم که بله...! دیدم دلرباست اول تعجب کردم بعد اخمی رو پیشنویم نشست و گفتم:

_ کنار من چیکار میکنی؟

از روی تخت بلند شد و هول کرده با من گفت:

_ من... من... اها روی صورتتون مگس نشسته بود اون رو پروندم، نخواستم اذیت بشید...

با خودم گفتم عجب دروغ شاخ داری گفت بهتر از این چیزی پیدا نکرد بگه... بعد ابرویی با لا انداختم و گفتم:

_ تو گفتی و منم باور کردم!

خواست چیزی بگه که در حموم با صدای بدی باز شد. دلربا چرخید به سمت در، رامین با یه تن پوش قرمز از حموم اومد بیرون. دلربا به رامین زل زده بود. هر لحظه بیشتر و بیشتر عصبی می شدم، وقتی میگن تمام زن ها دنبال یه چیزن رامین میگه نه! نگاه چطور داره بهش نگاه میکنه... بدون این که بدونم چطور به سمتش حمله کردم و دستام رو پیچیدم دور گلوش...

دستاش رو گذاشت رو دستام که برای لحظه ای احساس آرومی نصیبم شد ولی به یک ثانیه نرسید که دوباره همونطور با زور و قدرت ادامه دادم به فشردن گلویش. چشماش از حدقه زده بود بیرون. همچنان بریده بریده گفت:

_ ول... ولم... کن

نمی دونم چطور ولی رامین اومد به سمتم و با زور بیشتری کشیدم کنار. تلو خوران به عقب رفتم و به رامین خیره شدم که با نگرانی پا تند کرد سمت دلربا، آروم آروم پشتش رو می مالید که ناخداگاه خشمم بیشتر می شد. دستام رو از عصبانیت مشت کرده بودم. رامین از پارچ بلوریه روی میز کنار تختم، براش آب ریخت که یک نفس تمام آب رو کشید بالا... رامین ازش سؤال پرسید که خوبی اونم با کمی تردد گفت اره...

همچنان خیره بودم به اون دوتا که رامین به طور ناگهانی برگشت سمتم، کشیده ی محکمی زد تو گوشم که یک طرف صورتم کج شد. صدای هین گفتن دلربا بلند شد. رامین جلوتر اومد. یغه ام رو دستاش فشرد و گفت:

_ آدم کله خر اگه دختر مردم رو چیزی می شد چی؟

با خشم دست رامین پس زدم و گفتم:

_ به درک، کاش می مرد. همچنین زن هایی جماعت رو به گند کشیدن اگه این رو می کشتم حداقل یک نفر کمتر می شد...

صدای کوبیدن در اتاق به گوشم خورد که نشون از خارج شدن دلربا از اتاقم بود... به سمت بالکن اتاقم رفتم. رامین هم به دنبالم اومد و با تحکمی که تو صداش وجود داشت، گفت:

_ بهتره هرچه زودتر خودت رو تغییر بدی وگرنه با این دیوونه بازی هات هم به خودت هم به دیگران آسیب می رسونی...

به حرفش توجه ای نکردم. وقتی دید به حرف گوش نمیدم سری تکون داد و گفت:

_ متأسفم برات...

این رو گفت و رفت بیرون. من موندم و یک عالمه فکرای جور واجور... اصلاً برای چی، اون طوری به سمت دلربا حمله ور شدم؟ اگه واقعاً چیزیش می شد چی؟! نمی تونم که به خودم

دروغ بگم الان خودمم و تنهایی پس دلیل کارمم می دونم که برای لحظه ای حس حسادت تو دلم شعله ور شد که چرا دلربا به اون وضع رامین خیره شد بود... به خودم اومدم که دیدم بطری نوشیدنی خالی تو دستمه...

به بطریه تو دستم خیره شدم و از روی بی حالی نیشخندی زدم. بطری خالی رو به دورترین نقطه ی حیاط پرت کردم. تلو خوران به از اتاقم خارج شدم و به سمت پله ها رفتم... پا روی چند پله ی به آخر گذاشتم که چشمام سیاهی رفت...

دلربا

با ناراحتی به سمت پله هایی که به اتاق باربد ختم می شد قدم برداشتم. یکی دوتا پله بالاتر نرفته بودم که چشمم خورد به باربد. انگار حالش خوب نبود. تو راه رفتنش تسلط کاملی نداشت، پشت سر هم نیشخند می زد و تلوخوران قدم بر می داشت. نمی دونم

چطور شد که همون یکم تسلطش رو هم از دست داد و به دو سه تا پله پایین تر افتاد. با نگرانی به بالا دویدم و زیر شونه هاش رو گرفتم. سرش رو آروم بالا آورد و به چشم هام خیره شد. نمی دونم چی توی چشمام دیده بوده دست از نگاه کردن بر نمی داشت... آروم با نگرانی لب زدم

_ حالت خوبه؟

بدون هیچ جوابی همچنان بهم خیره بود... منم همچنان به چشم های نافذش خیره شدم بودم... به طور ناگهانی ابروهاش درهم گره خورد و اخمی رو پیشنویش جا خشک کرد. با دستش به عقب پرتم کرد و گفت:

_ کی بهت حق داده به من دست بزنی؟

_ اگه زیر شونه هات رو نمی گرفتم الان خورده بودی زمین...!

_ بخورم زمین بهتر از این که دست دختر نجسی مثله تو به بدنم بخوره...

باز دوباره تحقیر، باز دوباره توهین... تا کی باید این حرفا رو تحمل کنم؟ چشم هام دوباره به نم نشست هر لحظه ممکن بود اشک هام شروع به بارش کنه

تند تند چند پلک زدم، نباید بزارم هر دفعه چشمام با حرفای باربد بارونبیشه. در ضمن الان با وضعیتش کاملاً متوجه شدم حالش خوب نیست و نمی دونه چی داره میگه... دوباره به سمتش رفتم و زیر شونه هاش رو گرفتم. خواست دوباره دورم کنه که بیشتر خودم

رو چسبوندم بهش و با زور بیشتری زیر شونه هاش رو گرفتم. با صدای تقریباً بلندی گفت:

_ مگه بهت نمیگم حق نداری دست بهم بزنی؟!_

اره ولی الان اصلاً حالت خوب نیست و احتیاج داری کسی کمکت کنه...

اصلاً هم این طور...

بدون این که بزارم حرفش رو تکمیل کنه آروم آروم طوری که روی خودمم فشار نیاد به سمت پایین هدایتش کردم... به سمت آشپزخونه رفتم، یکی از صندلی ها رو براش عقب کشیدم و آروم نشوندمش روی اون... به سمت یخچال رفتم آب لیمو رو کشیدم بیرون. تو لیوان با آب سرد مخلوط کردم. با قاشق خوب همش زدم و به سمت باربد گرفتم و گفتم:

_ بگیر بخور...

_ نمیخوام

_ نمیخوام نداریم، باید این حالت از سرت بپره...

_ نمیخوام یعنی نمیخوام. این جا من دستور میدم نه تو، یادته که؟

نمی خواستم باهاش لج کنم ولی به حرف ادمیزاد گوش نمیداد پس مجبورم خودم به خوردش بدم... خواست حرف دیگه ای بزنه که لیوان حاوی از آب و آب لیمو رو گذاشتم رو دهنش که مجبور شد ازش بخوره... صورتش جمع شد که احتمال میدادم از ترشیه لیمو بود... لیوان رو با خشم کنار زد و به سمت دستشویی دوید... با نگرانی دنبالش

دوبیدم... صدای عق زدنش از داخل توالت میومد. انگار داشت اون زهر ماری رو بالا میاورد... حدود ده دقیقه ای بود که پشت در دستشویی رژه می رفتم

بلاخره در دستشویی باز شد و باربد اومد بیرون. به سمتش پا تند کردم و با نگرانی پرسیدم:

_ حالت خوبه؟ یعنی بهتری؟

به صورتم خیره شد بود و جزء به جزء صورتم رو نگاه می کرد.

بعد چند ثانیه بدون گفتن حرفی به سمت اتاقش رفت...

حرصم گرفت از این که من نگران حالشم و اون بدون هیچ جوابی رفت سمت اتاقش... اگه دیگه نگرانت شدم اسمم رو عوض میکنم، پس باید به فکر اسم جدید باشم چون دل المصمبم هر لحظه براش بی قراری و نگرانی می کنه....

باربد

به حموم نیاز داشتم. لباس رنگ تیره ای برای خودم انتخاب کردم و روی تخت گذاشتم. توی وان آب گرم که برای اولین بار خودم بدون کمک هیچ خدمتکاری آماده کرده بودم نشستم. به مدتی نکشید که ذهنم پر کشید سمت دلربا، دلربای ریزه میزه ای که چند لحظه پیش زیر شونه هام رو گرفته بود تا من نخورم زمین... وقتی به چشم های سبز نافذش که توشون نگرانی موج میزد خیره بودم برام جذابیت خاصی داشت که تا حالا احساسش نکرده بودم... درسته افتضاح بودم ولی در هرحال نگرانی توی چشم هاش و کالمش یادمه... به خودم تشر زدم و گفتم:

_ بیخیال باربد، این فکر های بیهوده که سرانجام خوشی نداره رو از ذهنت بکش بیرون و یادتم نره تمام زن و دخترا ها شبیه همن...دورو، دروغگو، فریب کار، پول پرست و...

حموم نیم ساعته ای کردم. با تن پوش اومدم بیرون و لباس هام رو تنم کردم. دکمه های پیرهنم رو می بستم که تقه ای به در زده شد.

_ بفرما...

دلربا بود. سرش رو پایین انداخته بود و حرفی نمیزد که خودم گفتم:

_ چی میخوای؟

انگار فقط منتظر حرفی از جانب من بود، چون سریع سرش رو بالا گرفت و گفت:

_ نهار آماد...

. عصبی شدم و پرخاشگرانه گفتم:

_ اومدی این جا چشم چرونی کنی یا بقیه حرف رو میزنی؟

به وضوح دیدم که صورتش از شرم قرمز شد. ولی هه کدوم شرم؟ اگه شرم داشت که

دکمه هام رو کامل بستم و ادامه دادم

_ وقتی حرفی برای گفتن نداری الکی مزاحم نشو... این بار بهت چیزی نگفتم ولی دفعه ی بعدی اگه بخوای تکرار کنی...

انگشتم رو تهدید وار بال آوردم و ادامه دادم _ وای به حالت میشه...

تندی وسط صحبتتم پرید و گفت:

_ نه نه، اومده بودم برای نهار هم شما هم آقا رامین رو صدات کنم...

با شنیدن اسم رامین از زبون دلربا به هیچ دلیلی عصبی شدم و گفتم:

_ گمشو بیرون... لازم نیست از این به بعد تو برای نهار صدامون کنی...

از عمد کلمه ی اخر رو کشیده گفتم ولی نمی دونم چرا!

با حیرت گفت:

_ پس کی قراره از این به بعد بهتون اطلاع رسانی کنه بابت صبحانه، ناهار، شام...

به سمت میز کنار تختم رفتم سشوار رو کشیدم بیرون و به برق زدم. بعد گفتم:

لازم نمی بینم به تو توضیحی بدم... هر کی بودم خودم بهش میگم...

از آینه بهش خیره بودم که با ناراحتی ای که می خواست منو خر کنه بدون حرف اضافه
ی دیگه ای رفت بیرون...

به درک بزار بره، مگه برام مهمه... خودم از گفتن حرفم شک داشتم...

با رامین هماهنگ کرده بودم برم خونه ی پژمان اینا، می خواستم به این بهونه از دلش
دربیارم چون رفتارم با اونم زیادی تند بود...

دلربا

تو آشپزخونه تک و تنها نشسته بودم. کبری خانم که حدود یک ماهیه نیومده چون ناخوش احواله صبا هم رفته خرید... از تو پذیرایی صدایی اومد که فکر کردم صباست خنده به لب به سمت پذیرایی رفتم که دیدم، لعنت به این شانس باربد بد اخالقه که هر دقیقه میخواد من بدبخت رو بی دلیل به رگبار بکشه... با لب و لوجه ی آویزون برگشتم برم داخل آشپزخونه که صدای باربد منصرفم کرد

_ آهای دختر...

برگشتم به سمتش و منتظر شدم ببینم باز می خواد چه حرفایی بارم کنه...

_ مگه با تو نیستم؟ زبون تو دهنه نداری!

با بی حوصلگی گفتم:

_ چرا دارم...

_ پس چرا جواب نمیدی؟

_ ببخشید...

_ دارم با رامین میرم بیرون، اگه چیزی برای خونه لازم داری بگو بخرم چون قراره پس فردا مهمونی بدم...

با تعجب و دهن گشاده گفتم:

_ مهمونی؟

ابرویی بال انداخت و گفت:

_ بله، چیزی لازم هست یا نه...؟

_ اوم، همیشه حالا مهمونی نگیرید؟

_ چی؟

_ اومممم، خب مهمونی های که شما می گیرید بیشتر مشابه پارتیه نه مهمونی....

برزخی بهم نگاهی انداخت که یعنی خفه شو و به تو ربطی نداره، سرم رو زیر انداختم و گفتم:

_ ببخشید، نه چیزی لازم نیست اگه بودم با صبا لیست تهیه می کنیم بعد خود صبا میره میخره...

_ اوکی، باشه...

باربد رفت و من موندم تو عمارت، عمارت بزرگ باربد که سر و ته نداره... مغزم جرقه زد. اره همینه حالا که کسی نیست میتونم رفع فضولی کنم. کشیک دادم تا ببینم باربد از عمارت خارج شده یا نه وقتی مطمئن شدم ماشینش از درب خروجی عمارت رفت بیرون با شوق و ذوق به سمت پله های بالا رفتم...

طبقه ی دوم رو که کاملاً دفعه ی قبل زیر و رو کرده بودم. هومممم کجا رو بگردم؟ با لب و لوچه ی آویزون خواستم برم پایین که چشمم خورد به تابلوی طبیعت رو دیوار که کج شده! با کنجکاوای به سمتش رفتم. دست بلند کردم ببینم چرا کج شده که صدای باربد مانع کرد.

_ دختر...

وای خدا این از کجا پیداش شد؟! مگه نرفته بود بیرون؟ _ هوی با تو ام...

آب دهنم رو از ترس قورت دادم. برگشتم سمتش و من من کنان حرف دلم رو به زبون آوردم

_ بله بله، آقا...! مگه شما نرفته بودید بیرون؟

ابرویی بال انداخت و گفت:

_ رفته بودم ولی کیف پولم رو جا گذاشتم اومدم دنبالش. تو این جا چیکار میکنی؟

بدون فکر کردن با عجله و لحن تندى گفتم:

_ انگشترم گم شده دارم دنبالش می گردم...

دوباره ابرویی بالا انداخت که نشون میداد حرفم رو باور نکرده _ تو گفتی و من باور کردم!

_ شما هیچ وقت حرف های منو باور نمی کنید پوزخندی زد که از چشمم دور نموند.

_ هه، چون خودت و حرفات قابل اعتماد نیست...

با اعتراض گفتم:

_ شما هر چی دلتون...

با کلامش حرفم رو برید

_ لازم نیست زیاد زر زر کنی، وقت اضافه ای هم ندارم برای تو هدر بدم...

باز دوباره تحقیر... ولی دیگه پوست کلفت شدم در برابر تحقیر

و بی احترامی هاش، برای همینم بدون ادامه دادن بحث رفتم سمت اتاقش. کیف پولش رو از روی تختش برداشتم و بردم بهش دادم. اونم عین گاو قیافه گرفت و رفت. باز من موندم و عالم تنهایی هام... اومد ضدحال زد و رفت. از فضولی کردنم دست کشیدم و بی حوصله رفتم سمت تی وی. تی وی رو روشن کردم. همین که تی وی روشن شد سکانس های فیلم ترسناکی رو پخش کرد. جذبش شدم انگار فیلم آدم خوری بود... البته چون تنهام می ترسم ولی خب فیلم جالبیه همیشه از دستش بدم... بدو بدو سمت آشپزخونه رفتم برای خودم تو کاسه پفیالی آماده ریختم. کاسه رو گذاشتم روی میز، به

سمت پرده ها رفتم و کاملاً کشیدمشون طوری که حتی کمی هم اشعه های نور خورشید نیوفته داخل. خونه تو تاریکی فرو رفت که کمی ترس تو دلم لونه کرد ولی بهش محلی ندادم و دوباره نشستم روی مبل روبروی تی وی بزرگ بارید که همیشه گفت چند اینچه ولی مطمئنم از 80 بیشتر بود...

فیلمم شروع شد با هیجان نگاه می کردم و پفیال می خوردم. اوایل فیلم چیز جالبی نبود ولی رفته رفته هیجان انگیز و ترسناک شد. یک صحنه اش مرده با تبر سر دختره رو قطع کرد و چشماش رو با چاقو در آورد که بی اختیار جیغ زدم و کاسه رو محکم پرت کردم به کناری... به سمت در دویدم. خواستم بازش کنم و برم بیرون که نمی شد. هرچقدر زور میزدم نمی شد. با ترس برگشتم و به پشتم نگاه کردم. احساس کردم همون مرده با تبر آغشته به خورش کم کم داره نزدیکم میشه. باز عقب گرد کردم. با گریه جیغ های بلند بی اختیاری می زدم و کمک می خواستم.

_ کمک تو رو خدا کمکم کنید...

در همین حین در باز شد و کسی وارد شد. بدون این که به چهره ی طرف نگاه کنم خودم رو پرت کردم تو بغلش و کمرش رو محکم گرفتم... با گریه و شیون از روی ترس گفتم:

کمکم کن، تو رو خدا کمکم کن من می ترسم...

دستی به روی سرم کشید و گفت:

_ هیش، چه خبرته دختر؟

صداش برام آشنا بود. این موقع دوباره حس فضولیم گل کرد با چشمای اشکی که دیدم رو تار کرده بهش نگاه کردم و متوجه شدم رامینه... نمی دونم چرا احساس آرامش کردم و خودم رو محکم تر از قبل تو آغوشش پنهون کردم. اون هم بدون این که بخواد چیزی بپرسه دستش رو آورد بال و دور کمرم حلقه کرد. لرزش خفیفی کردم که انگار متوجه شد و دستش رو کشید کنار... نمی دونم چه مدتی بود که تو آغوش رامین بودم. بعد این که

کمی بهتر شدم و گریه ام بند اومد با شرم خودم رو کشیدم کنار. سرم رو زیر انداختم و من من کنان گفتم:

_ مع...مع... معذرت میخوام...

یک قدم بهم نزدیک شد. دستش رو گرفت زیر چونه ام که سرم بیاد بالا... با شرم آروم سرم رو گرفتم بالا ولی هنوز نگاهم روی زمین بود آخه رویی نداشتم که بخوام بهش نگاه کنم

_ منو نگاه کن...

همچنان سرم پایین بود که دوباره گفتم:

_ منو نگاه کن...

با شرم بهش نگاهی انداختم که روی صورتش لبخند پهنی وجود داشت...

با شرم زمزمه کنان گفتم:

_ معذرت میخوام...

لبخندش پهن تر و شد و گفت:

_ معذرت چرا؟

_ آخه آخه... بی هوا پریدم بغل شما...

_ اشکالی نداره، بیخیال حالا بگو چرا گریه می کردی!

سرم رو دوباره زیر انداختم و انگشت اشاره ام رو به سمت تی وی گرفتم... رامین با دقت به صفحه ی تی وی نگاه انداخت. بعد مدت کوتاهی خنده ی بلندی سر داد و میون خنده هاش گفت:

_ آخه دلیل گریه ات همین بود؟

با شرمساری و رفتار بچگونه ای که نمی دونم از کجا درونم پیدا شده بود لب و لوجه ام
رو آویزون کردم و با صدای لوسی گفتم:

_ خب آره...

شلیک خنده اش دوباره به هوا رفت که باعث می شد حرصم بگیره. با حرص ازش رو
برگردوندم تا به اتاقم برم که دستم از جانب رامین کشیده شد و محکم به آغوشش پرت
شدم.

خواستم ازش دور بشم که حلقه ی دست هاش رو تنگ تر کرد. با ترس هاج و واج
نگاهش کردم که باز خنده ی بلند بالایی سر داد و میون خنده هاش گفت:

_ وای دختر، از دست تو... الان مطمئنم که با خودت فکرای ناجور کردی...

وای گند زدم، لبخند دندون نمایی زدم و انکار کردم _ نه اصلاً...

_ اره جان خودت...

_ جان من نه جان عمه ی خدایا مرزم... حالا هم دستتون رو لطفاً بکشید کنار دارم خفه میشم...

دستش رو کشید کنار و گفت:

_ اوکی حالا چرا میزنی...! راستی؟

_ بله...

_ دیگه هیچ موقع وقتی تنهایی فیلم ترسناک نگاه نکن...

باز لب و لوچه ام آویزون شد.

_ به خاطر خودت میگم خب دختر خوب، ی موقع مثله الان

هیچکی نیست تو عمارت بعد میخوای چیکار میکنی؟

_ هیچی..._

_عه، وقتی ی حرفی میزنم دوست دارم چشم گفتنت رو

بشنوم..._

اینم که مثله باربد از خود راضیه. دوست داره اون فرمان دار

باشه و من زیر دست و مطیعش ولی نه نه، این ی نمره اخالقش بهتر از باربده..._

_ چشم آقا رامین..._

ناگهانی دستش رو سمتم دراز کرد که از کارش متعجب شدم

_ با هم دوست شیم؟

تعجبم بیشتر شد و گفتم:

_ چی؟ یعنی بله...؟

عه چقدر خنگی تو دختر، میگم باهم دوست شیم ی دوستیه معمولی...

وای خدا، باز دوباره افکارم منحرف شد. با شرم و کمی لبخند دستم رو به سمتش دراز کردم و دست دوستی که بهم داده بود رو قبول کردم چون به نفع خودمه و این طور می تونم به جواب تمام سئوال هایی که بابت باربد تو ذهنم ایجاد شده برسم...

_ نمیخوای دستم رو ول کنی؟

صدای رامین بود که از افکار کشیدم بیرون. با شرمندگی گفتم:

_ معذرت میخوام اصلاً حواسم نبود...

لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

_ اشکالی نداره، به همین بهونه چند دقیقه ای تو چهره ی بی ریختت زل زدم.

با حیرت و دهن گشاده گفتم:

_ چی؟ من بی ریختم؟

تک خندی زد و ادامه داد:

_ نه اصلاً کی گفته؟

_ شما الان گفتید دیگه...

بلندتر خندید و گفت:

داشتم سر به سرت می داشتم

چشمکی زد و ادامه داد:

_ در ضمن کی خوشکلتر و بهتر از دلربا خانم؟

با پرویی کامل و لبخند دندون نمایی گفتم:

_ بله حق با شماست، مچکرم مچکرم...

انگار فکش افتاد پایین فکر نمی کرد انقدر پرو باشم ولی خخخ

کاملاً در اشتباه بوده... بالخره بعد چند ثانیه ریز بینی من گفت:

_ از رو نری دختر!

نه چرا از رو برم؟ خب شما حقیقت رو گفتید منم تاییدش کردم. غیر اینه؟

_ نه درست میگی بیخیال...

دستی به روی شکمش کشید و ادامه داد:

_ ناهار چی داریم برای خوردن؟ شدیداً گشنمه...

خوشم اومد از این که هم پایه شوخی و خنده بود و راحت حرفش رو به زبون میاورد.

_ هوم، فکر کنم برنج و قرمه سبزی...

_ فکر می کنی؟ یعنی تو نمی دونی دقیقاً چی هست برای ناهار؟

با بیخیالی شونه ای انداختم بالا و گفتم:

_ نه، چون پخت و پز با صباست من نمی دونم...

_ پس تو کالا به درد نخوری!

قیافه براش گرفتم و ادامه دادم:

_ نخیرم، کارای شخصیه رفیق جنابعالی هر روز با منه...

_ اها عجب کار سختی...! خب بیخیال حالا میخوای بهم نهار بدی یا نه؟

رامین داشت با ولع غذا می خورد که نشون از گرسنگیه بیش از حدش بود. خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

_ یعنی انقدر گشتت بود؟

چپکی بهم نگاهی انداخت و گفت:

_ نخیر، ولی جنابعالی جلوی در داشت سخته میزد تا نجاتش دادم و یک ساعت حرف زد
گشنگیم شدید شد...

با شرمندگی گفتم:

_ ببخشید خو...

_ مهم نیست...

سئوالی ذهنم رو درگیر کرده بود. باید ازش بپرسم وگرنه از کنجکاوی امشب خوابم
نمیبره... سئوالم رو به زبون آوردم.

_ مگه شما با باربد، یعنی آقا باربد بیرون نرفته بودید؟

_ چرا قرار بود بریم ولی اصلاً حوصله نداشتم. من اومدم خونه

و اون رفت خونه یکی از آشناها...

_ اهاا...

بعد ده دقیقه بالاخره از سر میز بلند شد. با لبخند قدر شناسه ای گفت:

_ ممنون خوشمزه بود...

لبخند خجولی زدم و گفتم:

_ خواهش میکنم، در ضمن از من نه صبا باید تشکر کرد چون دست پخت اون بود

با شیطنت ادامه داد:

_ می دونم تو عرض همین یکی دوساعت فهمیدم تو این هنرا نداری...

ناخداگاه با مشت زدم به بازوش و گفتم:

_ بد جنس...

با لبخندی که جاش با تعجب جا به جا شده بود بهم خیره بود

و با اون یکی دستش بازوش رو می مالید گفت: _ چه زود خودمونی شدیا...

اوه تازه فهمیدم چیکار کردم. لبخند بزرگ و خجول تری که قصد داشتم گند کاریم رو باهاش جمع کنم رو بهش پاشیدم...

خیلی خب، نمیخواد حالا مثلاً خجالت بکشی که اصلاً بهت نمیاد...

با پرویی تمام گفتم:

_ چشم...

_ از رو نری دختر؟

_ با رو برم میخورم زمین...

رامین محکم با کف دست به پیشونیش کوبید و گفت:

_ اوکی اوکی، من یکی که به زبونت کم آوردم... میرم بخوابم باربد که اومد بی زحمت
صدام بزن...

_ باشه...

منم بعد این که ظرف ها رو شستم زودی به سمت تخت کوچیکم پناه بردم چون شدیداً
به خواب نیاز داشتم...

با تکون های مداوم دست های کسی چشمام رو باز کردم. غرغر کنان پتو رو کنار زدم و با صبا چشم تو چشم شدم.

_ ای بابا نمیزاری که ادم کله کفه مرگشو بزاره...

_ مرض دیوونه پاشو الان وقت خوابیدن نیست...

_ پس وقت چیه؟

اوف بلند بالایی کشید و ادامه داد:

_ از دست تو دلربا، مگه یادت رفت عشق جنابعالی فردا ترتیب مهمونی داده؟

_ با بیخیالی گفتم:

_ نه یادمه ولی خب که چی؟

اخمی بین ابروهاش نشست و ادامه داد:

_ زهر ماره خب که چی! باید لیست آماده کنیم و من برم خرید...

_ بابا به من چه _ به تو هر چه...

پتو رو کناری گلوله کرد و روی تخت با قلم خودکاری که از قبل تو دستش بود نشست.

_ خب چی لازم داریم...!

پوف صبا که نداشت بخوابم. خودشم رفت خرید. خیلی دلم میخواست منم باهاش برم ولی نمی شد باربد بهم اجازه نمیداد. واقعاً دلم لک زده بود برای بیرون، یک سال و خورده ای که اسیر زندان باربدم، باربد احتشامی...

با نشستن دست کسی روی شونم ترسیده به پشت سرم نگاهی انداختم. وقتی دیدم رامینه پوفف کش داری کشیدم...

_ ای بابا ترسوندیدم...

خمیازه کشان که نشون از خواب آلودگیش می داد گفت:

_ ترس برای چی؟

_ هیچی بیخیال...

_ راستی، دستت درد نکنه خیلی خوب بیدارم کردی!

وای خدا کاملاً یادم رفته بود که بیدارش کنم. ولی راستی خب خودش گفت وقتی باربد اومد بیدارش کنم ولی اون که هنوز نیومده...

_ خب، هنوز اقا باربد نیومده منم گفتم الکی بیدارت نکنم...

انگاری حرفم رو باور کرد چون سرش رو به نشونه ی تایید چند باری تکون داد.

اومد نشست روی مبل کناری من. از کارش متعجب شدم ولی به روی خودم نیاوردم که خودش دهن باز کرد و گفت:

_ پایه ای بریم بیرون؟

متعجب زده تر از قبل گفتم:

_ چی؟ بریم بیرون؟

_ اره خب، مگه چیز بدی گفتم...؟ از وقتی اومدم این جا ندیدم بری بیرون خب گفتم باهم بریم آب و هوایی عوض کنیم... نکنه دلت نمیخواد با من بیای؟

تند تند با تته پته گفتم:

_ نه نه اصلا، فقط... فقط...

_ فقط چی؟

بغض به گلوم چنگ انداخت. چطور می تونستم بگم من اسیر زندان باربدم! سرم رو زیر انداختم و آرام طوری که شک داشتم خودمم شنیدم یا نه گفتم:

_ من اسیرم تو این عمارت...

انگاری رامین شنید که چی گفتم چون با صدای فریاد ماندی گفتم:

_ چی؟

_ دیگه طاقت نیاوردم، بغضم تبدیل شد به گریه و کم کم اشک از چشم هام جاری شد.

سکوت اختیار کرده بودم و حرفی نمی زدم که دوباره رامین به صدا در اومد...

_ به من نگاه کن...

نمیخواستم نم اشک رو، روی صورتم ببینه پس همچنان سرم پایین بود که دوباره گفت:

_ با تو ام سرت رو بگیر بالا و چیزی که الان گفتم دوباره تکرار کن...

همچنان سرم پایین بود که دستش روی چونه ام نشست. سرم رو گرفت بالا که متعجب شد...

_ اخیه چرا داری اشک می ریزی؟

بغضم امالک با این حرفش شکست. اشک هام تبدیل شدن به گلوله شدن و تند تند از روی صورتم غلت میخوردن...

دستش رو آورد بالا که اشک های روی صورتم رو تمیز کنه ولی من با خشم ناخداگاهی که به یکباره تو وجودم فواران شد خودم رو کشیدم کنار و گفتم:

_ ولم کن دست از سرم برادر... چی میخوای بشنوی؟

از روی مبل بلند شدم. دستام رو باز کردم و دور خودم چرخیدم بعد ادامه دادم:

میخواهی بشنوی که من، دلربا صادقی اسیر این زندونم... زندونی که رفیق تو برام حبس
ابدش رو بریده...

متعجب گفتم:

_ چی میگی تو دختر دیوونه شدی؟

به یکباره بدون این که رو خودم تسلطی داشته باشم خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

_ اره اره دیوونه شدم. از بس تو این عمارت موندم دیوونه شدم...

در همین حال صدای بارید رو از پشت، تو درگاه در شنیدم _ این جا چه خبره؟

من و رامین همزمان به سمتش برگشتیم. با پوزخند بهش نگاهی انداختم و همچنان که رد اشک روی صورتم بود گفتم:

_ هیچی داشتم برای رفیقت توضیح میدادم تو زندانی که تو برام ساختی اسیرم...

_ یعنی چی؟

قبل این که من بخوام چیزی بگم رامین به سمتش رفت و گفت:

_ من بهش گفتم بریم بیرون ولی دلر با بهم گفت که این عمارت حکم زندون رو براش داره و حق نداره بره جایی آیا این درسته...؟

احساس کردم بارید عصبی شد ولی انگار نه اشتباه احساس کردم آخه با کمال آرامش با ریلکسی کامل گفت:

_ اره درسته، این دختر حقی نداره پاشو از در این عمارت بزاره بیرون...

این بار رامین بود که با صدای بلند که مشابه به فریاد داشت پر خشم گفت:

_ چی داری میگی تو...؟ مگه برده گرفتی...

_ کمی از برده برام نداره...

_ اشک هام خشک شده ی چشمم دوباره به جوشش در اومد.

رامین باز فریاد زد و گفت:

_ مگه شهر هرته؟

صداش رو کمی پایین آورد و رو به من گفت:

_ برو لباسات رو بپوش میریم بیرون...

با تعجب بهش زل زدم که باربد از الی دندون های چفت

شدش رو به من گفت:

_ حق نداری از این در بری بیرون، اگه بری جفت قلم پاهاتو میشکنم...

باز صدای رامین بلند شد.

_ مگه...

دیگه طاقت نیاوردم. دوییدم به سمت اتاقم و نمودم تا به بحث

اونا گوش بدم...

باربد

بابت این که رامین خوشحال باشه بدون خبر هماهنگ کردم بریم خونه پژمان اینا ولی بعد این که باهاش تماس گرفتم و

اطلاع دادم گفت که اصلاً حوصله نداره و نمی تونه بیاد...

مجبور شدم تنهایی برم. نیم ساعتی نشستم و برای مهمونی ای

که فردا شب مخصوص جوونا بود و ترتیش رو داده بودم پرستو و پژمان رو دعوت کردم. اونا هم با کمال میل پذیرفتن که بیان مخصوصاً پرستو که از رنگ به رنگ شدنش معلوم بود خاص به خاطر رامین می خواد بیاد... بعد این این که از خونه پژمان اینا زدم بیرون بی هدف حول و هوش یک ساعت برای خودم تو خیابونا با ماشین چرخ می زدم. بالخره خسته شدم و

به سمت خونه روندم... وارد عمارت که شدم صدای بلند دلربا به گوشم رسید. بدون این که بدونم چطور و چرا خودم رو به درگاه عمارت رسوندم و با صدای بلندی طوری که هم رامین هم دلربا اونجا حضور داشتن صدامو بشنون گفتم:

_ این جا چه خبره؟

صدای بلند من همانا و چرخیدن سر اون دوتا هم همانا...

احساس کردم با دیدن من کنج لب دلربا پوزخند معنا داری نشست و انگار گریه کرده بود چون رد اشک های خشکیده رو صورتش ماندگار بود...

متوجه نبودم صدای این داد و فریاد ها و این پوزخند و رد اشک روی صورت دلربا به چه معنیه... ولی خودش قبل این که من بخوام چیزی بگم یا سئوالی بپرسم دهن باز کرد و گفت:

_ هیچی داشتم برای رفیقت توضیح میدادم که تو زندانی که برام ساختی اسیرم...

متوجه ی حرفش نشدم. سپس گفتم:

_ یعنی چی؟

قبل این که بخواد باز چیزی بگه رامین آشفته به سمتم اومد و گفت:

_ من بهش گفتم بریم بیرون ولی دلربا بهم گفت که این عمارت براش حکم زندون رو داره و حق نداره بره جایی آیا این درسته...؟

با شنیدن تک تک کلمات رامین به طور ناگهانی با حرص و عصبانیت که نمی دونم دلایلش چی بود جواب دادم:

_ اره این دختر حقی نداره پاشو از در عمارت بیرون بزاره...

رامین با صدای بلندی که کمی از فریاد نداشت گفت:

_ چی داری میگی تو...؟ مگه برده گرفتی...؟

_ کمی از برده برام نداره...

_ مگه شهر هرته؟

چرخید به سمت دلربا و با صدای پایین تری بهش گفت:

_ برو لباسات رو بپوش میریم بیرون...

نمی خواستم پیش رامین و این دختر کم بیارم. با عصبانیت آشکارا از بین دندون های چفت شده ام غریدم:

_ حق نداری پاتو از این در بزاری بیرون اگه بخوای بری جفت قلم پاهاتو می شکنم...

صدای رامین دوباره بلند شد.

_ مگه تو چیکارشی که براش امر و نهی کنی؟

پوزخندی کنار لبم جا خشک کرد با همون پوزخند به جای خالیه دلربا که ما رو تنها گذاشت و رفت نگاهی انداختم و گفتم:

_ مالکشم! می بینی که...

به جای خالیش اشاره کردم و ادامه دادم:

_ تا بهش گفتم حقی نداری بیرون رفت تو اتاقش...

_ کدوم مالک؟ کدوم اسیر؟! بخدا حالت خوش نیست باربد...

با حال عجیبی که درکش نمی کردم به سمتم اومد. دست

روی شونم گذاشت و گفت:

_ بیخیال باربد... نمی دونم این بچه بازی ها چیه راه انداختی و چطور این دختر خدمتکارت شده...

_ لازم نیست که بدونی...

_ اوکی، به من مربوط نیست ولی خدا رو خوش نمیداد یک آدم

رو اونم به مدت یک سال و خورده ای تو خونه حبس کنی...

_ در ضمن... من که می دونم تمام این کارا از لج و لج بازیه...

ولی با کی لج کردی خودت؟

خودم رو بیخیال زدم و گفتم:

_ چی داری میگی تو؟ لج و لج بازی چیه... برای چی باید بخوام با خودم لج کنم اونم سرکی! ی دختر احمق...

پوفی بلند بالایی کشید و گفت:

_ من میشناسمت باربد...مثلا 15 ساله رفیقمی حال داری منکر میشی! از طرز حرف زدنت، نگاه کردنت، عصبی شدن و حرص خوردنت معلومه داری چی به چیه...

داشت برای خودش چی می بافت منظورش چی بود. ولی منظورش هر چی ام که بود مهم نبود.

_ بیخیال، فقط ی چیز...

حرفی نزد که ادامه دادم

_ تا من نگفتم این دختر حق نداره از خونه بره بیرون مفهومه...؟ لطفاً هم تو کارای من دخالت نکن...

روش رو برگردوند و با ناراحتی که از کلامش پیدا بود گفت:

_ باشه هر طور مایلی... من فقط مهمون چند روزه ام اخه به من چه مربوطه کارای تو...!

به طبقه ی بالا رفت. ولی انگار به من حس عذاب وجدان رو متصل کرده بود با حرفاش...

پوفف ای بابا، هر دفعه مثلاً می خوام گندم رو جمع کنم ولی

گند بزرگتری می زنم...

در عرض همین یکی دو روز رامین حتی باهام یکی دو کالم حرفم نزده... امشب مهمونی که ترتیبش رو داده بودم فرا رسیده بود. از قبل پرستو که معلوم بود رامین گلوش پیشش گیره کرده رو دعوت کرده بودم. خدا کنه خوشحال بشه...

امشب نمیخواستم مثله بقیه مهمونی هایی که میدادم تیپ رسمی بزنم، به سمت کمد لباس هام رفتم اولی رو کشیدم بیرون چیزی توجه ام رو جلب نبرد دومی رو باز کردم که پیرهن گرمی و راه راهی توجه ام رو جلب کرد. کشیدمیش بیرون و به سمت کشوی شلوار هام رفتم. شلوار جین مشکی و ساده ای انتخاب کردم. لباس هارو که پوشیدم سشوار رو زدم به برق و با حوصله موهام رو سشوار کشیدم بعدم با کلی ژل و تافت... به موهام که کمی بلندتر شده بود حالت دادم. بالاخره بعد هول و هوش یک ساعت کاملاً آماده شدم جلوی آینه قدی اتاقم و ایستادم و به خودم نگاه کردم، بی شک واقعاً جذاب

بودم... صدای گوشیم بلند شد. از آینه دل کندم و به سمت گوشیم قدم برداشتم. اسم رامین روی صفحه خودنمایی می کرد، بالاخره بعد دو روز انگار اقا دلش طاقت نیاورد با رفیق قدیمش بیشتر از قهر بمونه... با خوشی تماس رو وصل کردم و گفتم:

_ جانم...

سرفه ای کرد و گفت:

_ سالم، میشه بیای اتاق مهمان؟

از وقتی مثلاً تو این دو روز ازم قهر کرده بود ساکش رو جمع کرده بود و رفته بود اتاق مهمان. با کنجاوی گفتم:

_اره میام ولی چیزی شده؟

_نه چیزی نشده، اصلاً بیخیال نمیخواد بیای...

وای نه نمی خواستم باز ناراحتش کنم این فرصتی بود برای جبران... تند تند گفتم:

_نه نه، الان میام...

تقه ای به در زدم و وارد اتاق مهمان شدم. سرم رو دور تا دور اتاق چرخوندم که رامین رو با سر وضعی آشفته و موهایی که معلوم نبود سرشون کجاست تهشون کجاست و چه حالتی دارن رو، روی مبل دیدم. با حالت زاری نگام کرد و اومد سمتم و گفت:

_باربد...

ولی من پقی زدم زیر خنده و گفتم:

_ وای وای رامین، این چه سر وضعیه پسر...؟

با ناراحتی ازم رو برگردوند و گفت:

_ هیچی، بیخیال تنهام بزار...

آی آی باز گندگاری کردم

خندم رو خوردم و با حالت دلجویانه ای گفتم:

_ رامین؟ داداش گلم...

به ثانیه ای نکشید که برگشت سمتم و با هول گفت:

_ باربد توروخدا جان هرکی دوست داری

دستی به موهاش کشید و ادامه داد

_ به این جنگل آمازون من دستی بکش و مرتبش کن...

متعجب نگاهی بهش انداختم. بعد که به خودم اومدم دوباره

پقی زدم زیر خنده ولی این بار با صدای بلندتری...

همچنان که می خندیدم آرمین با اخم به آرنجم کوبید و گفت:

_ نخذ، بالاخره می خوام کمک کنی یا نه؟

کمی دیگه خندیدم وقتی خوب خنده ها رو کردم خودم رو جمع جور کردم و با جدیت تمام گفتم بشین روی صندلی روبروی آینه... اونم هول، با عجله به سمت صندلی رفت و نشست. به پشتش قرار گرفتم و نوچ نوچی کردم

_ نوچ نوچ، خیلی وضع موهات خرابه معلوم نیست چه به چیه!

با حالت زاری نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت:

_ یعنی همیشه کاریش کرد؟

سرفه مصلحتی کردم و گفتم:

_ هیچ کاری برای من نشد نداره ولی یکم طول می کشه...

با خنده ی بلند بالایی که تمام دندون هاش رو به نمایش گذاشته بود بهم نگاهی انداخت و گفت:

_ قربون دست و پنجلوتم فقط... سرش رو کمی به پایین متمایل کرد و ادامه داد:

_ طوری درست که رو دستم کسی نباشه...

با حالت مشکوکی بهش نگاه کردم. بعد با یاد آوری پرستو محکم کوبیدم رو شونش و از آینه بهش چشمک مردونه ای زدم و گفتم:

_ خیالت تخت طوری جنگلت رو خوشکل موشکل کنم که پرستو خانم جزء خودت چشمش کس دیگه ای رو نبینه...

دلربا

شب شده بود و مهمونی ای که بارید ازش حرف می زد شروع شده بود. و البته من از قبل گفته بودم مهمونی هایی بارید خان میده بیشتر مشابه پارتیه نه مهمونی... البته بایدم پارتی بده

آخه صد مدل دختر جورواجور و خوش آب و رنگ براش صف میکشن، خب چی بهتر از این

تو همین فکر و خیال بودم که سوزش عمیقی رو تو بازوم احساس کردم و سیلی نسبتاً محکمی که پشت گردنم زده شد.

با خشم برگشتم ببینم کار کیه که بله دیگه کی میتونه باشه جز صبا خانم!

با اخم و دست به کمر گفتم:

_ کجا سیل میکنی خانم خانما؟

با اون یکی دستم روی بازوم رو مالش دادم و با اخمی غلیظ تر از اخم خودش گفتم:

_ بتوجه، زدی بازوم رو کبود کردی سئوالم می پرسی!

_ پس نپرسم؟ بیخیال اصلا به سر و وضعت دقت کردی؟

_ به گنگی گفتم:

_ چی؟

_ میگم به سر و وضعت

با دست به لباسام اشاره ای کرد و ادامه داد _ نگاه انداختی؟

به خوندم نگاهی انداختم. لباس سارافن قرمز همراه شلوار جین مشکی ای تنم بود و شال قرمز رنگی هم روی سرم انداخته بودم. با بیخیالی شونه ای بال انداختم و گفتم:

_ اره، خب مگه سر وضع من چشه؟

محکم با کف دست به پیشونیش کوبید و با لحن حرص داری گفت:

_ از دست تو دلربا، حالا خوبه می دونی امشب باید تمام خدمتکارا لباس ست خدمتکاری رو بپوشن...

انگار که تازه یادم اومده باشه با هول تند تند گفتم:

_ اره اره راست میگی، اصلا یادم نبود الان زودی میرم لباس هام رو تعویض میکنم و میام...

_ فقط زودتر چون مهمونی شروع شده و باید کم کم برای پذیرایی آماده بشیم...

به خودم تو آینه کوچیک و ترک خورده ی اتاقم نگاهی انداختم. لباس سفید و قرمزی رو به تن کرده بودم. بالی لباس رو قسمت سینه پرک کاری شده بود دامنشم که مثله بقیه لباس ها عادی بود... ولی این بار جای شال کاله سفید و کوچک و نمایشی ای که هیچ پوششی نداشت رو موهام نداشت رو باید می داشتن روی سرم و جای شلوار ساپورت مشکی اما ضخیم رو باید تن می کردم... راضی نبودم ولی چه میشه کرد خدمتکارم هر چی که میگن باید اطاعت کنم. دوباره به خودم تو آینه نگاهی انداختم به صورت رنگ پریده ام خیره شدم و تصمیم گرفتم حداقل برای کمی دلخوش کردن خودم به صورتم که خیلی وقته رنگ هیچ آرایشی رو ندیده کمی برسم...

تا حال بار ها باربد مهمونی داده ولی این بار کاملاً متفاوت بود. این بار خبری از بزرگتر ها نبود فقط ی عده دختر و پسر جوون با سر وضعی ناجور و وحیقانه مهمونی رو تشکیل داده بودن. کمی اظطراب داشتم ولی به حسم اهمیتی ندادم و سینی به دست قدم به پذیرایی گذاشتم.

جلوی چند پسری که در حال خوش و بش بودن با احترام سینی رو پیش کردم. دونه دونه لیوان های حاوی از نوشیدنی الکی رو بر میداشتن. نمی دونم چطور شد که دست یکیش دور مچ دستم حلقه شد. با ترس بهش نگاهی انداختم که لبخند خبیثی روی لب داشت لبخندش رو پهن تر کرد و گفت:

_ به به چه خدمتکار خوشکلی!

گوشم زنگ خطر میداد. با ترسی که سعی در پنهون کردنش داشتم دستم رو عقب کشیدم و با لبخند تصنعی ای گفتم:

_ ممنون لطف دارید...

خواستم عقب گرد کنم که پسره تیزتر از من بود دوباره مچ دستم رو گرفت و گفت:

_ کجا به این زودی؟ هنوز که ازت فیضی نبردیم...

پشت بند حرفش خنده ی بلندی سر داد و رو به دوستاش گفت:

_ مگه نه بچه ها؟

چندتاییشون نیشون شل شد و با تگون سر حرفش رو تایید کردن ولی یکی تو جمعش با جدیت رو به پسری که مچ دستم رو گرفته بود گفت:

_ بیخیال فرشاد این جا جای این کارا نیست در ضمن مزاحم کسی هم نشو...

خوشم اومد بلاخره بینشون یک نفر ادم با وجدانی در اومد. پسره تا خواست جوابش رو بده با زیرکی مچ دستم رو از دستش کشیدم بیرون و به سمت آشپزخونه دوییدم... در حال دوییدن بودن که تمام چراغ ها خاموش شد و نور سفید و پر رنگی روی پله ها پخش شد. دست از ترسم برداشتم و با کنجاوی به پله ها خیره شدم. نور دقیقاً روی باربد و رامین افتاده بود. صدای بلند و مردونه ای از بلندگوها پخش شد.

_ خب خانم ها و آقایون، امشب به افتخار این که دوست عزیزمون باربد جان از آمریکا بعد مدتی برگشته به وطن، این جا کنار هم جمع شدیم تا ورودش مجددش رو خیر مقدم عرض کنیم...

با قطع شدن صدای طرف صدای جیغ و سوت رفت بالا به طوری که احساس می کردم هر لحظه ممکنه پرده ی گوش هام پاره بشن... بالخره دوباره سالن نورانی شد. همچنان که باربد و رامین از پله ها میومدن پایین به باربد خیره شدم. پیرهه کرم و خط دار همراه جین مشکی ساده اما جذاب به تن کرده بود. خیلی جیگر و تو دل برو شده بود ولی چه میشه کرد تا اونجایی که مغزم قد میده و باربد پسم میزنه معلومه سهم من نیست...

لرزش آرومی به شونه وارد شد. هراسون به اطرافم نگاهی انداختم که چشمم رو دوتا چشم شیطون رامین قفل شد.

با اخم مصنوعی و صدای مثلا معترضی گفتم:

_ مگه مرض داری تو پسر؟ نگفتی خدای نکرده از ترس پس بیوفتم...

خنده ی آروم و جذابی رو لباش نشست که باعث شد تو صورتش دقت کنم که موقع خندین لپش چال می افتاد.

_ نخیر شما به این زودیا پس نمیوفتی که ما شرت خالص شیم

و دوباره خندید...

این بار با جدیت تمام گفتم:

_ زهر مار... حرفتو بزن بینم چرا اونطوری شونه رو تکون دادی؟

_ اها، هیچی می خواستم بگم داشتی به چشمات

به باربد که کمی اون طرف تو وایستاده بود اشاره ای کرد و ادامه داد:

_ اون رفیق ما رو درسته قورت میدادیاااا

هول کردم. نکنه بو بر شده که من به باربد عالقمندم؟ باید ذهنش رو پراکنده می کردم
سپس با هول گفتم:

_ نه نه، اصلا..

_ اره جان عمت! راستی؟

_ هوم؟

چشمکی زد و گفت:

_ اینلباس ها خیلی بهت میاد مخصوصاً اون کلاه سفید و کوچولی که روی سرت گذاشتی...

احساس کردم گونه هام گر گرفت. سرم رو زیر انداختم که گفت:

_ لازم نیست خجالت بکشی حقیقت رو گفتم...

با شرمساری که گهگداری تو وجودم پیدا می شد گفتم:

_ خواهش، میشه برای من و باربد دو لیوان نوشیدنی بیاری؟_

خوشحال از این که بحث رو ادامه نداد تا بیشتر از این خجالت بکشم از سر از اجبار
گفتم:

حتماً...

با این که بدم میومد از نوشیدنیو الکل... اجباراً غرغر کنان سینی به دست به سمت رامین
و باربد رفتم. رامین رو از دور دیدم که کنار دختری نسبتاً ریزه میزه ایستاده بود. به
سمتش

رفتم و سینی رو جلوش گرفتم. لیوان رو برداشت و در کمال تعجب داد به دست دخترک که اونم لبخند کوچیکی زد و تشکر کرد. لیوان دومی که مال باربد بود خودش برداشت؛ نمی

دونم قضیه از چه قراره ولی به وقتش حتماً از قضیه رامین و این دختره سر در میارم...

یوف کالفه ای کشیدم و رو به رامین با احترام کاملی که از من بعید بود گفتم:

_ آقا باربد رو نمی تونم پیدا کنم باهام کار داشتن ولی الان تو جمع نمی بینمشون...!
شما می دونید کجان؟

جای رامین دخترک با لبخند جواب داد.

_ اوه آره عزیزم... باربد جان گفتند که نیاز به کمی خلوت دارن و میرن به باغ...

ابرویی از تعجب بالا انداختم. چه باربد جانمی می گفت در ضمن باربد و خلوت کردن؟ تا جایی که من میشناختمش هر بار که جشن به پا کرده خودش بیشتر از همه بزن و بکوب کرده، حال چطور رفته باغ تا با خودش خلوت کنه...! تشکر

کوتاهی از دختره کردم. پشت سرده دختره رفتم و طوری که رامین ببینه لبخند شیطونی به سمتش زدم و با دست اشاره کردم به دختره و خودش که یعنی قضیه از چه قراره... هی چشم و ابرو میومد که یعنی برو و گند نزن... با همون لبخند شیطون سری تکون دادم و رفتم تو باغ تا دنبال بارید بگردم.

تمام اطراف باغ رو با دقت زیر و رو کردم ولی انگار از بارید خان نبود. نا امید خواستم دوباره برم داخل عمارت که نور کمرنگی از پشت درختی نظرم رو جلب کرد. کمی به دلم ترس راه پیدا کرد. یعنی اون نور برای چیه؟ ممکنه کسی پشت درخت باشه؟ پاورچین پاورچین به سمت نور رفتم ولی با صحنه ای مواجه شدم که؛ باعث شد از زندگی دست بکشم از عشق و عاشقی نا امید بشم... بغض به گلوم چنگ انداخت. به چندی نرسید که کم کم گلوله های اشک از چشم هام روونه شدن. دیگه تحمل نداشتم ببینم عشقم، کسی که برای اولین بار قلب المصمم رو لرزوند این چنین با ولع دختری رو داره روبروی چشم هام می بوسه...

با حال بد و قلبی شکسته به سمت عمارت کوفتی دویدم ولی نمی دونم چطور شد که به ماشین مشکی بزرگی که نمی دونم مدلش چی بود برخورد کردم. صدای دزگیر ماشین بلند شد ولی بدون این که به پشت سرم نگاهی بندازم به راهم ادامه دادم...

باربد

وقتی نور افکن رو، روی من و رامین انداختن اول چشمام کمی تار شد ولی وقتی بعد این که دیدم رو کامل به دست آوردم اولین چیزی که به چشمم خورد دخترک قرمز پوشی بود که روی سرش کالهدک سفید و کوچولویی گذاشته بود و موهایش رو شونه هاش پریشون بود. از پله ها اومدم پایین و نگاهم رو دخترک که کسی جزء دلربا نبود ثابت موند. آرایش مالیمی کرده بود که به صورت گرد و نسبتاً تپلش می اومد نمی دونم چطور ولی امشب خیلی به دلم نشست بود. احساس کردم دلربا روم زوم کرده و ازم چشم بر نمی داره آخه موقعی که رامین به سمتش رفت و تکونش داد لرزش خفیفی کرد که نشون از این

میداد که اصلا حواسش به اطرافش نبوده... نمی دونم رامین بهش چی گفت که گونه هاش گر گرفت و سرش رو زیر انداخت ولی هر چی که بود ناخداگاه باعث شد حس حسودی بهم دست بده... اما و چراش رو هم خودم نمی دونم. دلربا از رامین دور شد و راهش رو به سمت آشپز خونه کج کرد از طرفی هم گارسونی با سینی پر به سمتم اومد. با دست اشاره کردم بیاد جلو. از سینی دو لیوان نوشیدنی قرمز برداشتم و همزمان سر

کشیدم ... تو گلوم احساس سوزش کردم. کمی سرفه کردم که شاید بهتر بشم ولی انگار نه انگار بی اهمیت مجدداً از سینی دولیوان دیگه برداشتم و مثله قبلی همزمان

سرکشیدم بال... هم سوزش گلو پیدا کردم هم سرم گیج می رفت. چندباری با دست به رامین اشاره کردم ولی سرش گرم پرستو بود و منو ندید. حالم داشت هر دقیقه بدتر می شد. راهم رو به سمت حیاط کج کردم. به سختی تلو خوران خودم رو به حیاط رسوندم، همین که قدم به حیاط گذاشتم هوای تازه رو به مشام کشیدم و وارد ریه هام کردم... به سمت درخت ها

رفتم تا بیشتر هوا به مشام برسه. همین که کمی جلوتر رفتم دیدم دختری ایستاده به درخت تکیه داده و سیگار می کشه.

با منگی تلوخوران خودم رو به دختری که نمی شناختم نزدیک کردم. بی هوا سیگار رو از لای انگشت های باریک و لاک زده اش کشیدم بیرون، زیر پام له کردم. به طور ناگهانی بهم نزدیک شد. لبخند روی لب هاش جاری بود. یک لحظه غافل دستام رو دور کمرش حلقه کرد و به چشمام زل زد. لب زد و چیزی گفت که اصلاً متوجه نشدم... بدون گفتن هیچ حرف و عکس العملی کمی که گذشت بی محبا فکر کردم دلربا با لباس قرمز و زلف های پریشون رو شونه

هاش روبروم داره با رامین خوش و بش میکنه و سرخ و سفید میشه، با این افکار بهم ریخته بودم با صدای دزگیر بلند ماشینی سر برگردونم که با دلربا مواجه شدم. دلربا

پشتش به من بود و خم شده بود روی ماشین به چندی نکشید که از جلوی چشمام
محو شد و به داخل عمارت رفت. با حیرت برگشتم. دقیق بهش زل زدم این اصلاً کی
بود؟! چطور...؟! اصلاً

من کی و چطور اومدم بیرون...؟! از سرم پریده بود ولی

هنوز گنگ بودم. فقط ی حسی عجیبی بهم می گفت خدا نکنه دلربا تو این وضعیت
دیده باشدم... بدون این که به دختره اهمیتی بدم راهم رو کج کردم برم داخل عمارت که
صدای خش دارش باعث شد متوقف بشم.

_ کجا داری میری؟

با این حرفش یاد صحرای پست فطرت افتادم. با خشم برگشتم سمتش و گفتم:

_ این جا، برای توری که پهن کردی دام پیدا نمی کنی... الانم اگه اتفاق افتاد فقط ی
سوء تفاهم بود همین...

_ باشه حال...

منتظر نشدم تا ادامه ی حرفش رو بزنه.....! وارد عمارت شدم،

کمی که جلوتر رفتم رامین رو کنار پرستو دیدم. انگار رامین هم منو دید چون چیزی به پرستو گفت و اومد به سمت من. ابرویی بالا انداخت و با لحن پر حرصی گفت:

_کجا بودی پسره ی خنگ؟ اصلاً از کیه تا حالا غیبت زده؟

راست می گفت، اصلاً نمی دونم چقدر گذشته که از عمارت زدم بیرون. ولی با خیالی شونه ای بال انداختم و گفتم:

_ بیخیال، در حال حاضر که می بینی اینجام...

_بخدا خیلی بیخیالی باربد... اصلاً متوجه ی اطرافت نیستی...

می دونی چقدر نگرانت بودم؟

با یاد آوری اوایل جشن و حضورش کنار دلربا از ذهنم خطور کرد الانم که با پرستو گرم گرفته بود. با نیشخندی که متوجه بشه گفتم:

_ اره بابا من بودم داشتم با دور و وری هام خوش و بش می کردم و از نگرانی دل تو دلم نبود...!

متوجه ی کنایه ام شد. چون شرمزده شد و سرش رو زیر انداخت ولی انگار چیزی یادش اومد سریع سرش رو بلند کرد و گفت:

_ راستی

خیلی سرد گفتم:

_ می شنوم...

_ توکه داخل حیاط بودی پس حتماً دلربا رو دیدی و می دونی چرا با دو از حیاط اومد داخل و بدون توجه ای به سمت اتاقش رفت...

با حرفش قلبم به تالاپ و تولوپ افتاد.

_ یعنی چی؟

_ یعنی چی نداره! سراغ تو رو گرفت جای من پرستو گفت رفتی تو حیاط اونم اومد تا دنبال تو بگرده، ربع ساعتی بعد با دو وارد شد و به سمت اتاقش دوید. این دختره، خدمتکارت! انگار دوستش بود چون اونم به سرعت دنبالش دوید...

حالا مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده. نکنه... نکنه... دلربا من رو با اون دختره دیده؟! اگه دیده باشه چی...؟! اصلاً ببینه مگه اون چکاره ی منه! با بیخیالی که خودم حس میکردم ظاهریه شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ خب به من چه...

_ نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟ نکنه کسی اذیتش کرده باشه؟

_ اه بسه دیگه کی به اون دختره اهمیت میده که بخواد اذیتش کنه...؟! ی حسی درونم می گفت خودت...

رامین با عصبانیتی آشکارا گفت:

_ اوکی اوکی... یه چیزی بهت بگم باربد؟ حیف اون دختر به تو...

این رو گفت و ازم دور شد....

دلربا

رو تختم نشسته بودم و در رو از پشت سر رو خودم قفل کرده بودم نه می خواستم کسی بیاد دنبال من نه می خواستم صدای اون موزیک لعنتی رو بشنوم...اون لحظه از جلو چشمم کنار نمی رفت. آره آره من دوستش دارم و نمی تونم با کس دیگه ای ببینمش... بهش گفته بودم دوستت دارم... بهش گفته بودم لعنتی عاشقتم... پس چرا... چرا باهام

این کار رو کرد...؟ البته مقصر نیست بهم رک گفت دلربا من بهت احساسی ندارم یعنی خودت و احساست هری برید به درک... با خودم حرف می زدم

و خود خوری می کردم از بس گریه کرده بودم احساس می کردم دیگه برام اشکی نمونه...! باید خودم رو آرام می کردم

وگرنه امشب یا دیوونه می شدم یا حتماً خودم رو می کشتم...

اره اره یادم اومد نوشیدنی ، همون کوفتی ای که باربد می خوره و به قول خودش مرهم تنهایی هاش بوده... پس من چرا نخورم؟ یادمه یک روز قایمکی از کشو های یک بطری کش رفتم تا ببینم چه مزه ایه ولی تا حالا پیش نیومده، ولی حالا طعمش رو میچشم و باهاش درد عشقم رو فراموش میکنم... از زیر تخت کشیدمش بیرون و سرش رو با سختی باز کردم. از کنار تختم، روی میز لیوان رو برداشتم و از اون مایع بطری توش خالی کردم. مردد بودم که بخورم یا نه ولی باز اون لحظه جلوی چشمام نقش بست بدون لحظه ای صبر لیوان رو یک نفس بالا کشیدم... احساس کردم ی چیز خیلی تند از گلوم با شدت رفت پایین، گلوم می سوخت ولی بی اهمیت لیوان دومی رو پر کردم و سر کشیدم بعد لیوان سومی و...

سرم گیج می رفت احساس حالت تهوع داشتم ولی حالم دیگه برام اهمیتی نداشت، چون قلبم شکسته بود... گاهی با خنده گاهی با گریه به یاد گذشته می افتادم. دلم می خواست برم پیش باربد و بهش بگم چرا عشقم رو رد کرد؟ چرا از وقتی از اون آمریکای لعنتی برگشت رفتارش صد و هشتاد درجه عوض شد

این طوری همیشه تا کی بشینم داخل اتاقم باید برم رو در رو باهاش صحبت کنم. در رو باز کردم و که صدای موزیک کر کننده به گوشم رسید و گوشم رو خراش انداخت

_ اه این چه آهنگ کوفتی ایه...

از نرده ها گرفتم و خواستم از پله ها برم پایین که پام به اولین پله نرسیده سرم گیج رفت و زیر پاهام خالی شد...

باربد

تو مهمونی حضور داشتی ولی ناخداگاه ذهنم پر می کشید سمت دلربا، نکنه واقعاً منو دیده باشه...؟

نمی تونستم تحمل کنم آرام طوری تو دید نباشم از گوشه کنار به سمت اتاق دلربا راه افتادم باید می فهمیدم چی شده...

از پله ها بالا می رفتم که دلربا رو دیدم، نمی دونم چرا نمی تونستم راست راه بره و تلو تلو می خورد انگار یه خبریه... چند پله بالاتر رفتم که یهو صدای جیغ دلربا بلند شد نمی دونم چطور خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم. قلبم تالپ تالپ می کرد.

دلربا

سرم رو بلند کردم و دیدم تو بغل باربدم. خیالم راحت شد، به چهره ی جذابش خیره شدم نمی خواستم عصبی بشم. سرم رو تو بازو باربید نزدیک تر کردم و عطرش رو به مشام کشیدم. آرام طوری که نمی دونم شنید یا نه گفتم:

چشمام رو بستم و سرم رو بلند نکردم تا عکس العملش رو ببینم. دقایقی بعد بدنم داخل ی چیز نرم فرو رفت. چشمام رو

باز کردم و دیدم گذاشتم روی تخت خودم خواست بره که با هول دستش رو گرفتم.

باربد

قلبم از ترس داشت میومد تو دهنم اگه زودتر نمی رسیدم و می افتاد پایین بعد چی؟
اصلاً چرا این دختر برام مهم شده! بدون هیچ حرفی بغلش کردم و به سمت اتاقش راه
افتادم. وسط راه صدای زمزمه گونه اش به گوشم رسید که گفت:

_ دوستت دارم...

این رو گفت و سرش رو بیشتر به بازوم فشرد. احساس کردم ضربان قلبم بالا رفت. می دونستم دوستم داره ولی این بار، انگار دوستت دارم گفتنش فرق داشت. قلبم محکم خودش رو به در و دیوار می کوبید شاید الان دلربا راحت داره صدای محکم تپیدن قلبم رو بشنوه... خدایا من چرا اینطوری شده بودم...! به اتاقش رسیدم در رو با پام باز کردم و آروم روی تخت گذاشتم خواستم برگردم که دستم اسیر دستای دلربا شد.

_ کجا داری میری؟

نه سمتش برگشتم نه حرفی زدم که دوباره گفت:

_ نرو خواهش میکنم نرو باربد...

تو یک لحظه غفلت، دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد که باعث شد تکون آرومی از روی تعجب بخورم.

محکم کمر رو بغل کرده بود طوری که حتی نمی تونستم خودم رو تکون بدم. به طور ناگهانی دستش رو از دوطرف کمرم برداشت و اومد روبرم قرار گرفت. قد اون نسبت به من خیلی کوچیک بود.

_ باربد...

ناخودآگاه گفتم:

_ جانم...

لبخند پهنی روی صورتش نقش بست. یک لحظه قافل رو نوک پا بلند شد و از لپم بوسید. تعجب کردم نه از بوسیدن دلربا از این که دهنش بوی الکل می داد یعنی به خاطر همینه که رو

خودش و رفتارش تسلط نداره! ولی آخه چرا باید نوشیدنی بخوره اون که کلاً از این طور چیزا بدش میاد...!

چشمم رفت سمت لپش سرم رو به طرفین تکون دادم و به خودم تشر زدم.

_ باربد...

دلربا بود که با معصومیت اسمم رو صدا میزد.

_ دوستت دارم ، می دونم می دونم تو دوستم نداری، بهم عاقله ای نداره و حقم ندارم اینو بگم ولی میگم؟

یعنی چی؟ یعنی من رو در اون حالت دیده از چیزی که می ترسیدم سرم اومد... پس برای همیشه که بهم ریختس! ولی چه جوابی باید بهش می دادم؟ می گفتم لعنتی به رامین حسودیم شد که اون طور باهاش گرم گرفته بودی و براش سرخ و سفید می شدی؟ می گفتم اون لحظه تو رو جای اون دختر تصور کردم؟ اه لعنتی نه... اینا چیه من دارم میگم...

_ نمیخواهی چیزی بگی؟ باش اشکال نداره...

صدای دلربا بود که از افکار بهم ریختم کشیدم بیرون. دستم ناگهان توسط دلربا کشیده شد و به سمت تخت خوابش هدایت کرد.

_ بشین...

متعجب از کارش آروم روی تخت نشستم که تخت فرو رفت خودش همدقیقاً کنارم نشست. بهش زل زدم که خنده ی بلندی سر داد و میون خنده هاش گفت:

_ نترس نمیخوام باهام باشی چون سهم من نیستی، ولی...

ولی... می خوام امشب که خودت آرامشم رو گرفتی خودتم آرامش رو برای مدتی هر چند کوتاه ولی بهم برگردونی...

لب زدم.

_ چطوری؟

همون طور که نشسته بودیم رو تخت دراز کشید و سرش رو گذاشت روی پام.

_ کاری نکن فقط کنارم بمون...

این رو گفت و آرام چشماش رو بست. باورم نمی شد به این زودی خوابیده باشه...

چند باری آرام تکونش دادم مبادا بیدار باشه ولی نه انگار واقعاً خوابش برده بود. نمی دونم چرا حس عذاب وجدان گرفته بودم بابت این که اون دختر ناشناخته رو بوسیدم و دلربا دیده بودم...

واقعاً نمی خواستم اون اتفاق بیوفته ولی حال که افتاده و همیشه کاریش کرد. به چهره معصوم غرق در خوابش نگاه کردم. پشت پلک هاش پف داشت که نشون از گریه بیش از حدش بود جالب این که الان تازه این رو متوجه شدم! موهای

بلند و پریشون رو پاهام پخش شده بود. ناخداگاه دستم رو میون موج موهای پریشونش بردم و انگشت هام رو میون اون ها فرو کردم. تره ای از موهایش رو بالا آوردم و به بینیم نزدیک کردم، عجب بوی خوشی داشت! چشمم سوق داده شد به سمت لبهایش. اگه این جا باشم بالخره ی اتفاق میوفته. سرش از روی پام بلند کردم و آرام رو بالشتش قرار دادم. پتو آبی گلبافت و خوش رنگش رو هم روش کشیدم. قصد رفتن داشتم که دستم توسط دلربا کشیده شد و با کله افتادم روش... یک میلی متر کمتر فاصله صورتم با صورتش بود. حرم نفس ها داغش با صورتم که بر می خورد

حالم رو آشفته می کرد... در همون حالت آرام لب زد.

_ تنهام نزار...

دیگه طاقت نداشتم. همون یک میلی متر فاصله رو پر کردم که دلربا تکون آرومی خورد. زود از روش بلند شد و بدون لحظه ای صبر از اتاقش خارج شدم. خدایا من چیکار کردم؟ باورم نمیشه! ته دلم احساس خوشحالی می کردم.

به پذیرایی رفتم هیچ کس حضور نداشت و همه جا بهم ریخته بود. مگه من چقدر زمان گذشته که همه رفتن...!

بیخیال مهم نبود، به هر حال گذشت... راهی اتاقم شدم. بدون این که لباس هام رو در بیارم رو تختم دراز کشیدم. خسته بودم و به خواب نیاز داشتم ولی اتفاقات امشب خواب رو از چشمم ربوده بودن...! مخصوصاً اتفاق همین چند دقیقه پیش باورم نمیشه که این بار بدون هیچ اشتباه و سوء تفاهمی همانند یک رویا بود. سرم رو به طرف تکون دادم باید از فکر و خیالش بیام بیرون، نباید بزارم این خیالات افکارم رو درگیر کنن. با فکر، تصمیمی که چند وقتیته ذهنم رو درگیر کرده و قصد

عملی کردنش رو دارم آروم پلک هام رو، روی هم قرار میدم...

دلربا

با سر درد خفیفی چشمم رو باز کردم. چندین بار پلک زدم تا دیدم رو به دست بیارم.
دستم رو، روی شقیقه هام قرار دادم، نبض داشت...

_ اه برای چی درد می کنه!؟

ذهنم جرقه می زنه و اتفاقات دیشب تو یک لحظه برام مرور میشن... ناراحتی دیشب
باز اومد سراغم. بغض به گلوم چند

انداخت و قطره اشکی از چشمم سرازیر شد. ولی با یاد آوری بی محلی ها و کار
دیشبش دستم رو می برم بالا و با خشم پاکشون میکنم

_ اشک برای چی؟ برای کی داری از چشمام سُر می خوری؟ برای باربد...؟ همونی که صدین بار پست زده و با کار دیشبش یک ذره امیدتم از دست دادی...! بیخیال... نباید بهش محل بدم کلاً بهتره ازش دوری کنم و رفتاری که خودش داره رو باهاش داشته باشم.

سعی داشتم خودم رو سرگرم کنم تا همه چی رو فراموش کنم تا کمتر اذیت بشم. حالا که صبا هم نبود معلوم نیست کجا رفته تصمیم گرفتم خودم نهار درست کنم... از داخل یکی از کشو ها کتاب آشپزی رو کشیدم بیرون. دونه دونه به تمام ورقه هاش نگاه کردم.

_ همه ام که سختن واویال...

دوباره ورق زدم. که چشمام از خوشحالی برق زد.

_ اره خودشه، یک غذای راحت و آسون و صد البته خوشمزه...

تند تند از روی کتاب مواد لازم فسنجون رو از کابینت ها کشیدم بیرون و روی میز، کنار اجاق آماده کردم.

ی نگاه به کتاب انداختم و ی نگاه به مواد لازم. پیش بندم رو بستم و کم کم طبق دستور نوشته شده پیش رفتم بعد حدود یک ساعتی غذا رو بار گذاشتم. زیر شعله ی اجاق گاز رو متوسط گذاشتم و با خوشحالی کف دست هام رو به هم کوبیدم.

_ آخیش، بالخره تموم شد...

باربد

دیشب دیر وقت خوابیده بودم صبح اول وقت بیدار نشدم که برم شرکت... ساعت مچیم رو به دست چپم بستم و از پله ها پایین رفتم. امروز باید تصمیمم رو قطعی کنم.

کمی که پایین تر رفتم بوی خوش فسنجون دماغم رو قلقلک داد. احتمال می دادم صبا درست کرده، راهم رو به سمت

آشپزخونه کج کردم که با دیدن بهم ریختگی آشپزخونه و همچنین دلربا که پشتش به من بود تعجب کردم.

یعنی دلربا آشپزی کرده و این جا رو به این وضعیت رسونده؟! تک سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه.

با صدای سرفه ام با ترس برگشت سمتم و بهم خیره شد.

سر و وضع خودش که بدتر از آشپزخونه بود. اخمی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

_ این جا چه خبره؟

کمی جا به جا شد. انگار که تا حالا بیهوش بوده و الان به هوش اومده با لحن سردی گفت:

_ هیچی حالا که کسی نبود؛ خواستم خودم غذا درست کنم...

ابرویی بالا انداختم و با دست به دور تا دور آشپز خونه اشاره کردم و گفتم:
_ این طوری؟ آخه این چه وضعشه؟!

_ معذرت می خوام بار اولمه برای همینه که انقدر بریز و بیاش کردم.

همچنان که اخم داشتم گفتم:

_ بیخیال، این جا رو تمیز کن و تا یک ساعت دیگه بیا اتاق کارم...

_ چرا؟

_ هر وقت اومدی متوجه میشی...! این رو گفتم و سمت اتاق کارم رفتم.

دلربا

جارو خاک انداز دستم گرفتم و تند تند جارو کردم، بعدش طی رو برداشتم و کف آشپزخونه رو برق انداختم. حدوداً چهل دقیقه ای طول کشید. لوازم رو گذاشتم سر جای اولشون و کمرم رو که گرفته بود راست کردم. به آشپزخونه نگاهی انداختم و برای خودم با دهن سوت زدم.

_ به به، ببین چه کردم من....

خوب که مطمئن شدم همه جا رو تمیز کردم و جایی رو از قلم ننداختم، زیر گاز رو کم کردم که غذام نسوزه و به سمت اتاق باربد رفتم.

دلم نمی خواست واقعاً باهاش رو به رو بشم، البته چند دقیقه پیش دیدمش ولی اون ناگهانی بود نه مثل الان ه خودش گفته پیام... نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم. تقه ای به در زدم.

_ بیا داخل...

سرم رو زیر انداختم و آروم وارد اتاق شدم اصلا نمی خواستم ببینمش...

_ سرت رو بگیر بالا...

همچنان سرم پایین که صدای غرزش بلند شد.

_ میگم اون سر رو بگیر بالا، مگه سری قبلی بهت نگفته بودم جلوی من هیچ وقت سرت رو ننواز پایین؟

ناچاراً سرم رو بلند کردم که با دو تپله طوسی رنگ اما خشمگین چشم تو چشم شدم.
تندی نگاهش رو دزدید و با لحن آروم تری گفت:

_ بشین حرف هام طولانیه..

_ مهم نیست، می شنوم...

حوصله نداشتم و اینم برای چند کالم حرف داشت طول می داد. زیر چشمی نگاهش کردم که دستاش رو توی هم قالب کرده بود و با انگشت هاش بازی می کرد. انگار مردد بود از حرفی که می خواست بزنه.

_ اگه حرفی نیست من برم...؟

از رو صندلی بلند شد و تند تند گفت:

_ چرا چرا...! فق نمی دونم چطور بهت بگم...

شونه ای بال انداختم و زیر لب گفتم:

_ درست حسابی...

همچنان زیر چشمی نگاهش می کردم. چشماش رو بست و نفسش رو پر صدا بیرون داد.

_ چی؟_

از روی صندلی بلند شد. پشتش رو به من کرد و گفت:

_ میگم آزادی، از این واضح ترا!

متوجه منظورش نشدم، یعنی چی که آزادی...؟

_ میشه واضح تر بگی منظورت چیه؟

_ دارم میگم آزادی، میتونی هر کجا دوست داری بری... بری و بر نگردی..._

گوش هام به صدا در اومدن و زنگ زدن. حیران بودم. باورم نمی شد باربد این حرف رو زده باشه

گنگ بودم. یعنی بعد این همه وقت از زندانی که برام ساخته بود آزادم کرد؟ چندین باز حرفش تو ذهنم اگو شد.

"آزادی... " "آزادی... " "آزادی... "

رفته رفته لبخند پهنی رو لبام جاری شد. یعنی الان می تونم آزادانه هر کجا که میخوام برم؟ و مهم تر از همه می تونم مادرم رو ببینم...؟

ناباورانه گفتم:

_یعنی واقعاً می تونم برم؟

همچنان که پشتش رو به من بود جواب داد.

_ آره... _

دیگه واقعاً مطمئن شدم، میتونم بالخره نفس آزاد بکشم بدون گفتن حرف دیگه ای با خوشحالی به سمت در دوییدم ولی ناگهان با یاد آوری عشقم نسبت به باربد منصرف شدم. هنوز پشتش به من بود. نزدیکش شدم.

_ پس چرا رفتی؟

متعجب از این که چطور فهمیدم رفتم گفتم:

_ چطور فهمیدی رفتم؟ تو که پشتت به من بود...!

_ مهم نیست... تو چرا رفتی؟

آروم لب زدم.

_ می خوام برم ولی نمی تونم...

به سرعت برگشت سمتم. چهره اش عین علامت سؤال شده بود. ولی خودش رو ریلکس جلوه داد و گفت:

_ چرا؟ تا الان که بال بال میزدی برای رفتن!

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

_ اره، ولی نمی تونم ازت دور باشم.

صدایی ازش در نیومد که ادامه دادم.

_ می دونم برات مهم نیستم ولی من با تو فرق دارم دلم رو ناخواسته دادم به تو و هیچ جوهره نمی تونم فراموش کنم.

سرم رو بیشتر تو یغه ام فشردم و ادامه دادم.

_ قبلاً می خواستم برم هیچ جوهره نمی تونستم این جا رو تحمل کنم ولی حالا؛ حالا فرق کرده میخوام تا ابد در بند تو باشم...

_ برو...

سرم رو بالال آوردم و گفتم:

_ چی؟

_ میگم برو، نمیخوام حتی یک لحظه ی دیگه هم این جا ببینمت...

ناخواسته باز بغض لعنتی تو گلوم جا خشک کرد.

_ ولی...

با فریاد با دست سمت در اشاره کرد و گفت:

_ بهت میگم برووووو...

از ترس قدمی عقب رفتم. بغضم شکست و تبدیل شد به گریه. دیگه نمی تونستم تحمل کنم، بدون لحظه ای درنگ گریه کنان به سمت در دوییدم.

به اتاقم پناه آوردم. پشت در، روی کف سرامیکی سرد زمین نشستم. تا که تونستم هق زدم و گریه کردم. من از عشقم میگم و اون سرم فریاد میزنه! با صدای بلند فریاد زدم.

_ من دوستت داشتم ولی خودت قدر ندونستی... حالا میرم تا بدونی چه کسی رو از دست دادی...

از خودم عصبی بودم. با پشت دست اشک های روی صورتم رو تمیز کردم و گفتم:

_ دیگه نمیخوام الکی از چشمم فرو بریزید وقتی قدر من و شما رو نمی دونه چرا من براش دل خون بشم و شما دوتا اشک بریزید!

تصمیم گرفتم برم. دیگه موندن تو این جا فایده ای نداره... به سرعت تو چمدون کوچیک و پوسیده ام که از خونه پدریم آورده بودم لوازم رو جمع کردم. دستم رو بردم

زیر تشک تختم و دو قطعه عکسی که یکی مال بچگیش بود یکی مال زمان نامزدیش بوده و خنده رو لب هاش جاریه رو خیلی وقت پیش از آلبوم کش رفته بودم. به عکس خیره شدم. روش دست کشیدم و لب زدم.

_ دوستت دارم دست خودم نیست...

و دور تا دور اتاق رو نگاه کردم که مبادا چیزی رو فراموش کرده باشم. خوب که مطمئن شدم چیزی رو از قلم ننداختم چمدون کوچیک و رنگ و رفته رو تو دستم جا به جا کردم و به سمت بیرون رفتم.

همین که در اتاق رو باز کردم با صبا که با چشم های اشکی جلوم قرار داشت روبرو شدم.

_ میخوای بری؟

چمدونم رو گذاشتم کنار. یک قدم بهش نزدیک شدم دستم رو بردم بالا که خودش رو عقب کشید و گفت:

_ گفتم داری میری؟ سرم رو زیر انداختم و ناچاراً گفتم: _ آره...

_ پس چرا از اول بهم نگفتی؟

دوباره به سمتش رفتم و خودم رو نزدیکش کردم. دقیقا روبروش ایستادم و با صدایی
توش ناراحتی موج میزد گفتم:

_ یک دفعه ای شد! حتی خودمم نمیخوام برم...!

_ پس چرا داری میری؟

دوباره دستم رو بردم بالا . این بار دستم رو پس نزد. با سر انگشت اشک هاش رو پاک
کردم و گفتم:

_ مجبورم صبا... مجبور...

گریه اش شدت گرفت و همچنان به گریه گفت:

_ نه نروووو، نميخوام بري و تنهامبزاری...کبری خانمم که کالا رفته و ديگه نمياد فقط تو بودی که توهم داری میری و تنهام میزاری...

دوباره اشک تو چشمام حلقه بست ولی برای این که صبا بدتر از این نکنه و ناراحتیم رو نبینه تند تند پلک زدم که از چشمام نبارن...

_ نه عزیزم، باهات در تماس میشم بعضی مواقع هم میام و بهت سر میزنم...

_ نميخوام نميخوام...

پیشنویم رو به پیشنهادش چسبوندم و گفتم:

_ تو شاهد همه چی بودی و می دونی واقعاً تمایلی به رفتن ندارم ولی خب چیکار کنم؟ مجبورم برم...! باربد ديگه نميخواه این جا زندگی کنم.

پیشنویم رو به پیشنهادش محکم فشار داد و گفت:

_ می دونم دلر با ولی..._

با خنده تصنعی سرم رو کشیدم عقب و گفتم:

_ ولی و اما نداریم، حال هم زود اشک هات رو پاک کن..._

شماره ی صبا رو ازش گرفتم تا باهاش در ارتباط باشم. به آغوش کشیدمش و خداحافظی کردیم برای بار آخر چشمام رو، تو دور تا دور عمارت چرخوندم. تو گوشه گوشه ی این عمارت خاطره داشتم... نذاشتم باز بغض بهم غلبه کنه. چشمم رو گرفتم که ناگهان باربد رو، دست به دیوار با صورتی خنثی که هیچ چیز رو توش تشخیص نمی دادی دیدم. انگار منتظر بود من برم. نگاهی دقیق به صورتش بهش انداختم تا برام همیشه خاطرش زنده بمونه. انگار متوجه شد که روش رو ازم برگردوند.

با شرم نگاهم رو ازش گرفتم. چقدر دیگه بهم بفهمونه منو نمی خواد! چمدونم رو دستم گرفتم و بدون لحظه ای صبر پا به بیرون گذاشتم...

از در عمارت بیرون رفتم و به اطراف زل زدم. چقدر دلم برای بیرون تنگ شده بود! چشمام رو بستم و از اعماق وجودم گفتم:

_ خدایا شکرت...

تا چشم کار می کرد تماماً خونه ویلایی هایی مانند عمارت باربد بود. اوففف تا کی می خوام بهش فکر کنم؟ بی محبا ماشینی مشکی شیشه دودی ای کنار پام ترمز کرد از ترس هین بلندی کشیدم و دستم رو، روی قلبم قرار دادم. به خودم اومدم و محکم با انگشت به شیشه راننده کوبیدم و گفتم:

_ هوی یارو مگه کوری؟

شیشه رو آرام کشید پایین. با ابروی بالال رفته به راننده نگاهی انداختم که پسر جوون، مو سیخ سیخی ای پشت رل نشسته و عینک به چشم داشت. عینکش رو داد بالا و لبخند چندش آوری رو لب هاش نشوند سوتی زد و گفت:

_ جووون، عجب تیکه ای!

چیکی نگاهش کردم و گفتم:

_ برو که اصلاً حوصله ات رو ندارم اول می خواستی با ماشین غول پیکرت بکشیم حالا
برام سوت می کشی!

_ من غلط کنم همچین جیگری رو زیر بگیرم...

بی توجه به حرفاش راهم رو به سمتی کج کردم و بهش محل سگم ندادم.

از چند نفر پرسیدم تا بالاخره ایستگاه اتوبوس رو پیدا کردم. اصلاً فکر نمی کردم تو
همچین محل الکچری ای، ایستگاه

اتوبوس وجود داشته باشه. همین که خواستم بشینم رو صندلی اتوبوس از راه رسید.
خودم رو به تندی داخل انداختم و رو صندلی ای نشستم. اتوبوس تقریباً خالی بود. کیف

پولم رو باز کردم و به داخلش انداختم پول زیادی نداشتم ولی به اندازه ای می شد که بخوام باهاش برم خونمون ولی نمی دونستم چطوری و از کجا برم! از رو صندلی بلند شدم و به سمت راننده

رفتم. راننده مرد مسنی بود. لبخند کوتاهی رو لبام نشوندم و گفتم:

_ سلام

_ سلام دخترم...

_ ببخشید مزاحم شدم، این جا ها رو بلد نیستم میشه راهنماییم کنید؟

_ بله جانم، بفرما...

می خوام برم مهرشهر، ولی نمی دونم چطوری و از کجا باید برم...

لبخند پهنی زد و دستی به ریش های جو گندمیش کشید.

_ خب دقیق نمی دونم ولی فکر میکنم از ایستگاه بعدی راه داشته باشه، ایستگاه بعد پیاده شو بعد با سواری میتونی بری...

لبخند عمیق تر شد. تشکری کردم و کرایه رو پرداخت کردم. کمی بعد به ایستگاه مورد نظر رسیدم. با هزاران پرس و جو ایستگاه مهر شهر رو پیدا کردم. به راننده آدرس دقیق رو گفتم و به سمت آدرس خونمون حرکت کردیم. احساس خواب

آلودگی می کردم آهسته آهسته پلک هام روی هم قرار گرفتن و به خواب فرو رفتم.

خواهر خواهر...

با صدای یک نفر چشمم رو باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم.

_ خواهر رسیدیم...

کمی به ذهنم فشار اوردم که همه چی رو به یاد آوردم. با شرمندگی لب زیرینم رو گزیدم و گفتم:

_ ممنون، چقدر میشه؟

_ قابل شما رو نداره 45 هزار...

مبلغ مورد نظر رو بهش دادم و تشکر کوتاهی از ماشین پیاده شدم.

به کوچه تنگ و همیشه کثیمون خیره شدم. همون طوری که قبل بود الانم همینه هیچ فرقی نکرده. به در مشکی و زنگ زده ی خونمون نگاه کردم. قلبم از هیجان دیدن مادر تالپ تولوپ

محکم خودش رو به قفسه ی سینم می کوبید. دستم رو که از فرط خوشحالی می لرزید بالا آوردم و انگشتم چند تقه به در زدم. منتظر شدم که صدای مادرم بییچه و بگه کیه ولی در کمال تعجب صدای زن دیگه ای که اصلاً مشابه صدای مادرم

نبود به گوشم رسید که گفت:

_ کیه؟

چندی بعد زن نسبتاً جوانی که بهش می خورد حدود سی یا سی و یکی دوسال باشه با چادر گل گلش در رو باز کرد و بهم خیره شد.

_ بفرمایید کاری داشتید؟

با صدای زن به خودم اومدم و با دلواپسی گفتم:

_ س... سالم... ببخشید خانم صدیقی این جا زندگی می کنند؟

_ نه، اصلاً کی هست؟

بهت زده قدمی عقب رفتم. پاهام توان وزنم رو نداشتن... کم کم زانو هام خم شدن و روی دو زانو به زمین افتادم.

این... این... داشت چی می گفت؟ یعنی چی که مامانم این جا نیست؟

زنه با چادر گل دارش به سمتم پاتند کرد و چیزی زمزمه کرد که متوجه ی حرفش نشدم فقط تکان خوردن لب هایش را می دیدم!

دلم خوش بود حداقل مامان رو دارم ولی اونم گذاشته رفته...

کم کم اشک از چشمام روونه شدن این بار نه برای عشق، بلکه برای تنهایی خودم. تنها امیدم، مامان بود. دلم می خواست رو زانو هاش سرم رو بزارم و زار بزنم ولی حالا....

زنه با لیوان آبی اومد سراغم و با نگرانی گفت:

_ بیا کمی آب بخور حالت جا بیاد...

لبخند دردناکی از حرفش زدم و گفتم:

_ ممنون، حالم خوبه...

بی توجه به حرفای زنه از کوچه خارج شدم و دوباره سراغ اتوبوس رفتم. با بیحالی تو ایستگاه نشسته بودم و به این فکر

می کردم که حال چیکار کنم! حال دیگه کجا برم! تمام امیدم مامان بود که اونم معلوم نیست کجا رفته...!

اتوبوس اومد. سوار شدم و روی صندلی ای نشستم. نمی دونستم مقصد کجاست ولی با این حال سوار اتوبوس شده بودم.

_ خانم ایستگاه آخره...

با صدای راننده به خودم اومدم. سرم رو از شیشه کنارم برداشتم و بی حال دست توی کیفم بردم که کرایه رو حساب کنم. ولی جای پول کارتی تو دستم اومد. کارت رو جلوی چشمم گرفتم که نوشته بود بهروز، بهروز صداقت...

_ خانم نمی خوای پیاده شی؟

_ چرا چرا!

با هول بلند شدم و کرایه رو پرداخت کردم. همین که پیاده شدم مجدداً به کارت داخل دستم خیره شدم. یادمه بهروز

گفت اگه برام مشکلی پیش اومد بهش زنگ بزنم حتی اگه هر گوشه ی جهانم باشه بهم کمک می کنه.

با تلفن عمومی شماره رو گرفتم ولی بعد به خودم گفتم:

_ نه نه...، اون چيکارمه که بخواد بهم کنه؟ ولی جزء اون که کس ديگه ای رو هم نمی شناختم. نفسم رو پر صدا بیرون دادم و از سر شماره گرفتم. یک بوق، دوبوق... با هر بوق انگار قلبم تو دهنم می اومد. بالخره تماس وصل شد.

_ بله بفرمایید...

گوشی رو تو دستم فشردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ آقای صداقت؟

_ بله خودمم بفرمایید...

_ دلربام...

ديگه صدایی نمی شنیدم فقط صدای نفس زدن هاش بود که از پشت گوشی شنیده می شد.

_ آقای صداقت می شنوید؟

انگار که به خودش اومده باشه تند تند گفت:

اره اره...

لب زیرینم رو به دندون گرفتم و ادامه دادم.

برام مشکلی پیش اومده؛ آدرس بدم میای دنبالم؟

حتماً الان کجایی؟

با چشم به اطرافم نگاه کردم و به تابلویی که کمی جلوتر نوشته بود به مصباح خوش اومدید چشم دوختم. بی اختیار لب زدم:

_ مصباح، این جا نوشته مصباح

_ اوکی اوکی، تا نیم ساعت دیگه راننده ام میاد دنبالت...

باشه ای گفتم و قطع کردم. شکمم به صدا در اومد حقم داشت الان ظهره و هنوز هیچی نخوردم یاد فسنجونی که امروز برای اولین بار درست کردم افتادم. دستی به روی شکمم کشیدم و گفتم:

_ بیخیال فعلاً جاش نیست حالا بعداً ی چیزی می خورم...

به ساعت مچیم نگاه کردم. نیم ساعت بیشتر شده بود نا امید از این که بهروز هم بیخیالم شده باشه قدمی گذاشتم که برم به ناکجا آباد که صدایی از پشت سرم شنیدم.

_ ببخشید خانم؟

برگشتم سمت صدا. مردک میانسال و خوش پوشی که اسمم رو صدا زده بود گفت:

آغوش ممنوعه
_ دلربا خانم؟

_ خودمم بفرمایید؟

_ آقای صداقت من رو فرستادن دنبال شما

خوشحال از این که قال نگذاشتم به سمت ماشینی که مرده درش رو باز کرد رفتم و نشستم داخلش. همین که نشستم داخل ماشین به مرده گفتم:

_ ببخشید، داریم کجا میریم؟

از آینه جلو ماشین بهم نگاهی همراه با لبخند انداخت و گفت:

_ صبر کن دخترم خودت متوجه میشی...

از شنیدن جواب سئوالم پکر شدم و با لب و لوجه ی آویزون به بیرون خیره شدم.

واقعاً نمی دونستم که کارم درست بوده یا اشتباه که با بهروز تماس گرفتم! ولی گزینه ی
دیگه ای جزء بهروز نداشتم.

بسم اللهی زیر لب گفتم و به در اتاق زدم.

_ بفرما داخل..._

دستام رو تو هم قالب کردم و وارد شدم. به محض این که دید منم با هول از پشت
میزش بلند و شد و گفت:

_ سالم خوش اومدی..._

اصلاً یادم رفت سلام کنم. با شرمندگی لبم رو گزیدم و آرام گفتم:

_ سالم، ممنون..._

_ چرا سر پا و ایستادی برو بشین

با شرمساری قدم به سمت مبل برداشتم و روش نشستم. خودشم اومد روی مبل
روبروییم نشست که باعث شد احساس معذبت کنم.

_ چای یا قهوه؟

با صدای سرم رو کمی به بالا متمایل کردم و گفتم:

_ ممنون هیچی

_ عه این طوری که همیشه! بعد این همه مدت دیدمت حالا حتی دلت نمی خواد باهام
ی لیوان قهوه یا چای بخوری...

برای این که ناراحت نشه آرام لب زدم.

از روی مبل بلند شد و به سمت تلفنش رفت. شماره کسی رو گرفت فکر نمی کنم یک بوقم خورد یا نخورد که تماس وصل شد.

_ خانم کاظمی بی زحمت دولیوان چای بیارید اتاقم..._

تلفن رو گذاشت سرجاش و نشست جای اولش. رو کرد سمت

من و گفت:

_ خب تو کجا و این جا کجا؟ فکر نمی کردم هیچ وقت یادی ازم کنی..._

سرم رو بیشتر زیر انداختم و با شرمساری گفتم:

_ معذرت میخوام برام مشکلی..._

تقه ای به در خورد و دختری جوونی که بهش می خورد 20 یا 21 ساله باشه که البته فکر می کنم منشی بهروزه وارد اتاق شد.

_ اقا چای که خواستید رو آوردم _ اوکی بزار روی میز و برو...

چای رو گذاشت روی میز و بهش نگاهی انداخت نمی دونم چرا احساس کردم نگاهش رنگ حسادت داره. بیخیال شاید توهم زدم.

با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد.

_ خب داشتی می گفتی؟

لیوان چاییم رو دست گرفتم. قلوپ آرومی ازش گرفتم و با شرمساری قبلی گفتم:

_ برام مشکلی پیش اومده...

کمی روی مبل جا به جا شد و گفت:

_ خب چه مشکلی؟ اگه من میتونم کمکت کنم که خیلی خوشحال میشم...!

با لیوانم که روی میز بود شروع کردم به بازی کردن و ماجرا هایی که طی این یک و نیم سال برام رخ داده رو تعریف کردم. حرف هام که تموم شد نفسی از روی سبکی کشیدم و به بهروز نگاه کردم که همچنان دستش زیر چونه اش قرار داشت و بهم خیره شده بود. کمی معذب شدم که انگار متوجه شد. دستش رو از زیر چونس برداشت و کمی جا به جا شد.

_ باورم نمیشه که طی این مدت برات این همه اتفاق افتاده و مهم تر از همه چطور این همه مدت بدون این که بخوای بری بیرون زندگی کردی!

_ تعریف کردم که...

_ اره اره، ولی باورش برام سخته...

_ می دونم ولی عین حقیقته...

لبخند مردونه ای زد و گفت:

_ بیشتر از خودم به حرفای تو اعتماد دارم.

با این حرفش شرم کشیدم احساس کردم صورتم گر گرفت.

_ راستی نگفتی از چه کمکی بر میادا! حاضرم هر چی باشه اگه در توانم باشه با دل و
جون قبول کنم.

دوباره سرم رو زیر انداختم و گفتم:

_ کمک که ازت بر میاد... ولی...

_ ولی چی؟

برام سخت بود که ازش بخوام بهم جا بده ولی چاره ی دیگه ای نداشتم. چشمام رو بستم تا بیشتر از این خجالت نکشم.

_ اگه میشه برای مدتی بهم جا بدی؟

_ چی؟

چشمام رو آرام آرام باز کردم و گفتم:

_ فعلاً که نمی دونم مادرم کجاست، ماجرای باربدم که بهت گفتم به هیچ دلیلی یهو بهم گفت برو. نه کسی رو می شناسم نه جایی برای موندن دارم اگه میشه چند وقتی بهم جا بدی...

بهر روز از روی مبل بلند شد که هری دلم ریخت. فکر کردم که الان میگه قبلاً ازت خواستگاری کردم که جوابت منفی بود

حالا اومدی ازم درخواست کمک می کنی! ولی برعکس با خوشرویی بهم نگاه کرد و گفت:

– چی بهتر از این؟!

متوجه ی منظورش نشدم برای همین گفتم:

– چی؟

دستی به پشت سرش کشید و گفت:

– هیچی، به راننده میگم برسوندت خونه تا اون موقع خودمم میام.

خوشحال از این که برای چند وقتی سرپناه کردم رو کردم سمت بهروز و گفتم:

– واقعاً نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم اگه تو نبودی که... _ فعلاً که می بینی هستم

دست انداخت تو جیب کتتش و دسته کلید کوچک که آویز قشنگی هم بهش وصل بود رو گرفت سمتم و ادامه داد.

– زود برو خونه و کمی استراحت کن.

کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد شدم.

وارد خونه شدم و به اطراف نگاهی انداختم. خونه حدوداً هشتاد متری به نظر می رسید. یک دست مبل ال راحتی، سرمه ای که انگار با پرده ست شده بود خودنمایی می کرد. در ضمن از خونه و چیدمان وسایل و ... معلومه که پسر تر و تمیزیه. دست کلید رو، به جا کلیدی که جلوی در بود وصل کردم. به سمت مبل رفتم. مانتو و شالم رو از تنم کندم و روی مبل ولو شدم...

باربد

از موقعی که دلربا رفته خودم رو تو اتاقم حبس کردم اصلاً نمی دونم چرا! فقط ذهنم پر می کشه سمت اون نگاه آخرش...

در اتاقم برای بار چندم به صدا در اومد که این بار بی طاقت فریاد زد.

_ گفتم که گشتم نیست چرا دست از سرم برنمی داری؟ _ ولی من گشتمه و تنهایی میلم
نمیره به غذا خوردن

فکر کردم باز صباست از صبح تا حالا مدام میگه غذا بخورم ولی این بار صدای رامین بود.
با بی حالی به سمت در رفتم. قفل در رو باز کردم و دوباره رو تخرم ولو شدم.

_ پاشو پاشو تیل بیا باهم نهار بخوریم. سرم رو تو بالشتم فرو کردم و همچنان گفتم: _
بابا نمی خوام

دست رامین روی شونم قرار گرفت با چشم بهش نگاه کردم که یعنی چیه؟ صورتش
جدی تر از همیشه بود.

_ ببین رفیق، می دونم دردت چیه ولی خود کرده را تدبیر نیست حال هم بیا نهارت رو
بخور حوصله نازکشی ندارم...

گنگ از حرفش ابرویی بال انداختم و گفتم:

_ متوجه منظورت نشدم...!

_ هیچی

با دست زیر شونه ام رو گرفت و ادامه داد.

_ پاشو دیگه...

با بی میلی از رو تخت و بلند شدم و حالت نشسته به خودم گرفتم. قاشق غذایی که به سمتم گرفته شده بود رو از دست رامین گرفتم و پر کردم از برنج و خورشت فسنجون. همین که قاشق رو تو دهنم گذاشتم یاد دلربا که امروز صبح به همه جا گند زده بود تا این رو درست کنه افتادم. قاشق دومی رو تو دهنم گذاشتم و چشمام رو بستم عجب مزه ی خوبی داشت! با این که برای بار اول درست کرده بود ولی عجب طعمی داشت...!

_ چه خوشمزه اس...!

چشمام رو باز کردم و حرف رامین رو با تکیه سر تایید کردم. چند قاشق دیگه خوردم و کشیدم کنار که صدای رامین بلند شد.

_ عه برای چی نخوردی؟

_ سیر شدم...

ابرویی بالا انداخت، یک چشمش رو تنگ کرد و گفت:

_ اره جان عمت بگو نمی خوام هیکنم خراب بشه

پوزخندی از فکر پوچش زدم و پشت پنجره قرار گرفتم.

به خیابون چشم دوختم تا که شاید آشنایی رو ببینم... ولی کدوم آشنا!؟

دست رامین روی شونم قرار گرفت.

_ دنبال چی یا بهتره بگم کی می گردی تو خیابون...؟

کلافه از این گنگ صحبت کردن هاش گفتم:

_ همیشه بهم واضح بگی منظورت چیه؟

_ منظور خاصی ندارم

_ پس این نیش و کنایه ها برای چیه؟

_ نیش و کنایه نیست حقیقته

_ کدوم حقیقت؟

_ برای چی دلربا رو بعد این همه مدت اخراج یا بهتره بگم آزادش کردی؟

_ طفره نرو جواب منو بده

_ طفره نمیرم اول تو جواب منو بده بعد منم جوابت رو میدم.

کلافه تر از قبل به موهام چنگی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ نمی دونم...

_ یعنی چی؟

_ یعنی بازم نمی دونم، فقط نمی خواستم بیشتر از این عذابش بدم

_ عذاب برای چی اون که دوستت داشت آروم لب زدم.

_ اره دوستم داشت ولی نمی خواستم این عشق یک طرفه عذابش بده...

_ کی گفته این عشق یک طرفه اس؟

حرفی نزدم که ادامه داد.

_ به نظر خودت این عشق یک طرفه اس ولی من چندین ساله می شناسمت می دونم
ی حس بی بهش داری ولی انقدر عمیق

نشده که بفهمی عاشقشی یا نه ولی؛ بعد این بیشتر متوجهی حس درونت میشی...

نمی دونم چرا نسبت به حرف هاش حس گنگی داشتم. _ بیخیال، اون شب بهم چی
می گفتید؟ با حالت گیجی گفت:

_ کدوم شب؟

_ شب جشن..._

_ اهااا، هیچ راستش موقعی که همزمان از پله ها اومدیم پایین دقت کردم که بهت زل زده و ازت چشم بر نمی داره پایین که رفتیم سر به سرش گذاشتم که خجالت کشید و انکار کرد.

با حیرت سرم رو برگردونم طرفش. طوری که صدای مهره های گردنم بلند شد.

_ چیه چیز بدی گفتم؟_

با لکنت زبونی که برام ایجاد شده بود گفتم:

_ دو...باره... بگو.. چ.. چی.. گفتمی!

_ چرا لکنت زبون گرفتی؟ دارم میگم اون شب بهت زل زده بود وقتی بهش گفتم خجالت کشید و انکار کرد همین..._

خشمی توصیف نشدنی سرار وجودم رو احاطه کرد. من فکر کردم بینشون چیزیه! یعنی
من اشتباه متوجه شدم؟!!

با تن صدایی که ناخواسته بلند شده رو به رامین گفتم:

_ برو بیرون..._

خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

_ حالت خوبه؟ یهو چت شد؟

_ بهت میگم برو بیرون..._

بدون گفتن حرف اضافه یِ دیگه ای اتاق رو ترک کرد.

در اتاق رو از پشت قفل کردم تا کسی مزاحم نشه. دستم رو بین موهای پریشون کشیدم و بلند بلند با خودم شروع به صحبت کردم.

_ یعنی من انقدر خر شدم که به بهترین رفیق خودم و دختری که صدین بار بهم ابراز عاقله کرده بود شک کردم؟

به سمت میز رفتم. با خشم تمام وسایل های روش رو ریختم زمین.

_ لعنت بهت باربد

پاهام شل شد. نفسم تنگی می کرد. احساس کمبود اکسیژن می کردم. به همون حالت نفس زنان خودم رو به بالکن رسوندم. پنجره رو باز کردم که باد تندی همانند سیلی به صورتم برخورد کرد. انگار باد داشت دق و دلی اون ها رو سرم خالی می کرد. حالم خیلی بد بود؛ اگه اون شب برداشت بدی از رفتار های دلربا نمی کردم به باغ نمی رفتم و اشتباهی اون دختر نشناخته رو نمی بوسیدم. دلربا هم نمی دید و اونقدر داغون نمی شد. لعنت به من...

دلربا

از صدای تق و توق با ترس چشمام رو باز کردم. همه جا تاریک بود و جایی رو نمی دیدم کمی که گذشت دیدم رو به دست آوردم. همه چی یادم اومد و متوجه شدم الان خونه ی بهروزم...

بازم صدا تق و توق بود. انگار کسی داشت وارد خونه می شد. ترس به تمام رعشه انداخت. از رو مبل بلند شدم، کنار دستم گلدون سفالی ای بود اون رو برداشتم و بسم الله گویان به

سمت در قدم برداشتم. در باز شد که نور کم‌رنگی وارد خونه شد. تو نور سایه مردی معلوم می شد. دستام می لرزید ولی خودم رو محکم گرفتم. قدمی دیگه جلو گذاشتم، بدون این که چهره ی طرف رو ببینم جیغ کشان به سمتش دویدم که دستم تو هوا معلق موند و چراغ های خونه تماماً روشن شد. همون طور که از ترس نفس نفس می زدم با بهروز چشم تو چشم شدم. تعجب کرده بودم و زبونم بند اومده بود.

_ می خواستی منو بزنی؟

با صدای متعجب بهروز به خودم اومدم و تو دلم گفتم پ ن پ می خواستم عمم رو بزنم. نگاهم رو سوق دادم سمت دستم که اسیر دستش بود متوجه شد و زودی دستم رو ول کرد و دوباره تکرار کرد.

_ می خواستی چیکار کنی دختر؟ فکر کردی من دزدی چیزی ام...؟!!

شرمنده لب زیرینم رو گزیدم. هم متعجب بودم هم شرمنده از این که صاحب خونه رو با دزد اشتباه گرفته بودم. سرم رو زیر انداختم و گفتم:

_ معذرت میخوام، فکر کردم دزد اومده...

شلیک خنده اش به هوا رفت که با تعجب بیشتری بهش خیره شدم. یا خدا نکنه دیوونه شده. همچنان که می خندید میون خنده هاش بریده بریده گفتم:

_ از دست تو دختر... آخه با خودت فکر نکردی ساختمون به این مجهزی دزد چطوری وارد این جا بشه!

با دست کمی پس کلم رو خاروندم و گفتم:

_ راست میگیا...

دوباره خنده اش رفت رو هوا.

یک دم می خندید. بدون لحظه ای فکر از حرص ناخن هام رو داخل بازوم فرو کردم و نیشگونی محکمی گرفتم که خنده اش تبدیل شد به آخ گفتن. با تعجب بهم زد و گفت:

_ آخ چیکار دستم داری دختر!

لبخندی بلند بالایی رو لبام نشوندم و گفتم:

_ حقته تا تو باشی سر به سر من نزاری...

نایلونی رو گرفتم سمتم و ادامه داد:

ازت ترسیدم همخونه، برای جفتمون همبرگر گرفتم بزار ماکروفر گرم بشه...

لبخندم پهن تر شد و با ناز ازش نایلون رو گرفتم. از قبل خونه رو دید زده بودم و می دونستم آشپزخونه کدوم سمت، همچنان که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

_ بایدم بترسی...

همچنان که با فاصله از هم روی مبل نشسته بودیم و همبرگر ها مون رو گاز می زدیم بهروز به سمتم چرخید و با دهن پر گفت:

_ میخوای چیکار کنی؟

متوجه ی منظورش نشدم. لقمه ی تو دهنم رو قورت دادم و گفتم:

اولاً با دهن پر حرف نزن دوماً منظورت رو متوجه نشدم...

لقمه اش رو قورت دادم و گفتم:

_ عذر می خوام شرمنده تکرار نمی کنم، منظورم این که نمیخواهی مشغول به کاری باشی
خب این طوری تنها حوصلت سر میره...

ناراحت از خوردن کنار کشیدم و سرم رو زیر انداختم.

_ چی شد؟ چیز بدی گفتم... معذرت می خوام بخدا منظوری نداشتم نمی خواستم
ناراحت کنم

_ نه نه معذرت برای چی راستش...

_ راستش چی؟

_ راستش مدرک مورد قبولی ندارم که بخوام مشغول به کار بشم.

نفسی از روی آسودگی کشید که متعجب شدم. دستاش رو تو هم قالب کرد. کاملاً چرخید
سمتم و گفت:

_ اگه ناراحت نمیشی بهت یه پیشنهاد بدم مدرکت مهم نیست.

متعجب تر از قبل گفتم:

_ چی!

_ می تونی بیای پیش من سرکار به عنوان منشییم...

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ ولی تو که منشی داری!

نفسش رو با صدا بیرون داد و با لحن حرص داری گفت:

_ اره ولی می خوام اخراجش کنم...

_ چرا؟

_ راستش... راستش ازش خوشم نمیاد هر دقیقه ولش کنی میاد تو اتاق من صدین بار بهش هشدار دادم ولی انگار نه انگار...!

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

_ چه جالب! ولی حالا مگه ایرادش چیه؟ طفلک نمی خواد ازت دور باشه...

با اخم بهم زل زد که با خنده دستم رو اوردم، از یک طرف دهنم به سمت دیگه کشیدم که مثالاً زیپ دهنم رو بستم.

_ خب نگفتی...

متوجه ی منظورش شدم.

_ از شوخی گذشته نمی خوام سربارت باشم؛ همین که بهم پناه دادی کافیه نمی خوام
حالا زحمت کارمم بیوفته رو تو...

اخم پر رنگی کرد و گفت:

_ این چه حرفیه؟ این طوری به نفع جفتمونه تو نیاز به کار داری و من نیاز به منشی
پس دیگه مشکلی نیست.

_ ولی...

_ ولی و اما نداریم

خمیازه کشان از روی مبل بلند شد و گفت:

_ خوابمه میرم بخوابم تو هم بخواب که فردا اول صبح باید بیای سرکار منشی تنبل نمیخواما...! در ضمن اتاق کناری هم مال تو، خیالت راحت باشه کسی رو تخت نخوابیده جدید گرفتم گفتم شاید لازم بشه که انگار قسمت تو بوده...

انگار ذهنم رو پیشاپیش خونده بود. شب بخیری گفتم و راهم رو به سمت اتاق جدیدم کج کردم.

عکسی که از باربد برداشته بودن رو از چمدونم کشیدم بیرون. رو تختم دراز کشیدم و روی قاب عکس دست کشیدم

بوسه ای به قاب عکس زدم و گفتم:

_ دوستت داشتم و دارم ولی قدم رو ندونستی بعد این می خوام فراموشت کنم و به زندگی جدیدم بدون تو سپری کنم.

قاب عکس رو برگردونم سرجاش. رو تخت دراز کشیدم کمی اذیت می شدم برام تازگی داشت تا عادت کنم.

صبح با بهروز یک جا رفتیم سرکار. همزمان با هم از ماشین پیاده شدیم. به ساختمونی که همین دوروز پیش اومده بودم دقت کردم، ساختمون بزرگی که نماش ورق سفید بود که بهش جلوه ی قشنگی داده بود. استرس بدی گرفته بودم و هرچند یکبار برای این که آرام بشم نفس عمیقی می کشیدم.

_ حالت خوب نیست؟

با صدای بهروز گنگ برگشتم سمتش و گفتم:

_ چی؟

_ می‌گم اگه حالت خوب نیست برگردیم...

_ نه نه خوبم فقط کمی استرس دارم.

لبخند مردونه ای زد که برای اولین بار دقت کردم خیلی به صورتش میاد و لپش چال میوفته.

_ استرس برای چی؟ تا من هستم نگران هیچی نباش.

و باز برای اولین بار احساس کردم حامی دارم. لبخند کمرنگی زدم و قدم به قدم وارد ساختمون شدیم.

رو صندلی چرخ دارم نشستم و نفس عمیقی از روی استرس کشیدم. منشی قبلی چنان بد بد سمتم نگاه می کرد انگار مال پدرش رو بالا کشیدم دختره ی خنگ! سرم رو به طرفین تکون

باربد

تقریباً دوماهی از رفتن دلربا گذشته. از وقتی رفته انگار خونه ی چیزی کم داره. خونه تو سکوت کامل قرار گرفته دیگه اون جنب و جوش قبل رو نداره. الان که نیست تازه فهمیدم چقدر به بودنش نیاز دارم. همیشه خودم رو گول می زدم و از فکر این که "دوستش داشتم" فرار می کردم. ولی حال چه فایده؟ حالا که نیست به این حرفا رسیدم... دوماهه ذره ذره دارم آب میشم نمی دونم کجا می مونه! پیش کی زندگی می کنه! فقط

دورا دور خبر دارم تو یه شرکتی کار می کنه.

از عالم و عالم می تونم پنهون کنم ولی خودم که نه! واقعاً به بودنش نیاز دارم. دلتنگشم دلتنگه، چشماش، صداس، شیطنت هاش صدای تلفنم بلند شد که از فکر و خیال کشیدم بیرون. به صفحه تلفنم نگاهی کردم که اسم رامین خودنمایی می کرد بی حوصله تماس رو وصل کردم.

_ الو، جانم رامین؟

_ جانت بی بلا . پاشو آماده شو میام دنبالت بریم برای شام رستوران؛ در ضمن زن داداشتم هست...

_ نه داداش مزاحم نمی شم خوش بگذره

_ وقتی بهت میگم آماده باش میام دنبالت بگو چشم حرف اضافه نمی خوام

می دونستم اگه نرم ازم دلخور میشه. البته برای خودمم خوبه خیلی وقته انگار از زندگی کردن دست کشیدم بهتره برم حداقل کمی فکرم آزاد میشه

_ الو باربد؟

_ گوشی دستمه، اوکی تا ده دقیقه دیگه آمادم...

تلفن رو بدون حرف دیگه ای قطع کردم و به سمت حموم رفتم

دلربا

نمی دونم بهروز چه سوپرایزی برام تدارک دیده ولی هر چی که هست خیلی کنجاوم
هر چه زود بدونم چیه... فقط بهم گفت شب راءس ساعت 8 آماده باشم قراره بیاد
دنبالم. به ساعت مچیم نگاه می ندازم و با جیغ میگم:

_ وای، ساعت 7 شده و من هنوز نه دوش گرفتم و نه آماده شدم. حوله ام رو زودی
برداشتم و به سمت حموم رفتم. دوش

ده دقیقه ای گرفتم و به سمت میز آرایشم خیز برداشتم و وسیله آرایشی هام رو، روی
میز به صف کردم. اول به صورتم کرم پنکک زدم و رفتم سراغ چشمام؛ سایه دودی به
چشمام مالیدم و خط چشم گربه ای پشت چشمام کشیدم خب حالا می مونه رژ... به
رژ لبام نگاهی انداختم و با تردید رژ لب هلویی رو به لبای کوچیک اما خوش فرم
کشیدم. مجدداً به ساعت مچیم که قبل حموم رفتم از دستم در آوردم و گذاشتم روی میز
آرایشم نگاهی انداختم هنوز بیست دقیقه وقت داشتم. به سمت کمد لباس هام رفتم و

مانتو شلوار ستِ کرم رنگی با شال هلویی کشیدم بیرون و تندى پوشیدم. تو آینه قدی به خودم نگاهی انداختم تیپم خیلی بهم میومد ولی مانتوم کمی کوتاه و جذب بود
صدای

صدای تلفنم بلند شد به سمتش خیز برداشتم و تماس رو وصل کردم.

_ تو پارکینگ منتظرتم...

_ اوکی، الان میام...

همین که از آسانسور پیاده شدم راحت بهروز رو که، سرش پایین بود و دست به سینه به ماشینش تکیه داده بود دیدم. آرام آرام به سمتش رفتم چند قدمی مونده بود بهش برسم که سرش رو بلند کرد و سمتم لبخند مردونه ای زد.

_ دو دقیقه دیر کردی

با تعجب بهش زل زدم و با دهن کجی گفتم:

_ یعنی انقدر سر ساعتی و دقیقه و ثانیه ها رو می شماری؟!_

لبخندش پهن تر شد و ادامه داد:

_ اصولاً برای همه نه ولی تو فرق میکنی..._

چینی به پیشونیم دادم و گفتم:

مثالاً چه فرقی؟

_ اخم نکن پیشونیت چروک میشه و زود پیر میشیااا_

زیر لب با خودم برو بابایی گفتم و در عقب رو باز کردم بشینم که صدای بهروز باعث شد
دستم رو دستگیره بمونه

_ چرا عقب؟

_ پس کجا؟

_ بیا جلو بشین

خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و قبل من گفت:

_ خواهش میکنم

کالقه از روی ناچاری دستم رو از روی دستگیره عقب سر دادم و جلو نشستم.

روبروی رستوران شیکی به اسم "الو کده" نگه داشت و سوییچ ماشین رو به کارکنان رستوران سپرد. دوشادوش هم وارد رستوران شدیم. بدون توجه به اطرافم به سمت میز رزرو شده رفتیم. خواستم برای خودم صندلی بکشم عقب که بهروز پیش دستی کرد و برام عقب کشید.

_ تشکر

_ قابل شما رو نداره بانو...

کلافه از این طرز حرفاش و رفتارش روی صندلی نشستم و بی مقدمه گفتم:

_ منظورت از این حرفا و کارها چیه؟

_ کدوم کارها؟

_ خودت رو به اون راه زن، واقعاً می خوام بدونم منظورت چیه... این رستوران اومدن، اون جلو نشستن من و حالا هم این صندلی عقب کشیدن!

تک خندی زد و ادامه داد:

_ انقدر حرص نخور پوستت چروک میشه _ مهم نیست

_ اوکی اوکی، حالا زود عصبی نشو خودت متوجه میشی

می دونستم حالا حالا ها قرار نیست بهم چیزی بگه برای همون هواستم رو دادم سمت
رستوران مجلی که الان ما تو مرکز حضور داشتیم.

باربد

بی توجه به اطرافم به عابرین تو خیابان چشم دوخته بودم.

دلم نمی خواست مزاحمِ رامین و پرستو که به همین تازگی نامزد کردن بشم ولی واقعاً به بیرون اومدن از اون خونه نیاز داشتم. بدون حرف دنبال رامین و پرستو راه افتاده بودم مثله بچه ی طبیعی که دنبال پدر و مادرش راه میوفته...

—
دلربا

کلافه دستم رو گذاشته بودم زیر چونه ام و به در ورودی چشم دوخته بودم.

_ پوف این بهروزم چقدر دیر کرد، گفت میرم سرویس بهداشتی مگه سرویس بهداشتی رفتن انقدر طول می کشه...!؟

همچنان که به در ورودی چشم دوخته بودم، نگاهم تو دوتا تیله رنگِ مشکی آشنا گره خورد. قلبم با دیدن مجدد باربد به تپش افتاده بود و محکم خودش رو به سینه ام می کوبید. بعد دو سه ماهه دارم می بینمش چقدر تغییر کرده! بدون هیچ حرفی بهم زل زده بودیم لعنتی چقدر دلم براش تنگ شده بود... صندلیم آروم تکون خورد که باعث شدم نگاهم رو از باربد بردارم و به پسری که با لبخند جلوم زانو زده چشم بدوزم.

_ دلربا، از همون روز اولی که دیدمت دل و دینم رو بهت باختم. دست برد تو جیب کتتش و جعبه مخمل قرمز رنگی رو کشید بیرون.

در جعبه رو باز کرد که حلقه سفید و طالیی که نگین کاری ظریفی روی اون انجام شده بود رو سمتم گرفت:

_ می خوام بشی خانم خونم... ماتم برده بود از این همین همه اتفاق یهویی! صدای جیغ و سوت بلند شد.

_ یالا قبول کن انقدر ناز نکن...

با حیرت از روی صندلی بلند شدم که بهروزم از روی زمین بلند شد و دقیقاً روبروم قرار گرفت.

_ دلربا...

دستم رو، روبروش به عنوان عالمت سکوت گرفتم و گفتم:

_ ولی..._

_ مگه بهت از قبل نگفته بودم من کس دیگه ای رو دوست دارم و تو به عنوان یکی از دوستان خوب من به شمار میری؟

_ اره ولی فکر کردم تا حالا فراموشش کردی...!

با صدایی که کم کم به بالا بردنش افزوده می کردم گفتم:

کاملا اشتباه فکر کردی... من بهت اعتماد کردم، بهت پناه آوردم ولی تو...

صدای بارید بارید گفتن کسی رو از دور شنیدم. نگاهم رو به سمت صدا دادم که متوجه شدم بارید رفت بیرون و رامین بارید کنان به دنبالش رفت.

نگاه سردم رو دوباره سوق دادم سمت بهروز و گفتم:

_ جوابم منفیه...

این رو گفتم و ازش دور شدم. از رستوران زدم بیرون باورم نمیشه تو همین چند دقیقه این اتفاقات برام افتاد.

باربد

داشتم دیوونه می شدم... بعد این همه دوری و دلتنگی دیدمش آخرم چی... یکی دیگه ازش خواستگاری می کنه! دستم رو محکم کوبیدم به فرمون ماشین رامین و بلند گفتم:

_ حال که تازگیا فهمیدم چقدر به بودنش نیازمندم قراره بشه سهم یکی دیگه... ولی من نمی زارم دلربا عشق منه، سهم منه...

با اون بهروز بی همه چیزم درست حسابی کار دارم چطور جرعت کرده از دلربا
خواستگاری کنه؟!

همچنین که با خودم صحبت می کردم چشمم خورد به دلربا که سرش رو انداخته بود زیر
و هیچ توجه ای به اطرافش نداشت.

لبخندی زدم.

_ خدایاشکرت، واقعاً باید می دیدمش...

ماشین رو به سمتش هدایت دادم چند باری بوق زدم ولی متوجه نشد برای همون به
شدت جلوی پاش ترمز کردم.

بی هدف تو خیابون راه می رفتم. باورم نمی شد بهروز بخواد ازم خواستگاری کنه! غرق
در افکار بودم که ماشینی به شدت جلوی پام ترمز کرد. با ترس قدمی به عقب گذاشته و
فریاد گونه گفتم:

_ مگه کو..._

با دیدن باربد پشت رل بقیه ی حرف تو دهنم ماسیده شد.

_ بیا بشین تو ماشین کارت دارم..._

بی توجه به حرفش راهم رو کج کردم برم که صداش بلند شد. _ مگه با تو نیستم؟

خیلی خشک و جدی گفتم:

_ حرفی برای گفتن نیست پس لزم نمی بینم پیام تو ماشین..._

_ انگار حرف آدمیزاد حالت نیست باید بزور بیارمت داخل ماشین..._

این رو گفت و از ماشین پیاده شد. به سمتم اومد و بازوم رو تو دستش گرفت که یک لحظه انگار بهم شوک الکتریکی وارد کردن. بزور سوار ماشینم کرد و قفل مرکزی رو زد.

_ برای چی قفل رو زدی؟

_ تا این که یک دفعه ای به سرت نزنه بخوای در بری...

هه، با پوزخند سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و زیر لب زمزمه کردم:

_ در برم؟ کجا رو دارم که بخوام در برم...

_ منو داری...

متعجب شدم ولی نه در اون حدی که بخوام سمتش نگاه کنم.

_ دلریا... ببین چطور بگم...

_ هر طوری می خوای بگی فقط زودتر بگو _ دلمو بهت باختم...

با شدت سرم از شیشه گرفتم و به سمت باربد که با لبخند بهم زل بود چرخیدم.

_ متعجب نشو، از وقتی رفتی داغون شدم.

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

_ مگه نمی بینی ریش گذاشتم!؟

گیج شده بودم، سر در نمیآوردم از حرفاش... ضربان قلبم اوج گرفت دوباره به یاد همون عشق قدیمی که بارها و بارها پیش زد و قلب من حیا نکرد.

نمی خواستم دست دلم دوباره رو بشه برای همون گفتم:

_ متوجه نمیشم...؟

دستی به موهای پر پشتش که همیشه دوست داشتم نوازشوون بدم کشید و نفسش رو پر صدا.

_ بابا دوستت دارم...

برای لحظه ای نفسم رفت؛ ضربان قلبم بیشتر و بیشتر شد. جمله ی دوستت دارم گفتنش که از دهنش خارج شده بود مدام تو سرم اگو می شد... باورم نمی شد... باربد، همون پسر

سخت و سنگی که هزاران بار پسم زد حال اومده ادعای عاشقی می کنه.

_ دلربا؟

با شنیدن اسمم از اون حالت اومدم بیرون و به خودم اومدم.

بهش خیره شدم و خیلی آروم لب زدم:

_ در رو باز کن می خوام برم...

_ نمی کنم، می خوام بری پیش عشق جدیدت؟

ناگهان بدون این که رو خودم کنترلی داشته باشم، با سیلی ای که به صورتش کوبیدم حرف تو دهنش ماسیده شد. از خشم تمام بدنم می لرزید. حقی نداشت مثله قبل بهم توهین کنه. بغض و خشم دست به دست هم داده بودن. در همون حالت انگشت اشاره رو سمتش گرفتم و گفتم:

_ بارها بهم توهین کردی، تهمت زدی... اون موقع ها خفه خون گرفتم چون، کنیز خونت بودم ولی الان فرق داره دیگه بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی.

با بغض که تبدیل به گریه شده بود ادامه دادم:

_ حق نداری به عشقم توهین کنی... بارها و بارها گفتم من تو رو...

متعجب از کارش آروم گرفته بودم نه پرخاش می کردم نه وحشی گری... بعد چند ثانیه ای ازم دور شد و نفس عمیقی کشید. لبخند پهنی رو لباش جاری بود.

_ دلربا؟

انگار تو شوک بودم، چطوری اجازه دادم بدون این که هیچ عکس العملی نشون بدم! بدون هیچ حرف و سخنی خیلی سرد بهش چشم دوختم که ادامه داد.

اولاً ببخشید که این طور بی هوا دوماً اون حرف رو گفتم فقط می خواستم بدونم عکس العملت چیه وگرنه می دونستم دوستم داری ولی ان یقین بیشتری پیدا کردم.

_ در رو باز کن...

_ عه هنوزم داره میگه در رو باز کن! دستگیره در رو به شدت کشیدم پایین و گفتم: _ میگم باز کن این رو... _ دل...

_ باز می کنی یا جیغ بزنی؟

قفل در رو باز کرد. دستم رو گذاشتم رو دستگیره که در رو باز کنم ولی با حرفش مانع شدم

_ می تونی بری پیش مادرت..._

شوک بعدی بهم وارد شد. سرم رو مثله دفعه ی قبل به شدت چرخوندم و من من کنان گفتم:

_ چ... چی... چی گفتی؟ مادرم؟_

سرش رو زیر انداخت:

_ اره می تونی بری پیش مادرت..._

_ ولی..._

_ می دونم بعد این که من بیرونتم کردم که صد البته اشتباه کردم و پشیمون شدم، یکی رو سپرده بودم هر جا رفتی و هرکاری کردی به من خبرشو بده..._

_ خب؟

_ خب راستش... راستش، برای مادرت بدون این که خودش با خبر بشه خونه گرفتم و بانک سپردم بگن مثلاً برنده شده...

نم اشکی از چشمم چکید، باورم نمی شد بارید حتی با این که بیرونم کرد از خونه هم هوای خودم هم مامانم رو داشته... آرام لب زدم:

_ مامانم الان کجاست؟

_ بگم نمی تونی بری چون من نمی زارم که بخوای تنهایی بری پس خودم می رسونمت...

حوصله ی کلکل نداشتم برای همون بی حرف خودم رو کناری گلوله کردم و به خیابون ها زل زدم.

وارد کوچه بزرگ و پهنی شدیم. تپش قلب گرفته بودم. فکر می کردم دیگه برای همیشه مامانم رو نمی بینم ولی حالا... از شوق دیدنش دارم له له میزنم. تصور اون صورت گرد و سفیدش تو ذهنم نقش بست آخ چقدر چقدر دوست داشتنی بود...!

_ می تونی بری؟

با لودگی گفتم:

_ کجا؟

چشمک شیطونی زد و لبخند بلند بالایی تحویلیم داد:

_ تو قلبم...

با اخم صورتم رو ازش گرفتم و با نیشخند گفتم:

_اون موقع که مثله ی آشغال از خونت پرتم کردی بیرون که این طوری نمی گفتی!

_ ببین دلر...

دستم رو به عنوان سکوت بالا آوردم و گفتم:

_ خواهشاً هیچی نگو نمی خوام چیزی بشنوم...

_ آخه ولی...

دستم رو، روی دستگیره در قرار دادم و به سمت پایین فشار دادم.

قبل این که بخوام برم پایین گفتم:

_ کدوم خونه مال مامانمه؟

ناراحتی از چهره اش بیداد می کرد ولی حقشه منم کم ازش نکشیدم حال نوبت
خودشه...

_ پالک 66

_ بدون تشکر خواستم برم پایین که صداش مانعم شد:

_ دلربا؟

خیلی جدی سرم رو به سمتش چرخوندم که یعنی چی!

_ معذرت میخوام اون موقع ها حال خوبی نداشتم نمی دونستم چی خوبه چی بد! ولی
حال می خوام جبران می کنم...

_ حرفات تموم شد؟

_ نه، دوستت دارم و بدون تا وقتی دلت رو به دست نیارم عقب نشینی نمی کنم.

نیشخندی زدم و بدون حرف از ماشین پیاده شدم.

روبروی در مشکی و طالیی رنگی که کنار درش زده بود پالک 66 ایستاده بودم. دلهره داشتم از این که زنگ رو بزنم می ترسم مثله دفعه ی قبل نا امید بشم... ولی همیشه کاریش کرد. با تگ و لرز دستم رو بالا بردم و دکمه ی آیفون رو فشردم. به لحظه ای نکشید که از پشت آیفون صدایم مادرم رو شنیدم که می گفت:

_ بفرمایید...؟

دلهره و استرسم تبدیل شد به خوشحالی. بالخره صدای مادرم رو بعد این همه وقت شنیدم...

_ برای چی مزاحم می شید وقتی صحبت نمی کنید ای بابا مردم آزارا...!

قبل این که بخواد آیفون رو بزاره سرجاش تند تند گفتم:

_ مامان منم... دلربات...

تا این رو گفتم صدای دوییدن پاش از حیاط شنیده شد.

دل تو دلم نبود. از شدت هیجان و خوشحالی ناخن هام رو توی دستم فرو می کردم که در به شدت باز شد و قامت ریزه میزه ی مادرم تو چهارچوب در نمایان شد.

با دیدن مامان قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید به لحظه ای نکشید که خودم رو پرت کردم تو آغوشش و جفتمون شیون سر دادیم. دست مامان نوازشگرانه روی سرم نشست.

_ آخ دختر خوشکلم...

دلم ضعف رفت برای صداش. دستش رو بالا آوردیم و چندین بوسه ی محکم بر روی اون ها زدیم.

_ جانم مامان جانم...

باز تو آغوش همدیگه رو کشیدیم و گریه سر دادیم. با صدای دخترکی هر دو از هم دل کنیدم و با چشم های اشکی به دخترک خیره شدیم.

_ خاله خاله...؟

همزمان جواب دادیم.

_ جان خاله؟

لبخند زدی و عروسکی رو سمت من گرفتم.

_ خاله فکر کنم دلتنگ عروسکت شدی غصه نخور من چندتا دارم یکیش مال تو...

چشمه ی اشکم باز شروع به جوشیدن کرد. جلوی پای دخترک خم شدم، عروسک رو ازش گرفتم و بوسه ای به روی گونش زدم.

_ ممنون عزیزک خاله...

_ خواهش میکنم، ما تازگی اومدیم این جا

به در طوسی رنگی اشاره کرد و ادامه داد.

_ اون خونه ی ماست هر موقع چیزی می خواستی به من بگو از سرخوشی لپاش رو آرام کشیدم و گفتم: _ حتماً

_ من برم دیگه مامانم نگران میشه _ برو به سلامت...

قدم به اتاقی که حدود 30 متری می شد گذاشتم. اتاقی که دکورش تماماً رنگ کرمی بود و مادر می گفت که از وقتی اومده به امید این که بالاخره ی روز میام اتاق رو برام آماده کرده...

در کمد رو باز کردم و انواع و اقسام لباس ها که همگی یک جا تو کمد چیده شده بودند خیره شدم. تاپ شلوار سفید رنگی رو به خاطر رنگ روشنش و خوشحالی که مادرم رو پیدا کردم تنم کردم و پایین رفتم.

بوی خوش قرمه سبزی نشون از این میداد که مامان شاهکار کرده. به آشپز خونه سرک کشیدم مامان مشغول غذا کشیدن. پاورچین پاورچین به سمتش قدم برداشتم و از پشت به طور ناگهانی دستام رو دورش حلقه کردم و بغلش کردم. بوسه ای به روی لپ های گردش کاشتم که با اخم به سمتم چرخید.

_ مگه نمی دونی نباید از این بوس های یهویی بکنی؟

نچ نچی کردم و سرم رو با سرخوشی به طرفین تکون دادم.

_ مگه نمی دونی مامان خودمه و هر موقع دلم بخواد از این بوس های یهویی ارزش می گیرم؟

اخم از روی پیشنویش کنار رفت و تو چشم هاش اشک حلقه زد. به سمتم اومد و دستش رو نوازشگرانه روی لب هام کشید.

_ آخ که من فدای دختر خوشکلم بشم، می دونی چقدر دلتنگ این کارا و شیرین زبونی هات بودم؟

لبخند کمرنگی زدم و انگشت اشاره رو بالا بردم. قطره های اشکش رو با دست پاک کردم و گفتم:

_ دیگه نیبیم اشک بریزیا... بعد این همیشه کنارتم و این کارا

و شیرین زبونی هام رو انقدر تکرار می کنم که کلافه بشی...! خنده ی بلندی سر داد.

_ بخند مامان خوشکلم که خنده بیشتر بهت میاد.

به لحظه ای نکشید که خنده رو گذاشت کنار و با جدیت گفت: _ برو میز رو بچین ببینم کمتر حرف بزن.

دستم رو، روی چشمم قرار دادم و گفتم: _ ای به چشم امر بفرما بانو...

دوتا قهوه ی تلخ اما خوش رنگ برای خودم و مامان ریختم. به سمت مامان که روی مبل نشسته بود ولی انگار حواسش نبود رفتم. قهوه ها رو، روی عسلی قرار دادم و روی مبل نشستم. با نشستن من مبل به داخل فرو رفت که باعث شد مامان تکون خفیفی بخوره و بهم خیره بشه. سرم رو، روی پاهاش گذاشتم.

_ به چی فکر می کردی؟

دستش رو میون امواج موهای پر پشتم قرار داد که حس آرامش بخشی بهم دست داد.

_ به همه چی...! مثلاً از وقتی پدرت فوت کرد من کشیده شدم تو اون راه... و بعدم که تو رو از دست دادم. می دونی اون موقع تازه فهمیدم سخت ترین چیز دوری فرزند...! اون موقع تنها شانسی که آوردم این خونه بود

_ یعنی چی؟

_ وقتی فکر می کردم تو رو از دست دادم و دیگه هیچ سرپناهی هم برای موندن ندارم دقیقاً همون وقت از بانک باهام تماس گرفتن و گفتن تو قرعه کشی که نام نویسی کردم جزء یکی از برندگانم و این خونه و تمام اموالش متعلق به منه

ذهنم پر کشید سمت باربد.

" برای مادرت بدون این که با خبر بشه خونه گرفتم و به بانک سپردم بگن مثلاً برنده شده"

لبخندی زدم و اسمش رو زیر لب زمزمه کردم: _ باربد..

دست مامان بین موهام متوقف شد.

_ چی گفتی؟

سرم رو از روی پاهاش بلند کردم. به صورت متعجب بارش خیره شدم. وقتش رسیده که بهش همه چی رو بگم.

با دست به لیوان قهوه اشاره کردم و گفتم:

_ سرد میشه ها...

عکس العملی نشون نداد. از اخلاقی خوب با خبر بود تا چیزی رو که میخواد نفهمه به چیز دیگه ای اهمیت نمیده...!

لیوان خودم رو تو دست گرفتم، به دهنم نزدیک کردم و طعم قهوه ی تلخم رو مزه مزه کردم.

_ خب نمی دونم از کجا بگم... وقتی اون آدم ها من رو بردن خیلی ترسیده بودم...

بعد این که حرف هام تموم شد به صورت مامان که خیس اشک شده بود خیره شدم.

_ عه عه گریه چرا؟!_

دستم رو بردم سمت صورتش که اشک هاش رو پاک کنم ولی تو یک لحظه ی غافلگیرانه دستم رو اسیر دستاش کردم و چندین بار به اونا بوسه ای زد.

_ من رو ببخش دلریا... من مقصر تمام این بالهایی که سرت اومده هستم...

شوکه از کار مامان، زودی دستام رو کنار کشیدم و تو بغل کشیدمش که هق هقش اوج گرفت. با دستم آرام پشتش رو نوازش می کردم که آرام بگیره... کمی که بهتر شد خودم رو عقب کشیدم و دوباره دستم رو به سمت صورتش متمایل کردم

و اشک های روی صورتش رو تمیز کردم. لبخند کوچیکی زد

و گفتم:

_ مامان خوشکلم گریه چرا؟ می دونی من مچکرتم؟

با صورتی که رد اشک روی اون نشسته بود با حالت بامزه ای گفت: _ چرا؟

_ چون فهمیدم عشق یعنی چی...! فهمیدم قلبی که میگن فقط برای یک نفره می تپه
یعنی چی...! می دونی مامان... با

این که اون همه بلا سرم آورده، توهین کرده تحقیر کرده ولی بازم، بازم این قلب لعنتی
من خاطرش رو می خواد.

_ دلربا...؟

لبخند غمناکی زدم.

_ جانم مامان...

_ میتونی ببخشیش...؟

_ نمی دونم... اون همه بلا سرم آوردم من رو از تو جدا کرد... تو خونه اش کلفت و اسیرش شدم... عاشقش شدم عشقم رو پس زد...

مامان از روی مبل بلند شد. دستش رو، روی شونه ام قرار داد و آرام سر شونه ام رو فشرد. سرم رو بالا گرفتم و بهش خیره شدم که با لبخند نگاهم می کرد.

_ حتماً میتونی ببخشیش؛ شبت بخیر دختر گلم...

این رو گفت و رفت. من موندم و یک دنیا افکار جورواجور...

—

روی تختم که برام تازگی داشت دراز کشیدم. روی لب هام دستی کشیدم و ذهنم پر کشید. به هرکی دروغ بگم و انکار کنم از خودم نمی تونم پنهون کنم دلتنگ باربدم... وقتی بوسیدم و عشقش رو اعتراف کرد احساس عجیبی داشتم...

خوشی... تعجب...! تصویر گوشیم خاموش روشن شد. از فکر و خیال اومدم بیرون و به گوشیم که کنار تختم بود نگاهی انداختم. پیامکی از خط ناشناس داشتم. با تعجب و ابروهای بالا رفته پیامک رو باز کردم

_ مثله من تو فکر...؟

سخت نبود فهمیدن این که باربده ولی متعجب از اینم که چطور شماره ام رو پیدا کرده و چطور انقدر راحت ذهنم رو خونده

انگشت شصتم رو، روی کیبرد کشیدم و تایپ کردم. _ شماره رو از کجا آوردی؟

طولی نکشید که دوباره گوشیم چشمک زد زود پیام رو باز کردم.

_ کار زیادی سختی نبود... جواب سوالم رو ندادی به فکر اون بوسه بودی مگه نه؟

احساس کردم لپام گر گرفت. خوب شد مامان نبود ببیندم وگرنه از خجالت نمی شد تو صورتش نگاه کنم. لبم رو به دندون کشیدم و تایپ کردم.

_ شب بخیر...

به صفحه گوشیم خیره شدم تا به محض این که پیام اومد بازش کنم. چند دقیقه گذشت ولی پیامکی دریافت نکردم. نا امید با لب و لوچه ی آویزون خواستم گوشی رو بزارم کنار که دوباره صفحه گوشیم خاموش روشن شد. به تندی پیامک رو

باز کردم.

_ فقط همین...؟! من ازت سؤال پرسیدم تو میگی شب بخیر...! باش اشکال نداره خانمم بالاخره که از دلت در میارم... شبت بخیر دوستت دارم...

قند تو دلم آب شد با این حرفش... گوشی رو گذاشتم کنار و با خوشحالی خودم رو پرت کردم روی تختم.

خوشحال بودم از این که بهم عشقم، عمرم، جانم... می گفت. ولی با تمام این ها اون بلاهایی که سرم آورده رو نمی تونم از ذهنم حذف کنم. نفس عمیقی کشیدم و تمام افکارم رو از ذهنم دور کردم پلک هام رو، روی هم قرار دادم و....

با نوازش دست کسی روی سرم آرام لای پلک هام رو باز کردم که با چهره ی خوش رو مامان روبرو شدم. لبخند کم رنگی زدم و به کف دستش بوسه ای زدم.

_ صبحت بخیر عمر مامان بیدارت کردم!

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم:

_ صبح شما هم بخیر مامان قشنگم...! چی بهتر این که با نوازش دست مادرم بیدارم بشم؟!!

مامان خم شدم و بوسه ای روی موهام زد.

_ مامان به فدات...! حالا که بیدار شدی دست و صورتت رو آب بزن و بیا پایین که املت مخصوص خودت رو درست کردم

_ ای به چشم...

مامان برای بار دوم به روی موهام بوسه ای همراه با لبخند زد و اتاقم رو ترک کرد.

با حوله سفید کوچیک که مامان برام کنار گذاشته بودم صورتم رو با ملایمت خشک می کردم صدای لرزه ی گوشیم بلند شد. با تعجب به سمت گوشیم قدم برداشتم و روی میز کنار تختم تو دستم گرفتمش

_ سالم صبح بخیر عشق جانم...

لبخند کوچیکی روی لب هام نقش بست باید حدس می زدم باربد باشه. بدون هیچ جوابی گوشی رو سر جای اولش قرار دارم

و سمت کمد لباس هام رفتم تاب و شوار سفید طرح داری رو برداشتم و روی تخت قرار دادم به محض این که خواستم لباس ها رو عوض کنم صدای زنگ گوشیم بلند شد.

به سمت گوشیم رفتم. شماره اش مثله شماره ی باربد نبود.

دکمه اتصال رو زدم.

_ بفرمایید؟

_ به به، سالم بی معرفت...

صداش در نظرم آشنا اومد ولی به هرحال چیزی به یاد نیاوردم...!

_ ببخشید نشناختم...؟

_ میگم که بی معرفتی منم رامین...

با شنیدن اسم رامین لبخندی روی لب هام نقش بست. _ آ آ تویی؟ پس چرا از اول معرفی نکردی؟ _ گفتم شاید خودت بشناسی...
خنده ی کوتاهی از سر خوشی سر دادم و گفتم:

_ معذرت میخوام، صدات آشنا اومد ولی به جا نیاوردم... بیخیال حالا خوبی خوشی سالمتی؟

_ الحمدالله شکر... خودت در چه حالی؟ نفس رو پیرصدا بیرون فرستادم و گفتم: _
میگذره...

_ هوممم، میشه امروز هم دیگه رو مالقات کنیم؟

ابروهام ناخواسته بالا پرید. آروم لب زدم:

_حتماً، آدرس خونه رو برات pm می کنم.

_نه؛ بهتره هم دیگه رو بیرون ملاقات کنیم... راستش ی سری حرف های نگفته مونده که وقتشه الان بهت بگم البته دیرم شده برای گفتن این حرفا...!

تعجب کرده بودم، مگه چه حرف و سخن هایی نگفته ای در میونه که من ازش خبر ندارم...!

_ آدرس جایی که قراره دیدار داشته باشیم رو برام pm کن. _ اوکی...

نگرانی و اضطراب سراسر وجودم رو احاطه کرده بود. نمی دونم چه موضوع مهمی بود که رامین بعد این همه مدت باهام تماس گرفته بود و تاکید کرد که حتماً هم دیگه رو بیرون ملاقات کنیم...!

لحظه ها پی در پی می گذشتند ولی خبری از رامین نبود. نگاهی به ساعت مچیم انداختم ربع ساعتی از ساعتی که گفته بود گذشته بود. دست بردم درون کیفم و موبایلم رو برداشتم. به لیست گزارشات تماسم رفتم و شماره ی رامین رو گرفتم... یک بوق... دوبوق... و تماس وصل شد.

_ روبروت رو نگاه کن...

سرم رو بالا آوردم و به به روبروم خیره شدم که رامین رو لبخند به لب دیدم. به نشانه ی احترام از روی صندلی بلند شدم.

_ به به سلام جنابعالی...

_ علیکم سلا

م وروجک...

همزمان صندلی ها رو عقب کشیدیم و نشستیم. دزگیر ماشین رو، روی میز قرار داد که چشمم روی حلقه ی دستش ثابت موند.

_قبلا که حلقه دستت نبود...!

لبخند روی لبش پهن تر شد و گفت:

_چون قبلا نامزد نبودم...

نگاهم رو از روی حلقه ی تو دستش برداشتم و سرم رو به شدت به بالا متمایل کردم.

_ یعنی...!

_ بله یعنی الان نامزد کردم...

رفته رفته لبخند مهمون لب هام شد.

_ به به مبارکه...! لبخند شیطونی زدم و ادامه دادم:

_ حالا کدوم دختری حاضر شده با توی خل و چل نامزد کنه...؟

اخمی چاشنی با لبخند زد و گفت:

_ دستت درد نکنه دیگه...! پرستو رو یادته؟ اونی که به جشن باربد اومده بود...؟

کمی فکر کردم تا بالخره دختره رو به یاد بیارم. دختری که همراه رامین بود و دم به دقیقه سرخ و سفید می شد...

تند تند سرم رو به عنوان تایید بالا و پایین کردم و گفتم:

_ اره یادم اومد...

این بار شوخی رو گذاشتم کنار و لبخندم رو پهن تر کردم.

_ خوشبخت بشین داداش گلم...

_ ممنون ایشالله قسمت خودت...

با این حرف یاد باربد افتادم.

_ چای یا قهوه؟

_ قهوه...

رامین با صدای بلند گارسون رو صدا زد و سفارش دو تا قهوه

ی تلخ داد. به محض این که گارسون از میزمون فاصله گرفت، انگشت ها روم درون هم قالب کردم و با اضطراب گفتم:

_ خب چه موضوع مهمی در میونه که برای گفتنش دیر شده...؟!

_ خب...

گارسون با سینی سفارش داده شده نزدیک شد. قهوه ها رو، روی میز قرار داد و گفت:

_ امر دیگه...؟

رامین از جیبش اسکانس 50 هزار تومانی رو بیرون کشید و درون سینی دستش به عنوان انعام قرار داد.

_ ممنون، اگه چیزی لازم شد صدا میزنم...

گارسون با لبخند تعظیم کوتاهی کرد و به سمت میز دیگری رفت.

_ خب نمیخوای بگی؟

_ چرا چرا... ولی نمی دونم باید از کجا بگم...! راستش قضیه بر می گرده به زمانی که باربد اومده بود آمریکا، پیش من...

کنجاوانه به حرکت لب ها و تک تک کلماتی که از دهنش خارج می شد خیره شده بودم. با تمام شدن حرفش قطره اشکی از چشمم سُر خورد و روی گونه ام نشست. اون همه

اتفاق افتاده و این وسط من عذابش رو من تحمل کردم! چرا؟ چون فقط بارید رو دوست داشتم؟ و اونم چون نامزد قبلیش مفسد کاری کرده تمامش رو از چشم من در آورد...

لبخند تلخی به روی لبانم نشاندم. قطره اشکی که از چشمانم غلت خورده بود رو با نوک انگشتم پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم.

_ کجا؟

_ میرم ی جا که دود گناه بقیه از چشم من در نیاد... و ممنون از این که بهم همو چیو گفتی

_ لازم بود می دونستی...

_ ممنون، با اجازه...

_ سوییچ ماشینش رو از روی میز برداشت و با عجله از روی صندلی بلند شد.

_ صبر کن می رسونمت...

_ نه نه لازم نیست

_ چرا هست، مخصوصاً الان

لبخندی غمناک از قبلی روی لب های نشاندم و با همقدم شدیم...

روی نیمکت سرد و تنهای پارک نزدیک خونمون نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم بود.

نم بارون شروع شد و شدت گرفت که باعث شد احساس سردی کنم و به خودم پیام. دست هام رو دور خودم پیچیدم و چندباری مالششون دادم. به سمت خونه قدم برداشتم که صدای فردی آشنا مانع از قدمی دیگر می شود.

_ دلربا؟

به سمت صدا چرخیدم. به باربدی که با پیرهنی نازک که بر اثر بارش باران به بدنش چسبیده بود خیره شدم. همچنان که قطرات آب از سر و رویش می چکید بهم نزدیک تر شد.

_ نمیخوای جواب بدی نه؟ اشکال نداره حق داری... ولی این طور ازم رو برنگردون که تحمل ندارم.

همچنان بدون هیچ حرفی بهش زل زده بودم ازم فاصله گرفت؛ دست هاش رو باز کرد و سرش رو به سمت آسمون متمایل کرد و چشم هاش رو بست و ادامه داد:

_ دوستت دارم... به مولا علی دوستت دارم...

قطره اشکی از چشمانم سرازیر شد و بین قطران باران ناپدید شد. ازش رو گرفتم؛ نمی تونستم تموم اون اتفاقات رو ندید بگیرم. به سمت پا تند کردم بهتره بگم دوییدم و به صدا زدن های اسمم توسط باربد توجه نکردم ولی به حرف آخرش گوش سپردم.

_ امشب از این جا تکون نمی خورم اگه نبخشیم...

کلید رو، درون قفل در چرخوندم و وارد شدم.

_ کیه؟ دلربا مامانی تویی؟

دستی به صورتم کشیدم که مبادا قطره اشکی روی صورتم جا مونده باشه. بغض گلویم رو ته نشین کردم و با صدای که سعی در نگه داشتنش داشتم تا نلرزه و مامان نگران نشه لب زدم:

_ منم مامان دلربات...

وارد خونه شدم که مامان با کف دست به دو طرف صورتش کوبید و با نگرانی سمتم اومد.

_ چرا این وضعی شدی تو دختر؟ مگه بیرون بارون می باره...؟!

لبخندی غمناک به سمت مادر از دنیا بی خبرم زدم و گفتم:

_ معلومه که آره...

عطسه ای بی هوا زدم که باعث شد مادر با کف دست به دو

طرف صورتش بکوبد.

_ خدا مرگمبده، حتماً سرما خوردی زودی برو لباسات رو

عوض کن و بیا...

اخمی روی صورتم نشوندم و گفتم:

_ خدا نکنه...

پرده رو کنار کشیدم و از پنجره ی اتاق به باربد که دست به سینه زیر بارون، روبروی پنجره اتاقم ایستاده بود خیره شدم. نگرانش بودم ولی نمی تونستم تموم اون اتفاقات رو به فراموشی بسپارم حداقل به این زودی ها... پرده رو کشیدم

_ بلاخره زیر این بارون دووم نمیاره مجبور میشه بره...

حوله رو دور موهام پیچیدم و از اتاقم خارج شدم. به سمت مامان که به پشت من بود و میز رو می چید رفتم. آرام و

نامحسوس بغلش کردم که به خود لرزید. بوسه ی آرومی به سرشونه اش زدم و گفتم:

_ به به، ببین مامانم چه کرده...!

حلقه ی دست هام رو که دورش پیچیده بودم رو شل کردم و روی میز نشستم.

_ بوش که خیلی خوبه...

مامان لبخندی به روم پاشید و روی صندلی روبرویم نشست.

_ غذایی که دوست داری رو درست کردم

با لبخند ظاهری کف دست هام رو بهم مالوندم و گفتم:

_ آخ جونمی...

غذامون رو درسکوت میل کردیم. در حال جمع کردن میز بودم که مامان گفت:

_ دخترم؟

همچنان که به طرف طرف شویی می رفتم جواب دادم:

_ جانم مامان؟

_ حالت خوبه؟

لبخند مصنوعی زدم.

_ اره چطور؟

_ آخه حالت ی جوریه... از وقتی اومدی تو خودت میری یا اگه حرفی میزنی انگار همون چند کلمه رو بزور داری میگی...!

بغضی که به گلوم راه یافته بود رو بزور تو گلوم خفه کردم و سعی کردم صدام نلرزه.

همین یک کلمه رو بسنده می دیدم...

نمی تونستم پاهام رو کنترل کنم که به سمت پنجره قدم برندارن... پرده رو کنار زدم و به از پشت شیشه ی غبار آلود اتاقم به بیرون خیره شدم. با کف دستم شیشه غبار پنجره رو تمیز کردم. بارید همچنان هنوز زیر بارون بود ولی فرقی این بود که نشسته بود جلوی در سرپا نبود. اگه این طور بخواد ادامه حتماً سرما میخوره یا شایدم بدتر... عین بچه ی تازه به

دنیا آمده تو خودش از سرما کز کرده بود... گوشیم رو از روی میز کنار تخت برداشتم. انگشست شصتم رو، روی کیبرد کشیدم و تایپ کردم:

_ ممکنه سرما بخوری پاشو برو خونت...

چندی نگذشت که صفحه گوشیم خاموش روشن شد.

_ اگه تو لجبازی من لجبازترم...، حتی شده میمیرم زیر این بارون ولی نمیرم...

گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم و زیر لب خدانکنه ای زمزمه کردم.

_ هر طور راحتی شب بخیر...

این رو گفتم و از پشت پنجره کنار رفتم. روی تختم دراز کشیدم و پتو رو، روم کشیدم که شاید با این فکر که در حقم ستم کرده بیخشالش بشم ولی کو آرامش...

پتو رو کنار زدم. کلافه از این احساسی که برام آروم قرار نداشت ، مجدداً به سمت پنجره رفتم. بارون شدید تر شده بود و نگرانی من بیشتر... با چشم دنبال بارید گشتم ولی نبود...

جلوی در، گوشه کنار خیابون... با خودم فکر کردم رفته و نفسی از روی آسودگی کشیدم خواستم از پشت پنجره برم کنار که متوجه شدم گوشیم زنگ میخوره. با فکر این که کدوم ادم خنگی این موقع تماس می گیره به سمت گوشی رفتم. تماس رو وصل کردم تا خواستم حرفی بزنم طرفی که پشت خط بود یک نفس بدون این که مجال حرف زده بده گفت:

_ بارید تشنج کرده آوردیمش بیمارستان به آدرسی که برات اس ام اس میکنم خودت رو زودتر برسون.

این رو گفت و تماس رو قطع کرد. این رو گفت و ندید قطره اشکی که از چشم هام سُرخورد، این رو گفت و ندید پاهایی که توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن و با دو زانو به زمین فرود

اومدم. این رو گفتم و ندید چه شوکی بهم وارد کرد.

در اتاق بی محبا باز شد که توجه ای به نکردم. چراغ اتاق روشن شد و دلربا گفتن مامان زمزمه وار به گوشم رسید...

_ دلربا...؟

صدای قدم های تندش به گوشم رسید و دستی که به روی شونه ام قرار گرفت.

یا خدا... چی شده چرا روی زمین دوزانو شدی...؟

که یک قطره اشک؛ تبدیل شد به گریه با صدای بلند و بدون وقفه... بغضی که تو گلوم خفه شده بود راه خودش رو باز کرد.

_ مامان...

تو آغوش گرم مامان خودم رو پرت کردم. مامان مدام به سرم بوسه میزد و قربون صدقه ام می رفت.

_جانهِ مامان؟ چی شده دلربا؟ توروخدا بگو چون به لبم نکن...!

همچنین که اشک می ریختم خودم رو از آغوش مامان دور کردم. به سمت کمد لباس هام رفتم و بدون این که بدونم چه مانتو و شالی برداشتم روی لباس هام کشیدم و به سمت در اتاق دویدم...

_ داری کجا میری با این وضعیت...!؟

تو چهار چوب در و ایستادم. اشکام رو با پشت دست پاک کردم و با صدایی که لرزش داخلش ایجاد شده بود گفتم:

_ میرم بیمارستان حال باربد بده...

مامان با کف دست به دو طرف صورتش کوبید و یا الله ای زیر

لب زمزمه کرد.

_ صبر کن منم میام...

—

با اشک هایی که جلوی دیدم رو گرفته بودم و صدایی که کاملاً گرفته و از ته چاه در میومد به خانمی که پشت کامپوتر نشسته بود و مسئول بخش پذیرش گفتم:

— باربد، باربد احتشام کدوم بخش بستریه؟

خانمه که اخم روی پیشونیش داشت، عینک روی چشم هاش رو کمی جا به جا کرد و گفت:

— یک دقیقه صبر کنید... طبقه بالا اولین اتاق، بخش اورژانس...

احساس کردم زیر پاهام خالی شد... مجدداً احتمال فرود اومدنم روی زمین بود که مامان زیر بغلم رو گرفت. با نوک شالش اشک هاش رو تمیز کرد و گفت:

— محکم باش دخترم...

به رامین پرستو و پسری که شباهت زیادی به پرستو داشت بدون نگاهی انداختم و به سمت اتاق باربد رفتم. از در اتاق که شیشه ای بود به باربد خیره شدم. چشماش بسته بود و هزاران دستگاہ رو بهش متصل کرد. قطرات اشکم از سر جوشید... بی صدا به پسری خیره شدم که به خاطر من تو این اتاقی کوفتی بستری بود و با مرگ دست و پنجه نرم میکنه...

دکتر و چند پرستار بالای سرش بودن که این من رو بیشتر نگران می کرد. یکی از پرستاران از اتاق بیرون اومد که تندی سد راهش شدم قبل این که من بخوام چیزی بگم رامین پرسید:

_ حالش چگونه؟

دخترک که مقنعه به سر داشت سری به عنوان تأسف به سمت زمین خم کرد و در کمال ناباوری جواب داد:

_ حالش اصلاً خوب نیست...

به یکباره بدون توجه به اطرافیان گفتم:

_ میشه برم داخل؟

_ آخه...

رامین پا در میونی کرد و گفت:

_ از این جا که بیمارستان شخصیه و یکی از دوستان نزدیکمون و همچنین هزینه ی
بالایی پرداخت کردیم معلومه که میتونی بری...

منتظر نبودم تا ادامه ی صحبت هاشون رو بشنوم.

وارد اتاق شدم. با پاهای لرزون به سمت تخت باربد رفتم. باربدی که تا چندساعت پیش
حالش کاملاً خوب بود و الان به خاطر من این جا روی این تخت بستر شده. روی
صندلی کنار تختش نشستم. بغض دوباره ته نشین گلوم شد. ناخواسته دستش رو، توی
دستم گرفتم و بوسه ای به پشت دستش زدم. نمی خواستم باز بزنم زیر گریه حداقل
الان که تو اتاقشم چون ممکنه حالش رو بدتر کنه... دستم رو میون موج موهای
پرپشتش قرار دادم و آرام لب زدم:

_ وقتی اون طور بهت نگاه می کردم و گاه و بی گاه از پنجره بهت زل می زدم یعنی نگرانت بودم. تو که دم از عاشقی می زدی چطور متوجه ی نگرانیم نشدی...؟

صدام رو ناخواسته بلند کردم و اشک هایی که مانع از ریزش اون ها داشتم خارج از کنترلم شدن.

_ دیوونه مگه دوستت دارم گفتن فریاد زدن می خواد؟ توی احمق که می دونستی دوستت دارم و این رو بار ها بهت اعتراف کردم حتی اون موقع ها که ازم فاصله می گرفتی... پس چطور فکر کردی می تونم ازت دور باشم یا همون نبخمشمت...؟! فقط ازت دلخور بودم که اونم حقم بود...

_ شرمندتم...

سرم رو به شدت از روی دستش بلند کردم. چشم هام رو که هاله ی اشک جلوی دیدم رو گرفته بودن، چند پلک زدم تا دیدم درست بشه.

متعجب به باربندی که لبخند به لب داشت و به من زل زده بود خیره شدم.

_ تو...؟ یعنی تو...؟

پتو رو کنار زد. از حالت دراز کش بیرون اومد و روی تخت نشست. دستم رو که روی دستش قرار داده بودم، بالا آورد و جلوی چشم های متعجبم بوسه ای به روی اون ها زد.

طوطی وار لب زدم:

_ یعنی تو حالت خوبه؟

_ معلومه که خوبم...

لبخندش عمق بیشتری گرفت که چال های گونه اش که تا به الان متوجه اون ها نشده بودم نظرم رو جلب کرد.

_ مخصوصاً الان که عشقم کنارمه...

ناباور خواستم دستم رو از دستش بکشم بیشتر که محکم تر از قبل دستم رو گرفت.

به دست هامون که تو هم قفل زده بود زل زدم. بغضی که امشب برای بار هزارم سراغم اومده بود ته گلوم نشست.

_ معذرت می خوام، راه چاره ی دیگه ای نداشتم... اگه این طور نقش بازی نمی کردم معلوم نیست کی می خواستی دلت رو باهام صاف کنی...!

قطرات اشکی که شروع به باریدن کرده بودن و خشمی که از ترس از دست دادنش وجودم رو شعله ور کرده بود؛ پرخاشگرانه دستم رو به شدت از دست هاش کشیدم بیرون و با مشت های نسبتاً محکمی به تخت سینهش کوبیدم.

_ میفهمی چقدر ترسیدم؟ اگه واقعاً اتفاقی برات می افتاد باید چه خاکی به سرم می ریختم؟

مچ دست هام اسیر دست های بزرگ و مردونه اش شد

_ هیش بسه دیگه گریه نکن... حالا که می بینی صحیح و سالم و عشقمم به آغوش کشیدم.

اشک هام بند اومدن. لب هام گر گرفتن و گلگون شدن. سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و مشت آروم به روی سینه اش کوبیدم:

_ دیوونه

_ دیوونه عشقمم مشکلیه؟

صورتتم رو با جفت دست هاش قاب گرفت. نبی محبا بوسه ای به روی پیشونیم زد که از کارش لبخندی روی لب هام نشست.

_ بخشیدی؟

لبخند روی صورتتم رو وسعت دادم و گفتم:

_ بخشیدم...

در اتاق باز شد و مامان، رامین، پرستو و پسری که قبلاً هم گفتم خیلی شباهت به پرستو داشت وارد اتاق شدن.

رامین لبخند به لب شیطنت وار لب زد.

_ آخ آخ که بی موقع وارد شدیم...

سرم رو به نشانه ی شرم زیر انداختم که دست باربد روی دستم نشست. جلوی چشم تمام حاضرین به روی دستم بوسه

ای زد که باعث شد دیگه واقعاً از خجالت آب بشم.

_ اتفاق خوب موقعی وارد شدین... چه بهتر از این که حالا عشقم بخشیدم و این خوشحالی رو با شما دوستان شریک نشیم؟

صدای دست زدن جمع گوش می رسید و دعای خیر مادر که مدام می گفت:

_ الهی خوش بخت بشید....

" زن اگر عاشق شود با عشق، غوغا می کند...! در کمال مهربانی با دلش تا می کند...

در درونش موجی از احساس جاری می شود...

قلب پاکش را به لطف عشق دریا می کند..."

#پایان

نویسنده : س.محمدی

ویراستار : سرو

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com